

نام رمان: نیمه عاشق ترم را باد برد

نویسنده: آذین بانو

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



قرار شد فردا صبح برای اولین جلسه مشاوره به دفتر دکتر مسعود حکمت بروم، خودم به هیچ عنوان تمایلی به رفتن نداشتم و فقط به اصرار بقیه و نگاه های نگران باب ا تصمیم گرفتم قبول کنم که بروم. از نظر بقیه کمک به خودم بود اما از نظر خودم شرایطم آنقدر بد نبود که بخواهم از مشاور کمک بگیرم. حالا هر چند که منزوی شده بودم و ترجیح می دادم به جای رفت و آمد با بقیه، تنها گوشه ای بنشینم و به نقطه ی

خاص زل بزنم. تا خود صبح شای د فقط دو ساعت خوابیده بودم و این مسئله باز هم جای شکر داشت.

صبح زود از خواب بودن بقیه، استفاده که نه، بهتر است بگویم، سوء استفاده کردم و بیرون رفتم.

مثل تمام این یک ماه لباس های سر تا سر مشکی انتخاب کردم و پوشیدم.

فقط لحظهی آخر به خودم لطف کردم و پالتو سرمهای رنگم را برداشتم. تقریباً نص ف

بیشتر مسافتی که تا دفتر دکتر مسعود حکمت می رفتم را پیاپی روی کردم.

وقتی که رسیدم و نفس نفس زنان خودم را به منشی معرفی کردم، تازه فهمیدم که

چقدر خسته شده ام. از آب سرد کن گوشه‌ی سالن لیوانی آب خوردم و روی صندلی  
رو به روی میز منشی نشستم.

زیاد برایم مهم نبود داخل رفتن، که اگر مهم بود خودم سؤال می‌کردم، انگار منشی ا  
ز

سوال نپرسیدم به تنگ آمده بود که با لبخن دی ساختگی گف ت:

نیمه عاشق ترم را باد برد

-کسی داخل پیششونه، بیاد بیرون بعد شما رو می‌فرستم داخل.

به تکان سر اکتفا نمودم و با پا روی زمین ضرب گرفتم. خودم را با  
بروشوری که روی

میز بود، سر گرم کرد. با بیرون آمدن زن جوانی، بعد از نیم ساعت از اتاق و پرداخت  
حق مشاوره، منشی گوشه‌ی را برداشت و اطلاع داد که آمد. با راهنمایی منشی داخل  
اتاق رفت م.

فکر می‌کردم یادش نباشد پگاه شریفی کیست، اما اشتباه می‌کردم، خوب هم  
یادش

بود. سلام کردم و بدون تعارف روی یکی از صندلی‌ها نزدیکم یزش  
نشستم.

بلن د شد، از می زی که گوشهی اتاق بود و وسایل و ضروریات پ ذیرایی روی آن  
چیده

شده بود، دو فنجان برداشت، نمی دانستم، دارد چه چیزی داخل لیوان ها می ریز  
د ک ه بدون تعارف گفتم:

-من چای می خورم

برگشت و با لبخند چشمی گفت. تمام مدتی که چای را آماده می کرد، تا زمانی که  
آم د

رو به روی م نشست و چای را مقابلم روی می ز گذاشت، آن لبخند گوشهی لبش  
بود.می

دانستم که مشاوره ها و حتی روان شناس ها برای تائی ر پ ذیری بیشتر ر  
حرف هایشان

لبخن دی به لب دارند و حکمت هم از این قاعده مستثنی نبود.چایش را  
برداشت و گفت:

-سرد نشه.

رگ گفت م:

نیمه عاشق ترم را باد برد

-این لبخند، بخاطر اینه که گفتم چای می خورم!؟

لبخندش عمیق تر شد، سرفه‌های کرد و چایش را روی م یز گذاشت.

-معلومه که نه، بخاطر بی تعارف بودنته.

به ظرف رولت خوری، پر از بیسکوئیت وسط میز اشاره کردم و گفتم:

-پس اون ظرف بیسکوئیت رو هم ب دید، چون من صبحانه نخوردم.

با ابروهای بالا رفته و متعجب نگاهم کرد، این دفعه لبخندش به خنده بلند تب دیل شد

و

ظرف بیسکوئیت را آورد و مقابلم گذاشت.

موهای جو گند می و ته ریشش او را شبیهه سوپر استارهای سینما می کرد.

اولین چیزی که به ذهنم رسید، محمد رضا فروتن بود. با آن پیراهن چهارخانه آبی ک

ه آستین هایش تا ارنج تا کرده بود.

عینکی که حدس می زدم برای مطالعه باشد را از روی چشمش برداشت کم می

خودش را به سمت جلو متمایل کرد.

بی خیال چای م را جلو تر کشیدم و بیسکوئیت را داخل چای زدم تا خیس شود و

بخورم، طبق عادت همیشگی ام!

-می دونی چرا اینجایی؟

بی خیال بیسکوئیت را به طرف دهانم بردم، که تکه ای که بیشتر از حد معمول خیس

شده بود، روی میز افتاد. خجول نگاهش کردم.

دستمال کاغذی برداشت و بیسکوئیتی که دیگ ر خمیر شده بود را از روی می جمع کرد و گفت:

-مهم نیست، من جمع می کنم.

میز را که تم یز کرد گفت:

-سوالم رو جواب ندا دید، پگاه خانم!

ابروهایم را در هم کشیدم

-به خاطر بقیه اومدم، وگرنه به نظر خودم نیازی به مشاوره و روان شناس ندارم.

از اول هم معتقد بودم، روان شناس ها خودشون به روان شناس و مشاوره بیشتر

نیاز دارن د.

لب گزی د و در حالی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند گفت:

-خوشحالم که اینقدر صداقت داری.

-واقعیته خُب، شما هم الکی بهت بر نخوره.

تک سرفه ای کرد

-بر نخورد!

عصبی انگشتانم را در هم قفل کردم و صدا دادم

-من شای د فقط همین یه جلسه رو پیام، بعدش تو خیابون م ی چرخم تا یک ی دو  
ساعتی که مهلت مشاوره است تموم بش ه.

نیمه عاشق ترم را باد برد

ازتون می خوام به خانواده ام، مخصوصاً خواهرم چی زی نگید، دوست ندارم بی  
خو دی نگرانم بشن.

چشمان از حدقه در آمده اش خنده دار بو د.

متعجب داشت نگاهم م ی کرد، حق به جانب گفتم:

-من احتیاجی به مشاوره ندارم.

متأسف سر تکان داد

-شما که هنوز جلسه ات تموم نشده، من هم که هنوز چیزی رو شروع نکردم! از  
وقت ی

هم که اوم دی هم شمیشرت رو از رو بستت! چطور و بر چه اساسی فهمی دی فایده  
نداره؟!

اخم کردم، صدایم گرفته بود و خش دار

-نمی خوام کسی کمکم کن ه.

کمی خودش را جلوتر کشی د و در حالی که به اسم صدایم می زد، می خواست با نگاه

کردن توجه ام را جلب کن د.

-من رو نگاه کن، پگاه.

ناچاراً نگاهش کردم، آرام و شمرده و با طمانینه گفت:

-هر چیزی، تا گویی د می کنم، هر چیزی، هر حرفی که اینجا بین من و تو زده بشه

تا

همیشه بین من و تو می مونه. این رو بهت قول می دم، این از این. در مورد حرف زد ن

با من هم، خُب هر آدمی نیاز داره با کسی حرف بزنه، هم ه ی آدم ها نیاز دارن برا

ی

سبک تر شدن، با کسی حرف بزنی. فکر کن من هم دوستتم که م ی خوام با من حر

ف بزنی بلکه سبک بش ی.

گره کوری بین ابروهایم انداختم، ولی هر چه تلاشم برای نیفتادن قطره ی اشک

مزاحمم بی فایده بود. با بغض گفت م:

-با سینا هم فقط برای درد و دل کردن بود، که کارم رسی د به اینجا!

دستمال کاغذی را از مقابلم برداشت و به طرفم گرفت، یک برگ از دستمال کاغذی

برداشتم.



خودش را عقب کشی د و دست به سینه نگاهم کرد.

-از آشنائیت با سینا برام بگو...

می خواست کالبد شکافی کند ، یک رابطه ی مرده را...

مطمئن بودم.

باین حال حرف زدم از اشنای ی ام با سینا، از اینکه اولین بار داخل خانه ی پدری دیده بودمش وفهمیده بودم، همان اد می هست که در فضای مجازی تا بحال کل ی با او درد و دل کرده ام...

انقدر حرف ه ایش در فضای مجازی وبعدها در واقعیت شیرین بود که ناخواسته وابسته

و دلبسته اش شده بودم، انقدر که رابطه مان فراتر از رابطه ی فضای مجازی زوجی ت فضای مجازی بو د!

گفت م واشک ریخت م

گفت م وهق زدم

انقدری که مسعود حکمت دلش به حال سوخت وادامه ی صحبتتم را برای جلسه ی بع د موکول کردم.

صورت‌م را پاک کردم و کیف‌م را برداشتم مسعود حکمت‌کارت  
ویزیتش را مقابلم گرفت:

این‌کارت ویزیت‌مه هر کاری که داشتی هر سوالی، میتونی بهم زنگ بزنی..  
امیدوارم اینقدر اذیت نشده باشی که دفعه بعد نی‌ای.

سعی کردم لبخند بزنی و دقیق‌نمی‌دانستم طرح‌روی صورت‌م چقدر به لبخند شباهت  
داشت.

کارت‌را از دستش گرفتم و بیرون‌رفتم منشی قبول نکرد ویزیت‌را بگیرد  
ووقتی اصرار کردم گفت:

\_اقای دکتر گفتند از شما ویزیت نگیرم اخم کردم:

-مگه من گدام؟! یا اقای دکتر اینجا محض رضای خدا کار می‌کنه!

نمی‌خواد از این ولخرجیا کنه.

منشی گوشه‌ای را برداشت و با حکمت تلف‌نی حرف زد

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که از اتاق بیرون آمدم با تعجب گفتم:

-پگاه خانوم قرار نبود، از اول شما ویزیت‌ب‌دی!

لازم هم باشه ویزیت ب دی د من با خواهرتون حساب میکنم. کارت را به طرف منش ی گرفتم و گفت م:

-رمز کارتم ۶۷۲۲

بع د هم رو به مسعود حکمت کردم و گفت م:

-ویزیت نگیرید، دیگه نیام!

مسعود حکمت به ناچار به من شی اشاره کرد و گفت:

-کم کنی د.

ته فیش را که به دستم داد با خداحافظی از دفترش بیرون رفت م.

وقتی داخل خیابان راه رفتم اعتراف کردم، چقدر سبک شده ام و این را ممنون همان

نیم ساعت مشاوره و حرف زدن با مسعود حکمت بودم.

هیچ وقت فکرش را هم نمیکردم برگردم به گذشته ها و یا اشنایی ام با سینا بیفتم!

پسری که هنوز هم ته ته قلبم باور نمیکردم ان بلا را سر رابطه ی عشق ی

واحساسی مان آورده باشد...

اما در بدترین زمان ممکن این کار را کرده بود وقتی که اصلا فکرش را هم

نمیکردم وقتی که تازه فهمیده بودم باردارم!

من وسینا حت ی تا انتخاب اسم بچه هم باهم پیش رفته بو دی م اما یکدفعه زده بود  
زی ر همه چیز ب ه قول خاله عاطی:

«دلی داشت قد عدس هر چه رو که م ی دی د میگرد هوس

»

واقعیت هم هم ین بود، سینا دلش هر چی ز خوبی را می خواست و فکر میگرد  
د چون میخواه د می تواند به دست اور د!

من راهم می خواست چون به قول خودش باعث سرزندگی اش می شدم!

چون به گفته ی خودش حال دلش را خوب م یگردم اما حالا که نگاه میگردم، م ی  
دیدم فقط در برهه ای از زمان

بو د وسینا من را برای همیشه نمی خواست...

موقع رفتن انقدر فکر کردم تا رسیدم جلو منزل...

وقتی کلی د رادر قفل چرخاندم و بالا رفتم فه میدم کسی جز بابا خانه نیست.

به بابا سلام کردم

زبانش سنگین بود و هنوز نم ی توانست کامل راه برود با واکر و آن هم به

کمک جلسات ف یزیو تراپی فقط می توانست چند قدم بردار د...

نازنین که رفت به معنی واقعی کمرش شکسته ش د!

با این حال سعی میکرد به روی خودش نیارد  
وقتی که طلاق غیابی گرفت و خانه ی بزرگ پدر را بخاطر اینکه وکالت داشت،  
فروخت

بابا داغون ش د!

شای د اگر لطف و دلداری های مهراد و پاییز نبود هیچ وقت سر پا نمیش د.

ان ها که در خانه ی مهراد ساکن شدند ماهم به خانه ی پاییز ام دیم.

برای بابا سوپ آماده کردم،

از وقتی که سخته کرده بود بیشتر رژیم غذایی اش را مراعات میکردم.

غذاییش را که خورد داروهای ش را دادم رفت م تا

بلکه ک می بخوابم.

روی تخت دراز کشیدم اما باد سردی که از لای درز پنجره ی اتاق به داخل می ام د

اجازه نمی دا د.

بخوابم امیدوار بودم با بلند شدنم و بستن پنجره خواب از سرم نپر د.

امیدواری ام نت یجه داد و خواب از سرم نپری د!

تا غروب خواب بودم وقتی که بیدار شدم از بیرون سروصدا می آمد و میش د حدس

زد همه جمع شده ان د.

پاییز و مهراد امده بودند و داشتند با بابا حرف میزدن د.

مقابل مهرداد مقی د به حجاب نبودم اما شالی سر کردم و از اتاق بیرون رفتم تا دیدم  
مهربان گفت:

\_ احوال نون زیر کباب لبخن د

زدم:

-بهتر از دیروز

-خداروشکر هم یشه خوب باشی خانم

تمام دوساعتی که انجا بودند انقدر گفتند،خن دیدند و سر به سرم گذاشتند که نفه میدم

چطور زمان گذشت مهرداد بعد از شام موهای بابا را کوتاه کرد و در حالی که

صدای

خنده شان از حمام می امد با صدای بلندی گفت:

\_حسابی خوشت یپش دی پیرمرد معتر

ض گفتم:

-خودتی،بابای من خیلی هم جوونه!

در حالی که لباسش را می تکاند گفت:

-صدالبته، با وجود دخترایی مثل شما مگه میشه جوون نمون د.

در حالی که در حمام را می بست صدای شیر اب هم در ام د.  
 حدس می زدم می خواهد بابا را حمام کند،  
 اندازه ی پسر نداشته اش به بابا لطف داشت وما چقدر ممنونش بو دیم.

ده دقیقه بعد بابا آراسته ومرتب از حمام بیرون ام د.  
 مهرا د در حالی که یک ی از لیوان های دسته دار چای ی را برمی داشت گفت:  
 -پگاه می دونی از خدا چی میخوام؟

نگاهش کردم ومنتظر شدم تا حرفش رابزند لبخن د مهربان  
 ی زد وگفت:

-از خدا می خواهم اگر قراره خدا بهمون بچه بده دختر بده.  
 زیر لب خدانکنه ای گفت م.

خدانکنه گفتم، چون نمی خواستم دختر کم شان سی نصیبش شود که تا اخر عمر  
 غصه

اش را بخورد! نمی خواستم دختری کم شانس داشته باشد تا دائم نگرانش باشد!  
 نگران دل شکستنش...

نگران زخم شدن روح و روانش.

نگران نصیب شدن عشق بی فرجامی برایش!

اگر پسر بود دل می برد، دل می شکست، کنار می کشی دواخرش هم می  
گفت ح ق داشته

یک عمر، یک تاریخ، ی ک دنیا زن، زن بوده وحق حرف زدن نداشته و مرد، مرد بوده  
وقدرت من د

زن، زن بوده و بی ح ق

مرد، مرد بوده و محق و برنده

تمام این احساس هارا تجربه کرده بودم که می گفتم دختر ن می خواه د.

مهرا د پسر م ی خواست ، پسر ی که مثل خودش مرد بود ، حامی بو د..

چون پاییز صبح زود باید می رفت دف تر زود تر شب ب خیر گفتند و رفتن د.

جلو در وقتی برای بدرقه شان رفتم تاکی د کرد که حتما جلسات مشاوره را

برو م.

مطمئنش کردم از رفتن به جلسات مشاوره مهرا د وقتی

خداحافظی کرد گفت:

-کاری داشتی خبرم کن وزمانش هم مهم نیست.



بابا خوابیده بود ، تمام طول شب به لطف قرص ها آرام می خوابی د و اگر هم بیدار می

ش د با من کاری نداشت.

یکی دو ساعتی داخل تراس زیبای خانه نشستم.

سردم بود اما به لطف پتویی که دور خودم پیچ یده بودم سرما را احساس نمی کردم

همیشه عاشق تراس دنج و زیبای خانه ی پاییز بودم وقتی خانه بودم ساعت

ها انجا می نشستم ، کتاب می خواندم، خیابان را تماشا می کردم و بیشتر از

همه فکر می کردم.

به خودم به گذشته ی پر تجربه و دردناکم ، به آینده ای که امیدوار بودم به ان و

می

خواستم از نو بسازمش ، هیچ وقت فکرش را هم ن می کردم، من با ان همه شور

وشوق

وهیجان یک دفعه انقدر گوشه گیر و منزوی باشم که بخواهم به درخواست ب قیه از

مشاوره استفاده کنم.

ولی حالا که شده بود ، حالا که بعد از ان همه لطفی که پاییز در حقم کرده بود قول داده

بودم به حرفش گوش کنم

پاییزی که به خاطر من حتی از خیر مراسم عروسی گرفتن هم گذشته بود!

هر چه بقیه گفته بودند پاییز جشن بگیر هم خودش و هم مهراد با خنده

و شوخی گفت ه

بودند ان شاءالله جشن سالگرد ازدواجشان.

اما می دانستم به خاطر شرایط پیش آمده جشن نگرفته بودند و گرنه پاییز هم یشه برا

ی

جشن عروسی اش ایده ال های خاص خودش را داشت!

دی ماه بود می دانستم دوستانم در حال انجام امتحانات پایان ترم هستند با این

شرایط

نه حوصله ی درس خواندن را داشتم و نه روحیه دانشگاه رفتن را می خواستم ترم بع د

راهم مرخص ی بگیرم یا حتی اگر کسی بازخواست من می کرد ی ا دلیلش را نمی

پرسی د از

دانشگاه رفتن انصراف دهم.

دراز کشیدم اما تا مدت ها خوابم نبرد بیدار بودم و عکس های داخل گوشی ام را نگاه می

کردم.

هرچه می خواستم بر احساسم غلبه کنم و سراغ آن پوشه ی عکس های ممنوعه

نروم نش د!

آخرش هم موفق نشدم و پوشه ی عکس ها را باز کردم

کلی عکس دونفره خودم و آن مردی که باعث و بانی حال آن روز های م بود! انقدر داخل هر عکس صمیمی بودیم که حتی یک لحظه هم فکرش را نمی کردم بخواه د از من دل بکند، بخواهد برود و بخواهم برایش بشوم، مهره سوخته ای که همیشه در سریال های پلیس ی راجع به آن حرف م یزدن د! من مهره ی سوخته ای بودم که مردم مرا نمی خواست!

من زنی با شناسنامه سفی د بودم، که در این ماجرا بیشترین ضربه را خورده بودم، من

بازنده اصلی این رابطه و پاکبخته بودم!

تا قبل از آنکه مستقیم بفهمم باردار بوده ام فقط حدس هایی میزدم اما وق تی فهمیدم

از دستش دادم تازه فهمیدم م ی توانستم طعم مادر بودن را بچشم ،اما فرصتش نشده

بود. همان لحظه ای که داشتم به این موضوع فکر میکردم خدا را شکر کردم به خاطر

حکمتش و اینکه از دست داده بودم که اگر الان زنده بود و داشتمش چطور م ی

خواستم بدون پدر بزرگش کنم، چطور می خواستم برایش بعد ها توضیح دهم که فرزند ناخواسته ای بود که حتی پدرش هم نخواست به پای حضورش بماند، نخواست گردن

بگیرد اتفاق پیش آمده را و شانه خالی کرده بود از زیر بار مسئولیت او و مادرش دستم

برای حذف عکس ها روی گوشی رفت. همه عکس ها را تیک زدم همزمان اما فقط ی ک

لحظه پشیمان شدم یکی از عکس ها را هر چه کردم دلم ن یام د تیک بزدم، نش د قدرتش را نداشتم، جریزه اش را نداشتم  
اما همان ی ک عکس را هم چشم بستم و تی ک زدم.

با خودم گفتم از تصمی م گرفتمم برای خود کش ی که سخت تر نبود.  
آن لحظه برای خودکشی لحظه ای درنگ نکردم، بدون تردی د قصد گرفتن جان خودم را کرده بود و اقدام کردم!

حالا هرچند موفق نبودم، هرچند نیمه کاره مانده بو د.

اما این ها عکس هایی بودند که اگر حذف م میشدند، نیمه کاره نمی ماندند و برای

همیشه از حافظه گوشی ام پاک میشدن د. هرچند نمیدانستم تا آخر عمر ان لحظه ها  
ی

طلایی و ناب ی که البته از نظر من خاص بودند وبا سینا داشتم را دیگر هیچ وقت و هیچ  
زمانی با هیچ مردی نم ی توانستم و ن می خواستم که داشته باشم. وقتی آن فایل  
از

عکس های دونفره مان خالی شد ناخودآگاه یک قطره اشک از چشمم چکی د سرم را  
زی ر

پتو کردم بی صدا سعی کردم خودم را آرام کنم. انقدر برای حال و روز آن روز های  
م گری ه

کردم که زیر پتو نفس کم اوردم. پنجره را باز کردم تا کم ی هوای اتاق عوض شو د  
وهوای سرد به داخل بیای د. صبح وقتی بیدار شدم هم چشمهای م از گریه دیش ب م  
ی

سوخت وهم بدنم کوفته شده بود حدس میزدم سرما خورده ام.  
داخل سالن رفتم و

ظرف شیر را روی می ز دیدم، بابا با همان زبان سنگینش گفت:

-پاییز اومد تو اتاقت انگار سرما خور دی، هم شیر بگرم

کرده هم شلغم که بخوری.

-صبحانه خور دی بابا؟

سرتکان داد. به خوردن همان یک لیوان شیر اکتفا کردم و چون شلغم دوست  
نداشتم از خوردن شلغم فاکتور گرفتم.

انگار پاییز فهمیده بود که زنگ زده بود با دومین زنگ

گوشی را برداشت م

-سلام صبح بخیر حق به

جانب گفت:

-ظهر بخیر، ساعت یازده شده. شلغم و شیر خور دی؟ کلافه گفت م:

-شیر خوردم، ولی شلغم دوست نداشتم.

عاصی گفتم:

-شلغم خوبه برات بخور.

کلافه ام می کرد، با این همه دلسوزی

-باشه، می خورم.

خن دید

-میام می شمارمشون ها.

خودم هم خنده ام گرفت، لبخن دی زدم و خداحافظی کردم. چون قول داده بودم، تکه ی کوچکی خوردم. برای فردا نوبت مشاوره داشتم اما تصمیم به رفتن نه! برای راحتی خیال

بابا و پاییز بیرون می رفتم اما نه به قصد رفتن به جلسهی مشاوره مسعود حکمت! امیدوار بودم نخواهد به پاییز زنگ بزند و مرا لو بدهد یا به نرفتن من اشاره‌ای داشته باشد.

ظهر پاییز با کارت دعوت عروسی به خانه آمد، جشنی که آخر هفته بود و مثل نوبت

مشاوره قصد رفتن به آن را هم نداشتم.

مطمئن بودم تا آن روزی که جوری بقیه را برای نرفتن دست به سر خواهم کرد.

وقتی به پاییز گفتم، او معترض گفت:

–اصلاً حرفش رو هم نزن، اون این همه تو رو دوست داره، ما همه ی ه خانواده ایم که

خانوادگی دعوتمون کرده، پس با هم می ریم!

مهرداد در تکمیل حرفش گفت؛

-برای روحیه ات هم خوبه، چیه همش تو خونه نشستی! ته تهش می ری، مطب اون روان شناس قراضه ات.

من و مهرداد و بابا به این حرف مهرداد خن دی دیم و پاییز لب گزی د.  
-مسعود پسر خوییه.

برای صحنه گذاشتن روی حرف مهرداد گفت م:

-به جان خودم، خودش دیوانه ست.

مهرداد چشمکی زد و به شوخی گفت:

-ولی به چشم برادری خوشتیپه ها!

باز هم خن دی دیم و این بار پاییز به مهرداد تشر زد.

آن شب هم درست ماند شب ه ای دیگر گذشت.

همان کاری را کردم که قصدش را داشتم صبح از خانه بیرون رفتم ولی دفتر مسعود حکمت نه!

تا ظهر داخل پارک نشستم و بازی کردن بچه ها را نگاه کردم.

کمی به قصد قدم زدن از جایم بلند شدم، وقتی به خودم آمدم، جلوی خانه ق دیم ی

بودم، نمیدانستم نازنین چه بلای ی به روز خانه آورده! فروخته بودش یا هنوز هم



داشت!

عجیب دلم هوای آن روزهای خانه را کرده بود، که مامان بود و من و پای یز کوچی  
ک بودیم و مشغول بازی کردن....

هیچ وقت فکرش را نم ی کردم ، یک روزی به اینجایی که هستیم برس یم.اما  
شده بود و

ما در مقابل تق دیر تسلیم بو دی م.ظهر باحال ی گرفته و بدتر از قبل به خانه  
برگشتم، سع ی

کردم خودم را عا دی نشان دهم اما نم ی شد.فقط امیدوار بودم بابا متوجه حال  
دگرگونم نباشد که بعی د میدانست م! تمام روزهای ی که تا پنج شنبه با قی مانده  
بود پاییز

هر روز در گوشم میگفت که ب ای د راه برای رفتن به جشن آماده باشم.سکوتم  
را م ی

گذاشت به حساب رضایتم اما بعی د بود پاییز من را شناسد و نداند که نخواهم رف  
ت.

وقتی از جلسات مشاوره سوال کرد، گفتم.:

-خوبه می رم.

"خوبهای گه گفت، خیال م را راحت کرد که مسعود حرفی نزده است و از این جهت خیالم راحت شد.

چهارشنبه هم به جلسه مشاوره نرفتم!

از همان چهارشنبه پای یزدائم می پرسید

چی می پوشی برای جشن!؟

آنقدر گفت که عصبانی شدم و مثل مری م جلالی در فیلم خانه به دوش گفت م:

بیجامه بابام رو.

بابا که مدت ها بود با صدای بلند نخن دیده بود، خند آن هم با صدای بلند...

مهرا دهم همان طور، فقط پایی ز مثل همیشه معلم اخلاق بود و زیر لب بی تربیتی

نثار م

کرد.

نشنیده گرفتم اما کوتاه بیا نبود!

آنقدر گفت و گفت که آخرش هم خودش بلند شد و رفت تا برایم از کمد لباس ها،

لباس مناسبی انتخاب کند.

می دانستم به فکر من است، اما من نه آنقدر با آن ها صمیمی بودم که بخواهم لباس

جشن بپوشم، نه خوشم می آمد از شلوغی!

-پاییز من یه بلوز شلوار دارم همون رو می پوشم، هم اسپرته، هم من  
راحتم. وگرنه اگه بخوای اذیتم کنی من نمیام.

آنقدر مطمئنش کردم و آنقدر ج دی گفتم که دیگر حرفی نزد یا بهترین جمله آن بود  
که بگویم با اتمام حجتم راه زدن هر حرفی را به روی پاییز بستم، وگرنه خودش هم  
خوب می دانست آنقدر لجوج بودم که به جشن نمی رفتم.

پنجشنبه هرچه پاییز از همان اول صبح در تکاپو بود، من راحت و بی خیال بودم!

هر کاری دلم خواست کردم، پیاده روی، گوش دادن به آهنگ مورد علاقه ام!

در آخر روی مبل نشستم و با ولع پفک نمی می خوردم، آنقدری که  
فکم خسته شدم.

غروب هم وقتی با اعتراض پاییز برای آماده شدنم مواجه شدم، سلانه سلانه  
و بی خیال

مشغول لباس پوشیدن شدم، تا راه اعتراض از جانب او نسبت به خودم را ببندم. همان

کاری را کردم که گفته بودم، به پوشیدن مانتو شلواری اکتفا کردم و جلوتر از بقیه

روی

مبل نشستم و کیف دستی ام را کنارم گذاشتم.

بابا داشت با لبخند نگاهم می کرد، حواسم جای دیگری بود و دیر متوجه لبخند معنی

دار روی صورتش شدم. وقتی که متوجه شدم، چشمکی زدم و گفتم:

-حالا ببین یم، بعد اون همه آرایش و بدو بدو کردن کی از اون یکی جذاب تره!

مهراد که داشت بند ساعتش را می بست لب گزی د و گفت:

-پگاه، بشنوه بیچارمون می کنه ها!

دستش که روی شانه ام نشست، هول کردم و به عقب برگشتم، حق به جانب گفتم:

-دروغ می گم؟

خن دید

-معلومه که نه، تو همیشه جذابی

از همان جلوی در ورودی که پیاده شدم، شلوغی حیاط و بعد از آن هم سالنِ باغ، فهمیدم که مهمانی شلوغی است و از آمدنم پیش یمان شدم، اما راه برگشتی نداشتم.

نمی شد بگویم، پشیمانم و برگردم!

باید می ماندم و چند ساعتی را تحمل می کردم.

هر چند که حوصلهی دیدن آدم های ج دی د را نداشتم. دلم می خواست الان داخل  
خانه

و اتاق دنجم باشم و تنه ایی فکر می کردم و آهنگ های مورد علاقه ام را گوش می  
دادم.

اما حالا اینج ا بودم و راه برگش تی نداشتم.

-سلام مری ض فراری!

با تعجب به صدای آشنای پشت سرم فکر کردم که متعلق به چه کسی می تواند  
باشد.

در نهایت تمام گزینه ها ختم می شد به مسعود حکمت!

دقت کردم، دیدم که همراه مری م و خانواده اش آمده ان د.

مریم داشت با پ اییز سلام و علیک و حال و احوال می کرد و کسی حواسش به حرف  
مسعود حکمت نبود!

نز دیک تر ایستاد، ملتمس گفتم:

-میشه خواهش کنم، خواهرم نفهمه من شما رو دور زدم؟ سعی داست نخندد اما  
چهره اش خندان بود و من این را به خوبی می فهمیدم.

ابرو بالا انداخت

-پس خودت قبول داری دورم ز دی؟

سر تکان دادم، انگشت اشاره اش را جلوی صورتم گرفت و گفت:

-فقط محض اطلاع من آدم دور خوردن نیستم. اگر هم دی دی به خواهرت چ یزی  
نگفت م

، فقط به خاطر این بود که گفتم خودت جلسه بعد میای و برام توضیح می دی، به قول  
خودت دلیل این دور زدن رو!

چشم ری ز کردم

-و اگر نیام؟

خن دید

-نه دیگه نشد. اون وقت آگهییه دقیقه عقب و جلو بشه، که می دونم همیشه، اون وقت

اگه بشه من می دونم و حرف زدن با پای یز خانوم!

اخم کردم و ی ک قدم عقب تر رفتم، تا پاییز بتواند با مسعود حکمت حرف بزند.

در حال صحبت با مری م بودم اما تمام مدت حواسم به مسعود بو د!

که ی ک وقت حرفی نزند، که اگر حرفی می زد آن وقت من بودم و تسویه حساب با  
ای ن مر د!

هنوز هم همان آدم بی خ یال و شری بودم که همه از سر به سر گذاشتنم واهمه  
داشتن د.

پس امیدوار بودم مسعود حکمت نخواهد من را اذیت کند، وگرنه بلوایی به پا می  
کرد م که جمع کردنش کار هر کس ی نبود!

مریم تمام مدت غر زد که چرا جشن عروسی را قبل زایمانش گرفته ان د.  
مسعود لیوان آب میوه را مقابلش گذاشت و گفت:

-غر نزن زنداداش، روز روز خداست.

مریم نق زد

-آره، اما نه وق تی من مثل توپ بسکتبال شدم!

دست علیرضا دور شانہ اش قرار گرفت و گفت:

-عزیزم، تو هم یشہ عالی هستی. حتی بهتر از عروس.

همه به این حرف خن دیدن د و فقط من طرحی از لبخند روی لبم نشاندم.

واقعا حوصلهی آن همه نان به هم قرض دادن و تعارف تیکه پاره کردن را نداشتم.

اگر نگران دلخوری و نارضای تی پای یز نبودم، همان وقتی که به بهان هی سرویس  
بهداشتی

رفتن از کنارشان فاصله گرفته بودم، بی خ یال همه چیز می شدم و از تالار بیرون می  
رفت م.

با این حال برگشتم و سر ج ای م نشستم.

به جز بهار و مسعود که سر م یز نشسته بودند، از بقیه خبری نبود!

بهار داشت با گوشه مسعود بازی می کرد و مسعود حکمت سرگرم خوردن موز  
به شکلی شیک داخل بشقاب پی ش رویش بود.

در حالی که می نشستم گفتم:

-بهار بقیه کجان؟

مسعود حکمت بدون آنکه از کارش دست بکشد، یا نگاهش را بالا بیاورد گفت:

-رفتن برقصن.

با آهانی که گفتم بی مقدمه گفت:

-می خوای د با هم بریم برقصیم؟

نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم، آنقدر متعجب بودم که با چشم و دهان ی باز  
برگشتم و نگاهش کردم.

این بار نگاهش را مستقیم به طرفم چرخاند و گفت:



-خب چیه؟ من تنهام، شما هم تنها! تو عالم دکتر و مریض من هم به شما محرمم.

پس مانع شرعی هم وجود نداره!

اخم کردم

-از آدمای فرصت طلب بدم میاد.

دیگه صدای برخورد چنگال و چاقو با بشقابش به گوشم نرسید، انگار صدایش

از داخل

چاه بیرون می آمد، با همان صدای آرام و خفه گفت:

-چی باعث شده، فکر کنی دمن فرصت طلبم؟ چه کار بدی

انجام دادم تا حالا؟!!

می دانستم حق داشت، من زیادی تند خوش شده بودم، آن هم به دلیل اتفاقات پیش

آمده!

بشقاب موز خورد شده را مقابلم گذاشت و گفت:

-بفرمایید، میل کنید، تا بقیه هم تشریف بیاورن، بنده هم تا از فرصت پیش آمده

سو

استفاده نکردم، از حضورتون مرخص می شوم.

اخم کردم. آنقدر بدم می آمد مثل دختر بچه ۱۵ ساله قهر می کرد!  
 مرد بود مثلاً! همین که برگشت تا از میز فاصله بگیرد، سینه به سینه می مهراد شد و  
 من  
 نا خواسته لبخند مسخره ای روی صورتم نشست.

مسخره از آن جهت که خودم هم دلیلش را نفه میدم! مهراد از رفتن پشیمانش کرد  
 ی،  
 خودش نتوانست مهراد را برای رفتن قانع کند، مشخص نبود، ولی هر چه بود مهراد،  
 رأیش را زد. مهراد بود دیگر!  
 پاییز را هم با همان صلابت و سرسختی قانع کرده بود، این که ی که جوجه روانشناس  
 بود!

یک بار دیگه برای چندمین بار به قدرت مهراد ایمان آوردم.  
 سعی کردم نا دیده اش بگیرم، خودم را با بهار و به قول خودش بشقاب میوه  
 سرگرم کردم.

کمی بعد پاییز و مری م هم به جمع ما پیوستن د.

مریم به محض نشستن گف ت:

-مسعود بلند شدی، می خواستی بیا ی برقصی؟ باز هم پوزخند  
 مسخرهی روی لبم تکرار شد. سرم را پ این انداختم و روی  
 میز و دقیق تر از آن روی رومیزی ساتن سفی د و یاس ی

رنگ مقابلم، خط های فرضی کشیدم، تا بلکه ساکت بمانم و از دهانم نپرد که داشت  
 فرار می کرد!

مهراد دم گوشم گفت:

-پگاه یه حدسی می زنم.

بدون آنکه سرم را بلند کنم، فقط سرم را تکان دادم، آهسته گفت:

-تو زدی تو برجکش؟!

نمی خواستم خودم را ببازم، حرفی نزدم. آهسته دم گوشم گفت؛

-ولی جان پاییز هر چی بوده، تو نقش اول رو ایفا کردی که یارو رو فراری دادی! حا  
 لا

دارم می فهمم واقعاً مشاورهی قراضیهایه ها. وگرنه بات قی به توقی می خورد قهر نم  
 ی کرد!

این دفعه خنده ام گرفت، پای یز سقلمه ای به مهراد زد و گفت:

جناب بهادر آقا علیرضا با شما بودن

مهرا د حواسش را به علیرضا داد و مشغول حرف زدن شدن د.

من هم خودم را با ان ظرف م یوه کذایی سرگرم کردم. سعی کردم مخاطب حرف هایشان نباشم اما نا خودآگاه هر چند ثانیه‌ری ک بار سرم را بالا م ی گرفتم و بقیه را نگاه

می کردم، انگار خودم هم حواسم نبود.

اما عجیب دلم می خواست چهره ای مسعود را ببینم، چهره ای که تا قبل آمدن بقیه عجیب برزخی شده بود!

دو نفر دو نفر سرگرم صحبت بودند و فقط من خودم را از جمع سوا کرده بودم، هر وقت

دیگری بود اندازه‌ی همه شان حرف برای گفتن داشتم، اما حالا....

با اتفاقات پیش آمده شده بودم دل مُرده ترین آدم دنیا!

وقتی به حال خودم نگاه می کردم و اصرار پاییز برای رفتن به مطب مسعود حکمت خنده ام می گرفت.

نمی دانم پیش خودش چه فکری می کرد که می گفت " با رفتن به جلسات مشاوره حالِ روحیم بهتر می شود "

اما من از خودم مطمئن بودم، مسعود حکمت که هیچ، اگر کل دنیا هم جمع می شدند،  
حال من دیگه هیچ وقت به خوبی قبل نمی شد.

آن آدم با روح کاری کرده بود که التیامش جبران ناپذیر بود، من در زمانی که نباید  
مُرده بودم!

حواسم را به حرف زدن بقیه معطوف کردم، می ترسیدم اگر بیشتر فکر کنم اشک  
هایم سرازیر شود.

تمام مدت هم مسعود حکمت زیر نظر داشت! چون وقتی نگاهم به بقیه افتاد  
تنه!

کسی که روی صورتم میخ کوب شده بود مسعود بود که داشت خیره خیره  
نگاهم می کرد!

از نگاه کردنش حوصله ام سر رفت، اما به روی خودم نیاوردم.

تا آخر شب و بدرقه ی عروس و داماد مان دیم.

مردها خسته شده بودند اما پاییز و مری م آنقدر اصرار کردند تا حرفی نزنند،  
علیرضا کلافه از اصرارهای مریم گفت:

-هوا سرده تو هیچ به فکر اون بچهی داخل شکمت هستی؟! مریم با اخم غرزد

-اون جاش راحتی، این تویی که فقط به فکر بچهی داخل شکم منی، نه به فکر خودم!

ش دیه باربری م جایی و به دل خوش برگردیم، هی می گه بریم، بریم!

علیرضا دست دور شانه اش انداخت و گفت:

-همیشه، همین طوره. قربونش برم تو هر چی بگی، اول و آخر کار خودش رو می کنه

و تا خونه عروس و داماد دنبالشون می ره.

همانم شد که علیرضا گفت، عروس و داماد را تا جلوی منزلشان همراهی کردند،

خوشبختانه همان جا خداحافظی کردند، وگرنه معلوم نبود تا روز پاتختی هم همانجا امانند!

آنقدر بی حوصله و کلافه شده بودم که فقط خدا می دانست، با همه خداحافظی سر سری کردم و سوار ماشین شدم.

تمام مدت ی که پاییز داشت با مریم حرف می زد سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بودم و فکر می کردم.

ماشین را روشن کرد و چراغ زد و پشت بندش بوقی به علامت خداحافظی زد، نگاهم را

به سمت چپم کشاند. مسعود حکمت هم با همان تک بوق خداحافظی کرد و وقتی از

کنار ماشینی مهراد رد شد، برایم سر تکان داد.

حتی سعی نکردم از حالت خارج شوم یا عکس العملی نشان دهم. خمیازه کشیدم و چشم بستم.

با بسته شدن در ماشین، و استارت زدن مهرداد، مطمئن شدم، بالاخره پای یزدل کنده و آمده!

وقتی رسی دی مبابا خواب بود، سعی کردم آرام و پاورچین راه بروم و بدون روشن کردن چراغ با سر و صدا وارد اتاق شدم.

نمی خواستم بد خواب شود، یا نگران شود!

اما میانه راه پشیمان شدم، مسییر آمده را به سمت در برگشتم تا سری به بابا بزنم و بعد بخوابم.

آرام در اتاق را باز کردم، با چیزی که دسدم و شنیدم قالب تهی کردم.

بابا با چشم های باز رو به سقف دراز کشیده بود و نفس های نامنظم می کشید.

نگاهش همراه با لبخند به طرفم برگشت، نگران گفتم:

بابا جون چته؟ چی شده؟ حالت خوب نیست.

دستش را که گرفته بودم تکان خوردم، دستم را فشردم و آهسته گفتم:

خوبم.

گریه ام گرفت، با بیچارگی گفتم:

-نیستی قربونت برم، حالت خوب نیست.

تنها کاری که به نظرم درست ترین کار ممکن آمد، رفتن به خانه پاپایی بود.

در را آنقدر با عجله زدم که مهرداد هراسان با بالاتنه ی لخت در را باز کرد.

تیشرتش داخل دستش بود و هنگ کرده به من نگاه می کرد، با گریه گفتم:

-پاییز کو؟

پاییز از داخل سرویس بهداشتی بیرون آمد، در حالی که صورتش را خشک می

کرد، نگران گفتم:

-چی شده؟

حول و دستپاچه گفتم:

-بابام.

مهرداد کنارم زد و عجول گفتم:

-بیا کنار بینم. بابات چی؟

پاییز همان مانتو و شالی را که شب برای عروسی پوشیده بود را از روی مبل چنگ

زد و از جلوی در کنارم زد.



گیج و دستپاچه همانجا ایستاده بودم، نمی دانستم چه کاری را باید انجام بدم.

صدای جیغ پای یز و صدا زدن مهرداد هراسان به طرف خانه رفت م.

وقتی پاییز خونسرد بودم را دی د فریاد زد:

-زنگ بزن اورژانس.

هول و دستپاچه بودم، آنقدر که یادم نمی آمد شماره اورژانس چند بود!

مهرداد انگار این را فهمی د که به کمکم آمد و گفت:

-۱۱۵ ارو بگیر.

شماره را گرفتم و جان کندم تا آدرس را دادم، مردم تا رسیدن د و بابا را بردن د.

کشنده ترین لحظات زمانی بودند که آن همه کادر بیمارستان جمع شده بودند داخل

اتاق بابا و اجازه نزدیک شدن را به ما نمی دادند.

پاییز در سکوت راه می رفت، اما من خودم را باعث و بانی حال و روز این روزهای

خانواده ام می دانستم.

اگر من آدم درستی را انتخاب می کردم، اگر با ندانم کاری که کردم و انتخاب سینا

و

بدتر از آن کار احمقانه ام که اقدام به خودکشی بود تیشه به ریشهی خانواده نه  
چندان

گرم نم ی زدم، حال این روزهای بابا این نبود.

مهرا د کنار پای یز ایستاده بود و من چقدر خوشحال بودم که حداقل در این آشفته  
بازار

رابطه های امروزی حداقل پای یز به آنچه حقش بوده رسیده! وقتی پزشک با من من  
و نه مطمئن خبر از بهبود حال نسبی بابا را داده بود، شک  
نداشتم که این بهبود نسبی چندان پایدار نیست.

هر سه نفرمان تا صبح داخل محوطهی بیمارستان بودیم، هوا به شدت سرد بود.

با این حال کسی قصد خانه رفتن نداشت

صبح زود بعد از ویزی ت دکتر بابا خواست پای یز را ببیند.

وقتی پاییز با قدم های لرزان و چشم های خیس از اتاق بابا بیرون آمد، هیچ  
کدامان

نفهمی دی م بابا و پاییز چه بهم گفته و شنیده بودند، که حال پاییز آن همه بد شده بود.

پاییز با سر به در اتاق اشاره کرد، منظورش را فهمیدم.

بابا می خواست با من صحبت کند، وقتی داخل رفتم، هنوز زیر چشم های شش  
اشک

بود، که حدس می زدم اثرات حرف زدن با پای یز است.

وقتی شروع به حرف زدن کرد، حال خودم هم بی شباهت به حال پاییز نبود.

حرف زد و اشک ریختم، اشک هایم را که با نوک انگشتان بی جانم پاک کرد و هق

زدم، آنقدر که پرستار آمد و با تشریرونم کرد

حرف هایم بیشتر به وصیت می خورد تا حرف های عادی.

به اصرار مهران برگشتی م خانه، آنقدر جای خالی اش توی ذوق می زد، درست

مثل خاری در چشمم فرو رفته بود.

بی حوصله بودم و همانطور ساکت صامت دست روی دست جلوی تخت بابا نشسته

بودم.

صدای کوبیده شدن در که آمد، با عجله به سمت در رفتم، با دیدن چهره نگران مهران

د

ترس به دلم هجوم آورد. هر چند سعی می کرد خونسرد باشد، اما می

فهمیدم، آدم می

که رو به رویم ایستاده، مهران همیشگی نیست! با هزارن ترس و دلشوره

پرسیدم:

چی شده مهرداد؟

سر تکان داد

هیچی، آماده شو بریم بیمارستان، بابات می خواد ببینه شما رو.

مشکوک پرسیدم

اگه چیزی شده بگو!؟ اخم

کرد

چی شده باشه آخه؟ پاییز هم داره آماده میشه، تو هم زود آماده شو.

آماده شدن در آن لحظه واژه مسخره ای بود، مانتو و شالم را برداشتم و بیرون رفتم.

وقتی جلوی بیمارستان مهرداد ماشین را خاموش کرد، با صدای گرفته و خش

داری

گفت:

حال بابات خوب نیست پای یز، گفتم می خواد باهاتون حرف بزنه که هول نکنید،

ولی راستش حالش اصلاً خوب نیست!

تا این را گفت، هم من هم پاییز در ماشین را با شتاب باز کردیم و پیاده شدیم.

مسیر پارک ماشین تا جلوی اتاق را دوی دیم ، به این امی د که با دیدن بابا خست گی ما  
ن در برو د!

اما وقتی با جای خالی بابا روی تخت مواجه ش دیم.

نگران به طرف ایستگاه پرستاری رفتیم، قبل از آنکه حرفی بزنیم، مهرداد از دختر  
جوانی

که لباسش با بقیه پرستارها فرق داشت سراغ بابا را گرفت.

با آن لبخند مضحک روی لبش گفت:

-انتقال دادنش به بخش مراقبت های ویژه.

مهرداد آدرس بخش مراقبت های ویژه را گرفت و تشکر کرد.

سلانه سلانه به دنبال مهرداد به طرف بخش مراقبت های ویژه رفتی م.

تمام مدت دعا می کردم و خدا را صدا می زدم تا بلکه فرجی به حال بابا شود.

اجازهی ورود ندادند، همان جا داخل راهرو منتظر بو دیم تا زمانی که دکتر بیرون آم  
د!

دکتر با بی رحمی تمام گفت:

-حال چندان مساع دی نداره و باید حتما تحت نظر باشه.

هیجان بر اش سم .

و آخر حرفش تاکی د کرد، ملاقات کوتاه باشه! حاضر بودم حالش خوب باشد و تا آخر عمر ملاقاتش نروم.

خودم و حماقتم را باعث و بان ی حال بابا م ی دانستم. سه روز از بستری شدنش م ی گذشت که خواست ما را ببین د.

آنقدر خوشحال شدم، که فقط خدا می دانست.

قبل از آنکه داخل اتاقش برویم، دکتر تاکی د کرده بود که ملاقات کوتاه و بدون هیجان باشد!

مطیعانه پ ذیرفت یم. دو طرف تخت ایستا دیم، قبل از اینکه اشکم فرو بر یزد، مهاد باخ م

نگاهم کرد، متوجه شدم منظورش را!

سریع نم زی ر چشمم را گرفتم و خودم را کنترل کردم.

پاییز دست بابا را فشرد و به شوخی گف ت:

–خوب برای خودت اوم دی حاجی حاجی مکه ها! بابا اوم دی استراحت؟ یعنی

اینقدر با ما بهت سخت می گذره؟!

مهاد شوخی پ اییز را تکمیل کرد و گف ت:

-آقای شری فی ب گی د آره سخت می گذره، گی ر دو تا مادر فولاد زره افتادن سخته  
دیگه.

بابا به شوخی شان لبخند کمرن گی زد، من اما در سکوت فقط داشتم به بابا نگاه می  
کردم.

متوجه نگاهم شد که مهربان لبخن دی زد، فشار کم ی که به دستم آورد باعث ش  
د لبخن دی بزمن، آهسته لب زدم:

-جانم باب ا با

لبخند گفت:

-تنها نگران یم ت ویی پگاه، باید خ یالم از تو زندگیت راحت بشه تا سرم رو بذارم  
زمی ن و از این دنیا دل بکنم.

این بار چر چه تلاش کردم، گ ریه نکنم نش د.

لب گزیدم و اجازه دادم اشکم فرو بریز د.

پاییز خدا نکنه ای گفت و مهرداد نوچی کر د.

بابا با همان زبان سنگین شده اش گفت:

-خدانکنه، تعارفه. باید خ یالم از جانب تو راحت بشه، تا سرم رو بذارم زمین. از جان

ب

پاییز خ یالم راحت، خداروشکر فقط می مونه تو که باید، از جانب توهم دلم قرص باشه.

قبل از آنکه جوابی دهم، تک ضربه ای به در اتاق خورد و دکتر بابا داخل آمد، دکتر د

ر حالی که پرونده بابا را نگاه می کرد گفت:

-خُب پهلون اوضاع و احوالت؟ بابا سرتکان

داد و گفت:

-شکر، بهترم.

دکتر مطلبی را یادداشت کرد و گفت:

-بهترم می شی، البته به شرطی که خودت رو آماده کنی برای عمل.

بابا بی حوصله گفت:

-دکتر این دم آخری من رو تیکه تیکه نکن. بذار همینجوری سالم از دنیا برم.

دکتر اخم تصنعی کرد:

-این چه حرفیه؟ انشالله عمل می کنی، حالت هم خوب میشه.

صحیح و سالم برم ی گری خون، بالا

سر دخترا.



پاییز هیجان زده گفت:

-دکتر یعنی با عمل خوب میشه؟

-ان شاء الله.

-ان شاء الهی که دکتر گفت، نور امی در راه دلمان تابان د.

دکتر که بیرون رفت با خوشحالی گفتم:

-باید برای عمل آماده بشی بابا.

عمیق و طولانی نگاهم کرد و آرام و با طمانینه گفت:

-وقتی سر و سامونت دادم، اون وقت.

با تعجب نگاه می به بقیه انداختم، پاییز لب گ زید، در آن شرایطی که من از

لحاظ روحی

داشتم سر و سامان دادم می شد، آخرین گ زینه و محال ترین اتفاق ممکن برایم.

حق به جانب و در حالی که سعی می کردم، قانعش کنم، گفتم:

-قربونت برم من، من که در حال حاضر خواستگاری ندارم.

اوم دیم و حالا حالا ها کس

در خونمون رو نزد، اون وقت تو نباید عمل کنی؟ لبخن د کم جانی  
زدم و گفتم:

-این دکترا بی خودی شلوغش می کنن، من حداقل تا زمانی که تو سر و سامون  
بگیری حالم خوبه، بعدش قول می دم هر چی شما بگی همون بشه.  
بابا همیشه ه منطقی بود، اما این بار بی منطق ترین آدمی بود که می شد مثال زد  
د.

با بیچارگی به پاییز و مهراد نگاه کردم، پ اییز با تأسف سر تکان داد و اما مهراد  
میدان داری کرد و گفت:

-چشم، شما استارت عمل رو بزنی، ما قول می دیم تا قبل از عمل تکلیف این پگاه خان  
م رو روشن کنیم، دیگه؟

به سلامتی ای که بابا گفت حکم ختم بحث بین چهار نفرمان را داشت.

خنده دار بود! باید از کجا داماد پیدا می کردم که بابا بخواد راضی شود تا عمل کن د!  
وقتی از اتاقش بیرون رفتم فوراً مهراد را شمامت کردم.

دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

-ناچار شدم پگاه.

بغض گلویم را گرفته بود، با همان بغض گفتم:

-حالا برم ک ی رو پیدا کنم ب یاد، تا بابا ببینش؟ ها مهرداد؟ اصلاً گیری م یک ی هم پیدا شد

تو فکر نکر دی من با این حالِ روحی خراب چطوری خودم رو واردِ یه ماجرای ج دی د کنم؟

به همون خدایی که می پرس تی د من در حال حاضر فقط به تنهای ی نیاز دارم، آرامش، سکوت!

اگه از حرف مفت مردم، اونم نه بخاطر خودم، بلکه بخاطر شما نم ی ترسیدم، فرار م ی

کردم و م ی رفتم جای ی که به عقل جن هم نرسه، چه می دونم سر می داشتم به بیابون.

دست پاییز که روی شانه ام قرار گرفت، اشکم فرو چکی د و نالان گفتم:

-پاییز تو دیگه چرا دل به دل بابا م ی دی؟

مثل همیشه با آرامش گفت ؛

-تو دلت نمی خواد حال بابا خوب بشه؟!

پر توقع نگاهش کردم، چه حرفی م ی زد!

-معلومه که دلم می خوا د!

-خُب پس باید خیالش رو راحت کن ی.

متاسف نگاهش کردم و گفتم:

-وای پاییزی ه چیزی می گ یا! مگه شوهر رو تو بقالی می فروشن که من برم  
ی کی بخرم و بیارم!

تو چرا این حرف رو می زنی؟ تو که مثلاً مغز متفکر این خانواده ای!  
پاییز حق به جانب گفت ؛

-تو بابا رو ن میشناسی؟ نم ی دونی تا نخواد کاری رو انجام نمی ده؟ الان حرفش  
اینه که ه

تا تو ازدواج نکنی عمل ن می کنه! وضعیتش خطرناکه پگاه، هر روزی که دیر بش ه  
عملش، یه قدم به مرگ نزدی ک تر میشه م ی فهمی؟

خسته ام م ی کردند وقتی که متوجه حرف های م نم ی شدند!  
خسته ام م ی کردند وقتی که نم ی

توانستم قانعشان کنم!

صدایی مثل سوت قطار دائم داخل سرم بو د.

نامی د و مستاصل روی نزد یک تری ن صندلی به خودم نشستم و در حالی که چشم  
های م را می بستم گفت م:

-باشه، خواهر جان، برو هر کی رو تو خیابون دی دی بگو بیا د شوهر من بشه، تا باب ا  
راضی بشه به عمل.

-این چه حرفی ه پگاه؟ بابا فقط نگران زندگیت، من هم همینطور!

اخم کردم:

-با ازدواج من نگرانی شما رفع میشه؟ وای پای یز حس می کنم نمی شناسمت.

پاییز خسته از بحث بی فایده مان از جا بلند شد، دوست داشتم با کسی حرف می  
زدم،

با ی ک آدم بی طرف! نه اینکه حق را به من بده نه! بلکه بدون قصد و غرض  
حرف حق را بزند.

انقدر که من راقانع کند که حق با پای یز اگر باشد، منطقی است!

وقتی پاییز سوال کرد جلسات مشاوره با مسعود حکمت را می روم یا نه، انگار  
چراغی در سرم روشن شد.

شای د حرف زدن با دکتر حکمت می توانست کمک کوچکی به آن همه درگیری  
ذهنی

ام بکند. سرم را تکان دادم و گفتم:

-فردا می رم.

فردا نوبتی نداشتم، ولی امیدوار بودم بدون نوبت و وقت قبلی، پ ذیرای م باشد.

که خوشبختانه بود، منشی عینکش را از چشمش برداشت و با لبخند گفت:

-امروز نوبت نداشتید، اما چون آقای دکتر گفتند، هر وقت تشریف آور دی د

راهنماییتون کنم داخل، پس عملاً مشکلی ن یست.

لبخن د کمرنگی زدم، هم شما هم آقای دکتر به بنده لطف داری د.

به رسم تعارف خواهش می کن می گفت و تلفن را برداشت و حضورم را به مسعود

حکمت اطلاع دا د.

بدون معطلی به طرف در اتاق دکتر حکمت رفتم، فقط یک لحظه وقتی جلوی در اتا

ق

ایستادم از آمدنم به مطب پشیمان شدم، اما فقط همان ی ک لحظه بود، چون با ت

ک

ضربه ای که به در اتاق زدم و با بفرمایی د دکتر حکمت مجبور شدم، داخل

بروم. زی ر لب سلام کردم.

عجیب حس م ی کردم از ماجرای شب عروس ی دلخور است!

اما خودم را از تک و تا ناینداختم. روی همان صندلی که دفعه قبل آمده بودم نشستم.

مسعود حکمت بلند شد و میزش را دور زد و روی صندلی رو به روی من نشست. عجیب تی پ و ق یافه اش به پزشکان می خورد، مثل دفعات قبل که دیده بودمش شیک پوش و جنتلمن بود.

به محض نشستن پا روی پا انداخت و عینکش را از چشمش برداشت، با انکه سر بلند

د نکردم ولی سن گینی نگاهش را روی خودم حس می کردم.

سرم را با مکت بلند کردم تا غافلگیرش کنم و مچش را هنگام نگاه کردن بگیرم، ام ا

تیرم به سنگ خورد، سرش را به صندلی اش تکیه داده بود و هر دو چشمانش را بست بود.

از فکرم خجالت زده شدم، این بار اون غیر منتظره چشم باز کرد و گفت:

–خب خانومش ریفی، نمی خوای د بگی د این افتخار باعث و بانیش یا در گل چیه که ی ه هو و بی مقدمه اوم دی د سراغ من؟

اگه اشتباه نکنم، آدم باید از آدم فرصت طلبی مثل من حذر کنه!

متوجه کنایه اش شدم، همان حرفی را زد که خودم شب عروسی به او گفته بودم.

من همان لحظه که آن حرف را زدم از گفتنش پشیمان شدم، اما انگار او این قصد را نداشت و آن حرف را هیچ یه جی کرده و برای همیشه در ذهن نگه داشت بود! آهسته و خجول گفت:

–باید با یکی حرف می زدم، یه آدم بی طرف!

گفت م و این بار مستقیم داخل چشم هایش زل زدم. طرح لبخند روی لبش بود، شای د هم پوزخند می زد به حرفم! با این حال حرفم را گفت م.

قبل از آنکه حرفی بزند تک ضربه ای به در خورد و متعاقب آن منشی داخل آمد و با من گفت:

–اجازه می دی د من برم، آقای دکتر؟

متین و موقر ازجایش بلند شد و خواهش می کنمی گفت.

وقتی منشی به طرف در اتاق

عقب گردد کرد، مسعود حکمت محترمانه گفت:



-در رو بین دید، خانوم مجد، بعد از خانم شریفی منم می رم، دیگه مراجعه کننده نمی بینم.

-چشم آقای دکت ر.

وقتی از رفتن خانم مجد خیالش راحت شد، برگشت و سر جایش نشست و پا روی پا

انداخت و فنجان چای را که برای پ ذیرایی برای م ریخته بود، همراه ظرف ب یسکوئیت مقابلم گرفت و گفت ؟

-خُب چی شده؟

-خُب چی شد که از فرصت طلبی بنده فاکتور گرفتی د و به این نتیجه رسی دی د که من

می تونم، گوش شنوای بی طرفی برای حرفاتون باشم؟ داشت تیکه می انداخت و

این اصلاً خوشایندم نبود، ج دی نگاهش کردم و گفت م:

-میشه این قدر کنایه نزنی د و ت یکه بارم نکنید؟ شما پزشکی د و از نظر شما من

بیمارم، پس باید به حرفم گوش ب دی د!

لبخن دی که روی لبش بود، بی شباهت به خنده ای تمسخر آمیز نبود که حرصم

را در می آور د!

-میشه مسخره نکنید؟

دست به سینه عقب گرد کرد و گفت:

-همچین قص دی نداشتم، بفرمائی د من م ی شنوم.

بدون مقدمه چی نی گفتم:

-پدرم شرط گذاشته که تا من ازدواج نکنم، عمل نمی کنه!

بدون اینکه حرفم را قطع کند، فقط نگاهم م ی کر د.

فکر کردم به درستی متوجه حرفم نشده، به خاطر همین س عی کردم، مبسوط تر توضیح دهم.

-بینی د آقای دکتر، پدرم شرط گذاشته تا خیالش از بابت زندگی من راحت

نشه، عم ل

نمی کنه، من ن می خوام، ن می تونم با ضربهی روحیه ب دی که خوردم...

اصلاً الان به هیچ عنوان آمادگی پ ذیرش فرد دیگه ای رو داخل زندگیم

ندارم!

ولی پدرم قانع نمیشه، حت ی پای یز با اون همه منطقی بودنش وقتی بابا این شرط و

گذاشت سکوت کر د!

واقع آ الان نه می تونم بابا رو قانع کنم و نه خودم قانع می شم که بخوام ازدواج کنم،

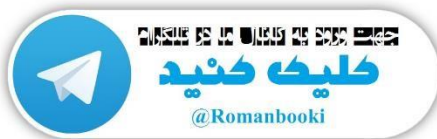
ضمن اینکه حالا من بخوام از خودم بگذرم به خاطر بقیه، بابا می خواد از کجا برای م ن

خواستگار پیدا کنه؟

نمی دونم پیش خودش چه فکری کرد و این نتایج رو گرفت. اما هر چیزی شد و این

تصمیم رو گرفت، برای من قبولش سخته. نمی دونم باید چیکار کنم، واقعا موندم!

مسعود عینکش را از چشم برداشت، دستش را از بالای پیشانی تا زیر چانه اش برد



علامت کلافگی کشید. صدای پایش که روی زمین ضرب گرفته بود، نشان از فک زدنش می داد.

گوشی اش که زنگ خورد، صدای ضرب گرفتن پایش روی سرامیک های سفید قطع

شد. چند ثانیه به صفحه گوشی نگاه کرد و با تعجب جواب داد.

تمام چند دقیقه ابتدای مکالمه اش را با بله و خیر جواب می داد، کوتاه حرف می زد و بی حوصله!

اما از یکجایی به بعد تن صدایش بالا رفت، آنقدر بالا که از ترس شانه هایم به عقب بپری داد.

بین آن همه حرفی که زد، صدای بلندش که گفت:

-مامان تو رو جدت دست از سر کچل من بردار، من دیگه خربشو نیست م.

بیشتر به چشم آمد، می شد حدس زد، آدمی که خودش شای د روزانه پای درد و دل

چن دین نفر مثل من می نشیند، شای د خودش گوش شنوایی ندارد! فریادش از

فک ر بیرونم آور د

-می دونی چیه مامان، شما برو بیارش برای خودت و بابا.

گوش من از این حرفا پره.

سرم از این پیغام و پسغام های بابا و ننه من غریبم بازی ا به درد نمیا د.

فنجان چ ای سرده شده ام را به لبم نز د یک کردم و جرعه ای نوشیدم، تازه وقتی ک

ه

فنجان را روی میز گذاشتم و با صدای کمی ایجا د شد، انگار متوجه حضورم شد که

گفت:

-حتی اگه این کار من باعث خوب شدن حال بق یه بشه، من تن به این کار نم ی دم.

تموم مامان. تموم، این پنبه رو از گوشت در بیار.

از این لقمه ها برای من ن پیچ مادر من. خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و سرش را به صندلی پش تی تکی ه داد .  
چشم هایش را که بست، ب ه خوبی به عمق  
عصبانیتش پی بردم.

لیوانی آب ریختم و مقابلش گذاشتم، در حال ی که کیفم را از روی صندلی کنارم  
چن گ می زدم گفتم:

-مزاحمتون نم ی شم. انگار لقمه ای که برای شما پیچیدند، بزرگتر از لقمه ای  
هست

که برای پیچیدن. پس بهتره من برم تا شما هم بتونی د راحت تر فکر ک نی د و  
فکری ب ه حال خودتون کنی د!

شما در حال حاضر بیشتر از من احتیاج به گوش شنوا داری د. باید یک قدم بر می داشتم  
تا از کنارش رد می شدم، همان یک قدم را برداشتم اما ر د  
نشدم! چون بند کیف م را محکم در دستش گرفت.

با ترس و تعجب ایستادم. جرات نگاه کردن به سمتش را نداشتم.

انگار خودش هم فهمی د که بند کیفم را رها کرد و با همان صدای خش دار  
عصبان ی گفت:

-میشه بشینی و حالا تو به حرفام گوش ب دی؟ مکتم را که

دی د ملتمس گف ت:

-لطف آ.

هنوز سر پا ایستاده بودم که گف ت:

-بشنی د لطفاً خانوم شریف ی! شما دلتون کشوندتون اینجا که با من حرف بزنی د

چون

فکر کر دی د من گوش شنوای خوبی هستم.

منم مجبورم با شما حرف بزمن نه به خاطر اینکه فکر م ی کنم شنوندهی خوبی هستید،

نه!

چون هیچ گوش شنوای دیگه ای سراغ ندارم. پس لطفاً بشنی د.

اخم کردم:

-من اگه آدم نصحیت کردن بودم ی ا واضح بگم، آدم تصمیم درست و عاقلانه

گرفت ن

بودم، حال و روزم این نبود! که بخوام الان مطب شما باشم!

من ناقص العقل و عاطف ی رو چه به

گوش شنوا بودن!

سرش را چند بار تکان داد و گف ت:

-من با همین دو صفت ی که خودتون گفتید، باز هم برای حرف زدن قبولتون دارم.

حالا که قبول داشت م ی شد نشست، م ی شد ب ی طرف گوش شنوایی شد شد برای آدمی که گوش شنوایی نداشت!

برگشتم روی همان صندلی نشستم، انگار از ماندنم مطمئن شد که نفسش را پر صدا آزاد کرد.

همان طور که نشسته بود، با چشم های بسته گفت:

-من و شما همدردیم. الان دق یق ا من هم مثل شما، همین مشکل رو دارم. با یه تفاوت

کوچیک اونم اینکه نه کسی از اطرافیانم قصد عمل داره و نه بیمار!

البته لازمه بگم هم پدرم و هم مادرم دارن تلاش می کنن خودشون رو بیمار جا بزنن که من رو شکست بدن.

اما من آدم این حرف ها نیستم، من دیگه آهنگ خرشو خرشو رو از حفظم. دیگه آدم ی نیستم که به سازشون برقصم.

دلم برایش سوخت، چه دل پر در دی داشت! که آن همه راحت جلوی بیمارش پته ی

خودش و خانواده اش را روی آب م ی ریخت!

سکوتم را که دی د چشم باز کرد و در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد گفت::

-از من می خوان با دختر عمه ام که البته دختر دایی ام میشه ازدواج کنم!  
مکثی کرد و ادامه داد

-سال ها قبل ی ه رابطه‌ی عاطف ی و نا موفق با این خانوم داشتم، می  
خواستمش، خیلی

زیا ... اون هم وانمود می کرد که خواهان این رابطه است.

اما وقتی چند وقت گذشت، من رو قال گذاشت! اون وقت هر دو بچه بو دیم.

اون سال ها خانواده هامون رضایت نداشتن، اما من سینه سپر کردم و گفتم م ی  
خوامش!

پوزخن دی زد

-وقتی با تلاش های زیاد و پافشاری های من بقیه هم قبول کردند، خانوم دمم رو

قیچی کرد و قالم گذاشت و از ایران رفت!

حالا بعد از مدت ها برگشته، حالا که من پشت دستم رو داغ کردم، حالا اومده و ادعا  
می کنه که من رو می خوا د!

چنگی به موها یش زد، حس می کردم حتی یادآوریش برایش زجر آور اس ت

- دیگه نمی خوام، تونسته بقیه رو راضی کنه، ولی من رو نه!



مادرم رو خام کرده، برای

همین هم اینقدر اصرار داره. ول ی من آدم کوتاه اومدن نیستم.

نفسم را آزاد کردم و آرزومند گفتم:

-کاش من هم مرد بودم، کاش جای شما بودم.

شما مرد هستی د و اختیار دارید، من اما نه!

نمی توانم ب ی تفاوت از کنار حال جسمی پدرم بگذرم.

لبش را زیر دندان گرفت و سرش را تکان داد، هر دو سکوت کرده بو دیم،

من در سکوت

داشتم به عاقبت شرط بابا فکر می کردم، دکتر مسعود حکمت را نمی دانستم به چه

چیزی فکر می کرد!

اما انگار او به نتیجه بهتری رسی د که غیر منتظره سرش را صاف کرد و در حالی که

ب ا

دستش ضربه ای به میز مقابلمان می زد با خوشحالی گفتم:

-فهمیدم، یه فکر بکر.

کنجکاو نگاهش کردم، متوجه فکر و دلیل شادی اش نمی شدم، سکوت کردم تا بیشتر

توضیح دهد، نگاه پر از سوالم را که دید، خودش را از صندلی فاصله داد و به طرفم کشی د.

در حالی که سعی می کرد با نگاه کردن در چشم هایم اعتمادم را جلب کند گفت:

-من به پیشنهاد دارم. اگر موافقت کنید، هم مشکل شما حل میشه، هم مشکل من.

بدون حرف فقط نگاهش کردم، با شک ادامه داد

-می تونی م به صورت صوری با هم باشیم. اینجوری هم پدر شما با راحت شدن خیالش از جانب شما، عمل می کنه.

هم خانواده من می فهمن من خودم کسی رو تو زندگی م دارم.

آنقدر حرفش غییر منتظره و از نظر من مسخره بود که چند ثانیه فقط نگاهش کردم

و

بع د از آن سری ع کیفم را برداشتم تا بیرون بروم. این دفعه با سرعت عمل بالاتری

بلند

شد و مقابلم ایستا د. هول و دستپاچه گف ت:

خانوم شریفی، این فقط یه پیشنهاد کمک بود. اونم دو جانبه! اخم کردم و حق به جانب گفتم:

حالا فه می دی د چقدر فرصت طلب هستید؟

حواسم بود که اخم هایش در هم شد، شنیدم که زیر لب بی انصافی گفت.

به طرف در خروجی رفتم. وقتی دستم به طرف در خروجی رفت، محترمانه گفت:

فکرتون رو بکنید، من تا فردا منتظر جوابتون هستم.

امیدوارم با پیشنهادم موافقت کنی د.

این طور هم به خودتون هم کمک می کنی د.

بی توجه به حرفش از درب بیرون رفتم. ترجیح دادم مسافتی را پیاده روی کنم. می خواستم فکر کن!

خواستم فکر کن!

رفته بودم تا بلکه با آدمی بی طرف حرف بزنم. اما آن آدم بی طرف آنقدر ذهنم را

با

حرفش درگی ر کرده بود که نمی توانستم، حتی نمی توانستم بهش فکر کنم، یا

آنها را

در ذهنم مرور کنم، چه برسد به آنکه بخواهم آن حرف ها را برای شخص دیگری باز

گو کنم یا حتی به زبان بیاورم.

تکلیم با خودم معلوم نبود، شده بوده آدم سرگردانی وسط کویر که نه راه پس داشتم و  
نه راه پیش!

جانِ بابا و شرطش یک طرف ماجرا بود و حال و روز روحیه خودم و پ ذیرفتن  
ی ه

رابطهی ج دید، هر چند صوری برای خودم هم یک طرف دیگر ماجرا!

انگار گی ر کرده بود وسط منگنه! هر چقدر تلاش کردم خودم تنهای ی فکر کنم و  
تصمی م

بگیرم بی فایده بود! نمی شد، قدرتش را نداشتم بدون مشورت با پای یز کاری کنم.

نز دیک ب بیمارستان که رسیدم تازه فهمیدم، هر چه قدر هم که حرف زدن با پ  
اییز سخت

باشد ولی سخت تر از تصمی م گرفتن به تنه ایی نیست.

صدای زنگ گوشیم که بلند شد، با تعلق دست کشم را از دستم بیرون کشیدم تا گوشی

را جواب دهم، سوز سر دی که به دستم خورد، باعث شد دستم به گز گز بیفت

د.

شمارهی پاییز را که دیدم، بدون مکث آیکون سبز را کشیدم.

-سلام پاییز، جلوی بیمارستانم. الان میام پیشت.

مثل تمام وقت هایی که مهربان ی اش حد و مرز نداشت گفت:

-نمی خواد عزیزم، من رفتم خونه. دکتر گفت بابا نیازی به مراقبت نداره. بیا خونه

این روزا خیلی خسته ش دی.

لبخن دی روی صورتم نشس ت

-باشه الان میا م.

خودم هم محیط بیمارستان را برای صحبت کردن درباره ی موضوعی به آن مهم ی را

دوست نداشتم.

اما چون مجبور بودم باید حرف می زدم! حتی شده بود داخل خیابان!

دست و دل بازی به خرج دادم و با آژانس به خانه رفت م.

بوی قورمه سب زی پای یز همان جلو در حالم را حسابی سر جا آورد و لبخن بر لب م

نشان د.

عجیب احساس گرسنگی کردم، انگار متوجه حضورم شد، که در خانه را تا آخر برای م با

ز کر د و با لبخن منتظر آمدنم ش د.

آخرین پله را که بالا رفتم با لبخن گف ت:

-مهراد رون دی دی تو حیاط ؟

-نه، مگه کجاست؟

-رفت برای بابا غذا بیره، سوپ درست کردم براش.

کفشم را گوشه ی دیوار کنار هم جفت کردم و در حالی که داخل می رفتم گفت  
م:

-مگه بیمارستان غذا نمی دن بهش؟

در حالی که پالتوی سورمه ای رنگم را به جالباسی آویزان می کرد گفت:

-چرا ولی مزه نداره. می دونم دوست نداره، سوپ درست کردم با لبو، مزه دارش  
کردم، گفت م یه کم بخوره.

-خوب کردی دستت درد نکنه.

نمی دانم چه فکری کردی یا چه چیزی به ذهنش آمد که گفت:

-آهش دنبال نازینه.

در حالی که ظرف میوه را از روی اپن روی میز می گذاشت گفت:

-تا بیست دقیقه دیگه غذا آماده می شه. اگه گرسنه ای یه میوه بخور تا غذا آماده بشه.

سیبی برداشتم و گفتم:

-نمی خوام. بذار مهرداد هم بیا د. بی ابشین می خوام باهات حرف بزنم.

با آنکه م ی دانستم از دست شستن داخل ظرف شویی بدش می آید، همانجا دست های  
م

را شستم و بعدش هم سیب ی را برداشتم و بو کشیدم.

نشسته بود جلوی تلوزیون و شماتت بار نگاهم می کرد.

لبخن دی که زدم عصبانی اش کرد

-حالا خوبه م ی دونی بدم میا د تو ظرف شویی دست بشوری و باز هم تکرار می کنی!

تو هم ش دی مهرا دا!

لبخن د تلخی زد م:

-اون بنده خدا رو هم دیوونه کردی ها پای یز!

پیش دستی را مقابلم گذاشت و گفت:

-تا اون باشه دست روی نقطه ضعف های من نذاره، خط قرمز که می گن همینه

دیگه.

سیبی که داخل دستم بود را داخل ظرف برگرداندم و به تلوزیون اشاره کردم

-پاییز صداش رو کم کن باید باهات حرف بزن م.

صدای تلوزیون را کامل قطع کرد و به سمت من مایل شد، موهایش که روی صورتش

بود را با دلبری پشت گوشش انداخت و دست به سینه نشست، مهربان گفت:  
-جانم عزیزم، من سراپا گوشم.

تردی د را کنار گذاشتم و گفتم؛

-پاییز هر چه فکر کردم نتونستم بهت نگم. نتونستم بدون هم فکری با تو کاری انجام بدم. نشد خودم تصمیم بگیرم!

صاف نشست و نگران گفت:

-چی شده عزیزم، جون به لبم کردی.

سر تکان دادم:

-نگران نباش فقط به کمک فک ریت احتیاج دارم.

در سکوت مطلق، نگاهم کرد، دل به دریا زدم د شروع کردم به حرف زدن تا بلکه به نگرانی اش خاتمه دهم.

-امروز رفتم مطب دکتر حکمت، می خواستم بای ه آدم بی طرف حرف بزنم و مشورت کنم.

راجع به شرط بابا! میخواستم منطقی تصمیم بگیرم، نه از روی هیجان و لحظهای و بی منطق!



وقتی با دکتر حکمت حرف می‌زدم تلفنش زنگ خورد، از حرفاش با مادرش که پشت

خط بود فهمیدم اون هم همون مشکل من رو داره با این تفاوت که اون معلومه با کی

باید ازدواج کنه، ولی من هنوز فرد مورد نظری که قراره با ازدواج با اون بابا رو برای عمل راضی کنم رو پیدا نکردم.

دکتر حکمت پایشها داد با هم به صورت صوری و البته تا زمانی که مشکل هر جفتمون حل بشه، به صورت نمایی به خانواده‌ها اعلام کنی م که قراره با هم ازدواج کنیم.

تا بلکه مشکله هر جفتمون حل بشه تا بلکه کمکی به هم کرده باشیم.

پاییز من به دکتر حکمت جوابی ندادم، یعنی جوابی نداشتم که بدم! فکر می‌کردم نیا

دارم با تو حرف بزنم، حالا می‌خوام کمکم کنی راهنماییم کنی! نگو نظری ندارم که

قبول نمی‌کنم بهم نظر بده، حمایت کن.

گفت م و عمیق نگاهش کردم، چشم ری ز کرده بود و داشت نگاهم می کرد  
 داشت فکر می کرد

کرد. این را را از نگاه خیره اش روی صورتم حس می کردم  
 لبخند می داد که بعد از چند ثانیه روی صورتش نشست. خبر از موفقیت فکری  
 اش می داد.

با تری دید صدایش زدم - پاییز به

چی می یخن دی؟ مهربان نگاهم کرد

و گفت:

-می دونی چیه اتفاقا جالب شد، مریم هم کلی مورد برایش سراغ داشت اما تا حالا  
 نشده بود!

حالا که به تو گفته باید خیر ی تو کارش باشه.

اخم کردم:

-خیر چیه آخه خواهر من، دارم می گم صوری. فقط تا زمانی که مشکلمون  
 حل بشه!

-فقط تا زمانی که مشکلاتمون حل بشه حداقل تا وقتی که بابا عمل کنه و پدر و مادر

حکمت کوتاه بیان، همین. و گرنه من حوصله این داستانها رو ندارم.

مثل تمام وقت هایی که حسابگر می شد پرسى د:

-حالا اوم ديم و بعد از همون مدتی که مد نظر تونه کوتاه نیامد، اون وقت چی؟

تا به حال به ای ن بعد از ماجرا نگاه نکرده بودم، اما حالا میخواستم با دقت فکر کنم و

تمام جوانب را بسنجم. سبیم را برداشتم و در حالی که پوست می گرفتم گفتم

-یه قانون و سفت و سخت براش میذارم که نتونه زیرش بزنده!

پاییز لبخند مشکوکی زد و زی ر لب امیدوار می گفت.

عصبانی ام می کرد که فکر می کرد ممکن است شر مسعود حکمت به این راحتی از سرم کم نشود.

-پاییز تو می دونی که اگه به خاطر شرایط بابا نبود، مسعود آخرین گزینه هم برای م

ن

حساب نم ی شد! چون اصلا خوشم نمیاد ازش.

پس نیازی نیست امیدوار باشی که من بخوام بعد از حل مشکلاتمون، رابطه ام

رو با اون ادامه بدم!

تکه ای از سی بی را از نوک چاقو زدم و به طرفش گرفتم، دستش را به طرف چاقو

آورد، سیب را گرفت، ولی از چاقو جدا نکرد.

لبخند می زد و گفت:

«من فقط به این دارم فکر می کنم که شایه اونم مصر باشه رابطهاش را با تو ادامه بده!»

اون وقت چی؟!

سیب را جدا کرد و شروع کرد به خوردن.

تا حالا به این ماجرا فکر نکرده بودم اما خودم را از تک و تا نینداختم و حق به جان بگفتم:

«خیالت راحت قبل از اینکه بخوام، اقدامی انجام بدم خودم در مورد همه چیز باهاش حرف می زنم.»

خن دید

«انشالله که هرچه خیره پیش بیا د.»

خودم هم امیدوار بودم هر چی زی که به صلاحم هست برایم اتفاق بیفتد.

از خدا خواستم بهترینه ارا برایم مقدر کن د

بع د از شام هر چه پاییز اصرار کرد همان جا بمانم قبول نکردم و برگشتم خانه  
مشترک خودم و بابا.

جای خالی اش حسابی توی ذوق می زد.

اما می خواستم تنها باشم، فکر کنم.

قصه نداشتم آن شب به دکتر حکمت زنگ بزنم، مسخره بود اما دلم نمی خواست  
فکر

کند، کم آوردم و مجبور به زنگ زدن شدم!

هرچند مطمئن بودن دیر یا زود باید خودم برای زنگ زدنم پیش قدم می شدم!

تمام طول شب را فکر کردم آخرش هم به زور قرص آرامبخش خوابی دم.

صبح وقتی با سردردش دی دی بیدار شدم. آنقدر که دوباره چشم بستم و به خودم  
اجازه استراحت دادم.

ساعت ۱۱ بود اما حوصله بلند شدن نداشتم

خوابم نمی آمد، اما چشمهایم بسته بود یک ساعت بعد با صدا زدن پاییز مجبور شدم  
ز تخت دل بکنم و در را باز کنم.

بدون سلام کردم پرسیدم

-نرفتی سراغ بابا؟ من که خواب موندم!

بی تعارف داخل آم د

-چرا صبح رفتم و برگشتم، حالش خوبه.

ساعت خواب؟ صبح کلی در زدم! نون گرم گرفته بودم تا با هم صبحانه بخوریم!

چای ساز را روشن کردم و ظرف پنی ر را از یخچال بیرون کشیدم

-دیشب دیر خوابیدم. واسه هم ین صبح خواب موندم.

در تلاش برای کندن نخ لباسش گف ت:

-دیگه پنیر نخور

انگار چیز تازه ای یادش آمده باشد گفت:

-به مسعود زنگ ز دی ؟ لب

گزیدم

-وای نه، البته من شماره اش رو هم ندارم!

نخ را از لباسش جدا کرد و گفت:

-عیب نداره، من برات پیدا می کنم.

دو فنجان چای ریختم و یکی را مقابل پ اییز گذاشتم که داشت شماره ی مری م را م  
ی

گرفت، گوشه که بوق آزاد خورد، از من تشکر کرد.

دومین بوق بود که صدای مری م داخل سالن پیچی د

-سلام مری م.

-سلام فصل زشت سال، راه گم کردی؟

حواسم به لبخند روی لب پاییز بود

-خوبی مریم؟ بهار، جوجه ام، علیرضا خوبن؟ کش دار گفت

-همه خوبیم، تو خوبی؟

-خداروشکر، مریم می گم شمارهی مسعود رو می خوام، دفترش رو نه ها! شماره ه

ی

موبایلش رو.

صدای خندهی مریم را شنیدم که با لحن خاصی گفت:

-تو که دل برادر شوهر من رو شکستی حالا چی شده که دنبال شماره اش

هستی؟

کلک چیزی شده؟ چقدر گفتم بی از نش شو!

پاییز با شرم نگاهم کرد، نمی دانستم مسعود از پاییز خواستگاری کرده

بوده!

-پاییز ج دی گفت:

-چرند نگو مریم، این توئه خاله زنک بو دی که هی برای خودت عروسیه خیالی

راه می انداختی!

خن دید

-حالا نه که تو و نکيسا ک شیوا هم قبول کر دی د! به خدا دلم می خواست ی کی از

شم اسه تا زنش می ش د.

خن دید

-حالا که نش دی م. تو هم دیگه خطشو کور کن. شماره اش رو بفرست برام.

چشم بلند بالایی گفت و خداحاف ظی کر د.

صدای پیامک گوشی پاییز که بلند شد و گفت:

-پاشو گوشیت رو بیار، شماره اش رو سیو کن.

شماره را به نام مسعود حکمت ذخیره کردم. تصمیم داشتم بعد از رفتن پاییز تماس



بگیرم، م ی خواستم در آرامش و بدون حضور پاییز حرف بز نم و چندتایی شرط و شروط

پر و پیمان برایش بگذارم و اتمام حجت کنم.

باید زودتر تکلیف را معلوم می کردم چون باید سریع تر بابا برای عمل آماده می شد!

تصمیم به زنگ زدنم تا عصر طول کشی د.

شماره اش را گرفتم و منتظر شدم تا گوشی را جواب دهد، همیشه از انتظار بدم می

آمد و آن روز تا مدت ها پشت خط صدای بوق کشیده ای را شنیدم، نامی د از جواب

دادنش خواستم گوشی را قطع کنم که صدای خواب آلودش از پشت تلفن شنیدم.

از زنگ زدن بی موقع ام شرمنده شدم و خواستم گوشی را قطع کنم اما برای پشیمان

دیر شده بود، چون باز هم الو گفت.

دو دلی را کنار گذاشتم و سلام کردم، برای جواب دادن مکث کرد، اما بلاخره بعد از

چند ثانیه جواب سلام را داد، نمی خواستم برای شناختن صدایم مثل وقت

هایی که

به دوستانم زنگ م ی زدم منتظرش بگذارم ی ایست سوالی راه بیندازم، ب ی معطلی گفت م:

-سلام آقای حکمت، پگاه ش ریف ی ام. می دونم ب ی موقع مراجعتون شدم.

متوجه شدم از شنیدن صدایم جا خورد که صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد -خواهش می کنم، خوبی د شما؟

خنده ام گرفت اما خودم را کنترل کردم:

-زنگ زدم در مورد پیشنها د دیروزتون حرف بزدم.

انگار داشت خمیازه می کشی د که سکوت کرده بو د.

-می دونم بد موقع زنگ زدم، ببخشی د اگه مزاحم خوابتون شدم بی تعارف گف ت:

-چی باعث شده فکر کنی د من خواب بودم؟ یا شما مزاحمید؟ من محل کارم هستم!

حدسم درست بود، به قول خودش در محل کارش خواب بود!

مثل خودش رُک گفت م:

-صدای خواب آلودتون، تک سرفه ای که سع ی داری د صداتون صاف

بشه و خلق و خوی

تنگتون!

-آهان، من هیچ وقت فکر ن می کردم شما ممکنه علم غیب هم داشته باشی د!

-ندارم، فقط یه کم ت یز بو دن کف ایت م ی کنه!

با لحنی که س عی داشت خنده اش را کنترل کند گفت:

-خب خانوم تیز، علم غی ب دار، الان این افتخار چطور نصیب من شد که شما

این هم ه کشفیات راجع به بنده پیدا کر دید؟

رفته بود سر اصل مطلب و توپ را در زم ین من انداخته بود، گوشهی ناخونم را به

دندان

گرفتم، درست مثل تمام وقت ه ایی که استرس داشتم!

شمرده شمرده گفت م:

-من در مورد پ یشنهادتون فکر کردم.

صدای گوش خراشی از سمت مسعود حکمت آمد انگار چیزی را روی زمین م

ی کشید، با شادی گفت:

-چه خوب، نتیجه؟

برای بیان جواب مثبت از طرف خودم، دو دل بودم، اما وقتی اصرارش را دیدم گفتم:

-قبول می کنم پ پیشنهادتون رو ولی من هم شرط دارم.

بی تعارف گفتم:

-من به هیچ کس اعتماد ندارم، من شرط دارم و باید قبل از اتفاقی، شرط و شروط و

شرایطم را بهتون بگم. شما هم بگید، اینطوری میشه جنگ اول به از صلح آخر.

-من محل کارم هستم. می تونی د تشری ف بیارید؟ یا شما به جایی رو بگی د

من بیا م.

بلکه به قول خودتون شرط و شروطتون رو بشنوم و بشین یم پای معامله.

نگاهم به ساعت افتاد ده دقیقه به پنج بود

-من بیا م.

با گفتن منتظرم به ماکلمه مان خاتمه داد. بی تربیت تنها لفظی بود که آن زمان ب ه

ذهنم آم د.

لباس پوشیدنم پنج دقیقه هم طول نکشی د.

پاییز خانه خودش بود، تنها کاری که به ذهنم رسید پیامی بود که برایش فرستادم ک  
ه

به دیدن مسعود حکمت می‌روم.

شمارهی آژانس را گرفتم و منتظر شدم تا بیاید.

قبل از سوار شدن به آژانس آخرین کاری که کردم نگاه کردن به گوشی موبایلم به امی  
د

جواب پیامم بود که به پاییز داده بودم، اما در نهایت تعجب پیامم ک مسعود حکمت  
را

دیدم که نوشته بود " هوا داره تاریک میشه، می‌خواهی د بگی د کجایی د من پیام. م  
ی

ترسم تو این هوا وسیله گیرتون نیا د."

پوزخند می‌زد و جوابش را ندادم. قصد مقابله به مثل نداشتم اما آن پگاهی ک دنده

درونی می‌گفت، جوابش را ندهم بلکه دلش بسوزد!

بارانی که می‌بارید اجازه نمی‌داد مسیر را خوب تشخیصی ص دهم، آدرس را به  
راننده

آژانس دادم و چشم بستم تا بلکه حرفه ایی که قرار بود بزنگم را در ذهنم مرور کنم.

شروطی که داشتم را جمع بن‌دی کردم و همه را به حافظه ام سپردم.

حافظهی کوتاه مدتی که بعی د می دانستم، در جایی که لازمش داشتم با من همکاری کن د!

با صدای راننده که گفت:

—خانم رسی دی م.

چشم باز کردم، جلوی مطب مسعود حکمت بودم. اسنش با آن رنگ طلای ی روی تابلوی

مشکی با لای در مطب، بین آن همه پزشک خود نمایی می کر د.

آسانسور طبقه ی پنجم بود، کلی منتظر شدم تا آسانسور پایین آم د.

جلوی در مطب وقتی با در بسته مواجه شدم، فکر کردم شای د مسعود حکمت سر خود قرار ملاقتمان را بهم زده است!

اما وقتی زنگ کنار در را فشردم، فه میدم که اشتباه کردم!

در را باز کرد و کنار ایستاد تا داخل شوم.

سلام کردم و در حالی که نگاهی به اطراف می انداختم، داخل شدم

سعی کردم لحنم کنایه آم یز نباشد اما به خاطر گوشی قطع کردنش آن قدر

عصبانی بودم که گفتم:

-انگار بازار کسب و کار تون کسادِ آقای دکت را!

صدای پوزخندش را شنیدم اما برنگشتم! نمیخواستم عکس العمل نشان دهم.

در حالی که به طرف صندلی اشاره میکرد تا بنشینم گفت:

-به خاطر شنیدنِ شرط و شروط شما بقیه قرارهام رو کنسل کردم.

دروغ میگفت عجیب حس می کردم، تمام طول روز اینجا گاز می چراند! چون  
آنقدر

به هم ریخته بود حال و روزِ مطبش که آنجا به خانه می مجردی بیشتر  
شبهت داشت!

برخلاف همیشه که چای بیسکویتش به راه بود، این دفعه خبری از پزیرایی  
نبود!

در حالی که انگشتان دستش را درهم قفل می کرد و صدایشان را در می  
آورد گفت:

-شما همیشه پیامها رو بی جواب می ذارین؟

متوجه منظورش شدم چون جواب پیامش را نداده بودم، این حرف را زده بود.

بدون آنکه خجالت بکشم یا عذاب وجدان بگیرم، بابت زدن این حرفش گفت م:

- شما همیشه بدون خدا حافظی کردن گوشی رو سر آدم پشت خط قطع می کن ید؟  
با لبخند کم جانی سر تکان داد، سر تکان دادنی که بیشتر حالت افسوس خوردن  
را داشت.

افسوسی که نفهمیدم به خاطر خودش بود یا کاری که من انجام داده بودم!

- پس مقابله به مثل کردی!

اخم کردم

- از نظر من جواب های هوی . وقتی گوشی رو بدون خدا حافظی قطع می کر  
دید، از

اومدن پشیمون شدم، اما چون قول داده بودم و هم اینکه می خواستم تکلیف این  
ماجر ا

زودتر روشن بشه اومدم! وگرنه به کل پشیمون شده بودم، حالا هم اومدم شرایطم  
رو بگم و ماجرا رو خاتمه بدم.

به سمت صندلی اش عقب گرد کرد و دست به سینه نشست

- می شنوم شرط و شرایطتون رو.

مثل تمام وقت هایی که استرس داشتم گوشه‌ی ناخونم را به دندان گرفتم و گفتم:



-اول از اینکه می خوام مدت زمان خوردن صیغه معلوم باشه، من می خوام فقط تا زمانی که پدرم عمل کنه با شما باشم. بعد دیگه هر کی راه خودش رو بره. به هم پیوستن و اخم غلیظ روی صورتش اولین چیزی بود که چشمم آمد، متفکر نگاهم کرد و با همان اخم های درهم گفت:

-دیگه؟

-توی این مدت هم هر کسی راه خودش رو بره، وبال گردن هم نباشیم، با کی رفتی و

کجا رفتی نداریم! سوال و جواب تو کارای شخصی هم نداریم.

لبش را به دندان گرفت و چندبار سرش را تکان داد

-دیگه؟

-فعلاً همین ا.

آنقدر تند می گفت "دیگه" که آدم هول می شد و دستپاچه از جواب دادن!

پوزخن دی زد و در حالی که تک سرفه ای می کرد گفت:

-همیشه همین جور، به طرفه به قاضی میری و راضی بر می گردی؟!!

متوجه منظورش نشدم، خودش هم فهمی د متوجه نشدم که ادامه داد

-این طور که شما گفתי این وسط فقط مشکل شما حل میشه، نمی شه که به محض

عمل کردن پدرتون شما بگی ب ای با ی، حاجی حاجی مکه!

پس این وسط مشکل من

چی میشه؟ نه خانوم شری فی تا وقتی با هم یم که مشکل من هم حل بشه! حداقلش ه م

یک ساله بعدش شما رو به خی ر و ما رو به سلامت!

درضمن اگه قرار یه سال با شما زندگی کنم، یه سال هم نه حتی ی ه ماه! زندگی کن

م

نمی تونم ب ی تفاوت باشم، هر کی راه خودش رو بره، من به همه چیز اطراف یانم

کار

دارم. ب ی رو در وایسی بگم، ح تی برای رابطه هاتونم تعیی ن و تکلیف م ی کنم.

آدم اگه اختیار زندگیش رو از دست بده همه چیزش رو از دست داده، حتی اگه مد

ت

زندگیش یک ماه باشه! من آدم بی خیال بودن و شونه خالی کردن نیستم.

مسئولیت پ ذیرم و در عوض تعهد می خوام برای زندگی کردن، بعد ار اون

وقتی مدت

محرمی ت تمام شد، شما آزا دی، مختاری هر کاری که دلت خواست بکنی، ولی تا

زمان ی

که من هستم، با من هستین من قوانین خاص خودم رو دارم.

آنقدر مَن مَن می کرد و تش دی د وار من را می گفت که پیش خودم گفتم " خود  
خواه تر

از این آدم توی دنیا وجود نداره!"

انگار خودش هم فهمی د که در دستور دادن و زهر چشم گرفتن و زیاده روی  
کرده ک ه گفت:

-مانع رابطه ات با دوستات توی این یه سال ن می شم، ولی اجازه هم نم ی دم افسا  
ر

زندگیم از دستم در بره، که بعد ها کودن فرض بشم.

اخم کردم:

-من همچین قص دی رو ندارم و این حرف رو هم نزدم؟ عصبی گف ت:

-ولی من این برداشت رو کردم، راجع به خودم! بخاطر همین هم بدم میا د که می گی!

لطف آنگو. چون عجیب حس م ی کنم این طور باز هم سرم کلاه رفته!

با همین شرای طی که گفتم هستم، تا آخرش. تا وقتی که مشکل هر دو جفتمون حل  
بشه.

شای د من خود خواه بودم ولی آن لحظه خودم را به ج ای مسعود حکمت  
گذاشتم و با

گفتن امیدوارم، هم خودم را قانع کردم و هم جواب مثبت، قول و قرارمان را!  
در حالی که بلند می شدم کیفم را برداشتم و گفتم:

-به پاییز نم ی تونم دروغ بگم، می گم بهش صوری بودن ماجرا رو تا به پدرم  
اطلاع بده.

هول و دستپاچه گفتم:

-ولی من نمی خوام خانواده ام فکر کنن صوری ه!

بی تفاوت گفتم:

-من به خانواده شما کاری ندارم، نم ی گم.

عجول گفتم:

-مریم چی؟ پای یز خانم به مری م می گه!

تازه یادم افتاد، نسبتش با م ریم. مطمئن گفتم:

-می گم نگه. نگران نباشید، من اجازه نم ی دم پاییز چ یزی بگه، فقط سر مدت تما

شدن محرمیت شما خودتون به خانوادتون اعلام کنید، با اجازه.

با اجازه ای گفتم و به سمت در رفت م -صبر کن.

ایستادم و به طرفش برگشتم، کاپشن و سوئیچ را برداشت و گفت:

-می رسونم ت.

مخالفت کردم:

-ممنونم. می خوام یه کم قدم بزنم.

-تو این بارون؟ بد موقع ام هست. می رسونمتون.

راست می گفت، با آن باران بی وقفه ای که می آمد، ماشین سخت پیدا می شد.

همین

هم شد دلیل موافقتم برای همراه شدن با دکتر مسعود حکمت.

تمام مسافت مطب دکتر مسعود حکمت تا خانه را سکوت مطلق گذران دیم.

فقط گه گاه ی صدای بوق ماشین و قطرات بارانی که به شیشه ماشین می خورد،

سکوت را می شکست.

خنده دار بود اما آن سکوت و آن فضای آرام و حرکت گهواره وار ماشین

آنقدر کرخت م

کرده بود که هر آن احتمال می دادم، خوابم بگیرد.

مطمئن بودم که به محض رسیدنم به خانه می خوابم، آن هم نه یک ی دو ساعت خواب

می دانستم تا مدت ها خوابم خواهم داد.

آن هم نه با کمک قرص آرامبخش و خواب آور، بلکه به خودی و خود و طبیعی! چشم بستم و گوش سپردم به صدای باران.

با تکان خوردن شانه ام هراسان چشم باز کردم، دست مسعود حکمت که به علامت تسلیم کمی عقب تر از شانه ام، بالا رفته بود، نشان از این تکان می داد! هول و دستپاچه گفتم:

تلفنت چند بار زنگ خورد، گفتم ممکنه نگرانتون بشن، بخاطر همین مجبور شدم بیدارتون کنم.

لب گزیدم و هی کشیدم

–واقعاً خوابیده بودم؟ اون هم داخل ماشین!

به کیفم اشاره کرد و گفت:

–گوشیت رو جواب بده.

دستم سراغ گوشیم رفتم، اما قبل از آن گفتم:

-چقدر خوابیدم؟

-یه ساعتی هست، نزد یک خونه ایم، یعنی سر کوچتون.

آنقدر هنگ کرده بودم که تشخیص اینکه سر کوجه ام برایم سخت بود.

گوشی را جواب دادم، پاییز شماتت گر گفت:

-معلوم هست تو کجایی؟

-سلام نزد یک خونه ام. چند دقیقه دیگه میرسم.

انگار خیالش کمی راحت شد که غر زد:

-نصف جونم کردی، چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟ -نشیدم، بذار برسم

خونه، بقیه استنطاقتو بذار برای بعد. الان تو خیابونم!

می دانستم مثل همیشه که چاره‌های ندارد، موافقت می‌کند، به زور سرش را تکاد داده

و باشه ای گفته!

وقتی باشه را گفت خداحافظی کردم. با قطع شدن گوشی، مسعود حکمت استارت

زد، حق به جانب گفتم:

-چرا وقتی رسدی اینجا، بیدارم نکردی؟ حواسم

بود که چشم درشت کرد

-انگار یه چی زی هم بدهکار شدم! اونقدر راحت خوابیده بو دی که دلم سوخت، انگار  
ب ه

جای من شما دو شب نخوابیده بو دی!

رسیده بو دیم، جلوی خانه با این حال اگر نم ی گفتم خود خور دی می کردم!  
با ب د

جنسی گفتم:

-پس حدسم درست بود، وقت ی بهتون زنگ زدم خواب بو دی د.

لبخن دی زد و سر تکان داد

-اگه شما سه روز نخوابی دی، من مدت هاست خواب بهم حرامه اقای حکمت.  
ب ه

خانواده ات بگو آمادگی لازم رو دارم.

من هم به خواهرم می گم چون ممکنه هر آن شرایط پدرم فرق کن ه

سر تکان داد اما حواسش انجا نبود، با خداحافظی کوتاهی از کنار ماش ینش گذشتم.

تمام طول مسی ر تا خانه منتظر بودم صدای حرکت ماشین ش مسعود حکمت را  
بشنوم، اما نشنیدم!



انگار قصد رفتن نداشت، آرام در باز کردم و نگاهش کردم، خیابان به لطف نور تیرها  
ی چراغ برق روشن بود.

دست سمت چپش را حائل بی ن شیشه و پنجره ماشین و چانه اش گذاشته بود و  
چشمانش را بسته بود!

اول فکر کردم خوابیده انا وقتی نز دیک تر رفتم و آرام دو ضربه به شیشه زدم،  
چشم باز کرد، شیشه را پایین داد  
چرا نرفتی داخل؟

به در باز خانه اشاره کردم

رفتم، اما هر چه منتظر شدم صدای استارت خوردن ماشین شما و حرکت کردنش رو

نشنیدم! من هم برگشتم ببینم چرا نرفتی! گفتم ش ای د شما هم خوابتون  
برده!

لبخ دی پر از خستگی زد و گفت

نه من هم دارم می رم، به خانواده ام اطلاع می دم و امشب با خیال راحت می خوابم.

من رو قول و کمک شما حساب باز کردم.

خدانگهدار.

سرتکان داد و این بار جلوی چشم من حرکت کرد و رفت.

سرتکان داد این بار جلوی چشم من حرکت کرد و رفت.

رفت م‌خانه، پای ی ز و مهراد هر دو مشغول بحث کردن سر پرونده ج دی دی بودند که پاییز قبول کرده بود!

وقتی پاییز رفت داخل آشپزخانه همراهش رفتم تا بدون حضور مهراد ماجرای ملاقات با مسعود را برایش بگویم.

در حالی که قابلمه خورش را به هم میزد گفت:

–خوب چی گفت؟

بازویش را گرفتم و گفتم

–خوب یه لحظه بیا بشین، برای شام خوردن دیر نمیشه!

زیر قابلمه را کم کرد و آمد و روبرویم نشست

–خوب حالا بگو؟

–باهاش حرف زدم گفتم آمادگی دارم. میگه حداقل یه سال تا مشکل اونم حل بشه،

قبول کردم، ناچار بودم قبول کنم!

پاییز برخلاف قیافه مثبتی که داره یکی از اون مارموز هاست!

میخواه حرف خودش باشه!

تازه حرف خیلی مه می هم زد گفت، نمی خواد مری می ا بقی ه خانواده است

بفهمن که این ازدواج صوریه!

تو هم به مریم چیزی نگو، گفتم پای یز چ یزی نمیگه به مریم!

سر تکان داد

-حواسم هست نگران نباش، حالا کی قراره به خانواده اش اطلاع بده؟

-گفت امشب میگه! حالا تو خودت به بابا بگو به دکتر هم بگو برای عمل آماده باشه.

نفس عمیق کشید و گفت

-باشه حالا فردا باهم میریم پیش بابا بهش میگم.

هر چه اصرار کرد برای شام بمانم قبول نکردم و گفت

-میل ندارم.

مهرا د نگران گفت:

-پگاه چیزی شده؟

سرم رو بالا انداختم. اخم کرد و گفت:

خُب به ج ای تکون دادن کله ۴ کیلویی اون زبون  
۴۰ مثقالیت رو تکون بده!

بر گشتم پاییز را نگاه کردم

-بین چی میگه، می گه زبونم دراز!

همه رو تونست ی قلع و قمع کن ی، جزء مهرا د!

خن دیدن، از ته دل...

-دروغ می گه ؟

در حالی که در خانه را باز میکردم بلند گفتم:

-کمال همنشین درد در تو اثر کرده...

برخلاف وعدهای که به خودم دادم، احتمال میدادم تا ساعت ها بی وقفه بدون نیاز ب

ه

قرص بخوابم، اصلا خوابم نم ی آم د!

و فقط سر جای م تکان م ی خوردم، کتاب میخواندم و با گوشی بازی میکردم!

تلویزیون دیدم، اما اثری بر خوابیدنم نداشت!

دم صبح یکی دو ساعت خوابیدم، اما جای تعجب داشت برایم، برخلاف تمام دفعاتی که

کم می خوابیدم و با سردرد و بی حال از خواب بیدار میشدم، اصلا احساس سردرد داشتم سر حال بودم!

به خاطر نخوردن شام شب قبل احساس ضعف می کردم، صبحانه مفصلی آماده کردم و

مشغول خوردن شدم.

وقتی پاییز آمد هنوز پشت میز بودم و داشتم چایی میخوردم، در را باز کردم سر جای قلم برگشت م.

با دیدن وسایل پر و پیمان صبحانه گفت:

چه خودتو تحویل گرفتی!

خن دیدم

-گرسنم بود.

مهربان نگاهم کرد

-نوش جونت. شوخی کردم، دیشب بعد از رفتنت، م ریم بهم زنگ زد.

چون متوجه منظورش نشده بودم گیج و گنگ نگاهش کردم، خودش هم متوجه

گیجیم شد که ب بیشتر توضیح داد

-مریم تقوی، زن برادر مسعود حکمت!

-خب!

خن دید

-انگار دکتر حکمت خیلی عجله داره که زود با مری م در م یان گذاشته!

پوزخن دی زد م

-نگفتی که از صوری بودن ماجرا اطلاع داری!؟

زیر چشم ی نگاهم کرد

- دیوونم مگه! خواست وقت تعی ین کنی م بیا د خواستگاری، گفتم امروز به بابام میگم،

بع د بهت خبر م یدم.

نمیشه سر خود کاری کنی م پگا ه!

- موافق حرفش بودم -

باشه به بابا بگو.

اشتهایم کور شده بود.

خنده دار بود که به خاطر بقی ه باید تن به این کار میدادم، هرچند حالا وق تی که

بخاطر ر

خودم تن به سینا داده بودم چه شده بود!

این بار هم به خاطر بقیه تنم می دادم به مسعود حکمت، بعدش هم میگفتم  
گور بابای

دل پگاهی که این وسط شده بود گوشت قربانی!

که این وسط احساسش، آرزوهایش آینده اش حیف و میل و تباه میشد!  
با صدا زدن پای یز از فکر بیرون آمدم، بی حواس نگاهش کردم،

-شنی دی چی گفتم! چی می گی؟

-نشنیدم حالا، بگو!

متاسف گفتم:

-ولی از صحبت های مریم پیدا بود خانوادهاش راضی به این وصلت نیستن، منظورم  
از

خانواده اش پدر و مادرش.

میدونی که خانواده پرجمعیتی هم داره!

-مهم نیست، تو دیگه چرا این حرفو میزنی! تو که اطلاع داری این محرمیت  
یک سال

بیشتر نیست، بعد از اون خانواده حکمت و خودش میشن، مثل صد ها غریبه ای  
که آدم هر روز ممکنه تو خیابون ببینه!

لبخن دی زد

-خدا رو چه دیدی شای د...

تا این را گفت بلند شدم و گفتم:

-حتی یه درصد هم بهش فکر نکن!

متعجب گف ت:

-تو اصلا میدونی میخوامت راجع به چی بگم که اینجوری بلُ گرفتنی؟

مطمئن سر تکان دادم

-لابدُ میخوای بگی شای د بعد از یک سال باهم ادامه دا دید، خدا رو چه دی دی!

درسته؟

سر تکان داد. حدسم درست بود، مطمئن گفتم:

-حتی بهش هم فکر نکن، من با اون آدم مثل شمال و جنوب ایرانیم، مسیرمون تح ت

هیچ شرایطی به هم نمیخوره!

پاییز در حالی که بلند می شد گفتم



-حالا چی پیش بیاد، فعلاً کجا آماده شو کم کم بریم سراغ بابا، منم برم آماده شم.  
پاییز که رفت، آشپزخانه را سر و سامان دادم و آماده شدم، آماده شدنم زمان زیاد  
ی نبرد.

زودتر از پاییز جلوی در ایستادم، وق تی تنها ب یرون آمد ،سراغ مهرداد را  
گرفتم که گفت

-جایی کار داره خودش بعد تنها میا د.

حال بابا را وق تی از دکترش سوال کر دیم، گفت:

-بهتر از روزه ای گذشته است، اما باید هرچه سریعتر عمل شو د.

حق با دکتر بود، بابا سر حال تر از همیشه بود، با دیدنمان لبخن دی زد و حالمان را  
پرسی د.

پاییز سوپی را که از خانه آورده بود را با حوصله، قاشق قاشق در دهانش  
گذاشت و گفت:

-برای عمل آماده ای بابا ؟

سرش به طرف ین تکان داد، پای یز ناباور گفت:

چرا آخه؟

ج دی گف

ت: -تا زمان

ی که این بچه

سر و سامون

نگیره نه عمل

میکن م و نه

حتی به عمل

هم فک ر

میکن م.

پاییز لبخن دی ز د:

-حالا اگر بگم قراره سر و سامون بگیره چی؟ اولین چیزی که به چشمم

آمد نگاه مشکوک بابا بو د

-یه شبه خواستگار پیدا شده! ک ی هست حالا؟!

-یه شب که نه قبلا هم بوده ولی نه خیلی ج دی

-کی هست حالا؟ سرش به تنش می ارزه؟ پاییز با لبخن  
دی گفت:

-دکتر مسعود حکمت، برادر شوهر مری م.

امیدوار بودم با توضیح پاییز بابا قانع شده باشد، که انگار شده بود چون پرسید:

-کی قراره بیان خواستگاری؟

پاییز سردرگم نگاهم کرد، اما خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-وقتی شما مرخص ش دی ان شا الله.

بابا ج دی گف ت:

-تا همین الان هم منو الکی اینجا نگه داشتن، بگو من رو مرخص کنن.

میترسیدم اگه مرخص شود زیر بار عمل نرود. بی تعارف گفت م:

-بابا یه چیز ی رو بی تعارف بهت بگم. من به خاطر عمل شما می خوام با دکتر

حکم ت

ازدواج کنم، وگرنه من قصد ازدواج ندارم.

اگه که فکر کر دی با مرخص شدنت و ازدواج من از زی ر بار عمل کردن در میری سخ

ت در اشتباهی!

پاییز لب گزید، ج دی گفتم:

-پاییز این واقعیته که به خاطر شرایط بابا ازدواج می کنم، وگرنه من رو چه به ازدواج.

بابا لبخن دی زد و گفت:

-من قول میدم بعد از اینکه ازدواج کر دی من هم پیام و عمل کنم.

زیر لب امیدوارمی میگفت م.

دکتر که آمد بابا گفت "میخواه د مرخص شود" دکتر مخالف بو د.

بابا گفت:

-حداقل برای یک ماه تا زمان ی که من سرخانه زندگی ام بروم.

معمولاً کم پیش میآم د که مرغ بابا ی ک پا داشته باشد، اما این از معدود دفعاتی بو د

که به راح تی کوتاه نمیآم د! انگار قصد داشت، هر جوری شده حرفش را به کرسی بنشان د.

این در حالی بود که ما هی چ کاری از دستمان بر ن می آمد، پاییز که معمولاً حرف ش

پیشه همه برو داشت، اما این بار از پس منصرف کردن بابا بر نمیآم د! آخرش ه م

همان روز با رضایت خودش مرخص شد.

مسعود حکمت تماس گرفت و حالش را پرسید. وقتی مطمئن شد که مرخص شده،

همان روز مری م زنگ زد و برای شب به بعدش قرار گذاشت، پاییز آمد و

به بابا گفت "شب بعد قراره بیان".

مادامی که داشتم پاییز را تا جلوی در بدرقه می‌کردم، گوش‌های ام زنگ خورد.

ن دیده‌ام هم مطمئن بودم شخص پشت خط کسی جز مسعود حکمت نیست!

پاییز چشم‌های زد و گفت:

—برو حالا میخواد بهت خبر بده!

خندهام گرفت

—اونم اونقدر مشکل داره که از من عجول تره برای این کار!

بیچاره از بس که هوله نمیدونه

چیکار کنه!

صدای زنگ گوشی قطع شد، اما باز هم به پنج ثانیه نکشید، که صدای زنگش در فضا

پیچی د.

پاییز خندید

-بدو برو بیچاره خودش رو کشت!

در را که پشت سر پاییز بستم مستقیم سراغ گوشی ام رفت م.

حدسم درست بود، اسم دکتر مسعود حکمت روی صفحه تلفن افتاده بود، آیکن سب ز رنگ را لمس کردم.

-سلام، دیگه داشتیم نامی د میشدم. چقدر دیر جواب دادین.

-سلام دیر متوجه شدم.

-اشکالی نداره من چون از انتظار بدم میا د برام سخته پشت خط منتظر بمونم. غرض از مزاحمت...

سکوت کردم تا حرفش را بزند هرچند حدس میزدم برای چه زنگزده

-قراره فردا شب با مری م و علیرضا پیام خونتون، فقط یه چیزیه همونطور که

حدس

میزدم مامانم و بابام راضی به اومدن نیستن.

چون می ترسم همین مسئله عدم حضورشون برای بابات شک برانگیز باشه، به

مری م و

علیرضا گفتم اگه بابات سوال کرد، می گم بابا و مامانم ایران نیستن. این تنها چیزیه که

به ذهنم می رسه!

فکر این قسمتش را نکرده بودم!

امیدوار بودم بابا عدم حضور پدر و مادرش را نا دیده بگیرد و گرنه پروژه ج دی دی را در

پیش رو داشتیم که امیدوار بودم به خوشی پ ایان برس د.

-باشه، من به پاییز هم اطلاع میدم که درج ریان باشه!

-باشه پس مزاحمتون نمیشم خودنگهدار.

بر خلاف تمام دخترهای ی که برای برگزاری مراسم خواستگاری استرس آماده شدن و

لباس پوشیدن را داشتند من کوچکترین نگران ی نداشتم!

تا یازده صبح خوابیدم و تا نی م ساعت قبل از آمدن خانواده حکمت با گوشی سرگرم بودم!

با اصرار پاییز موهایم را برس کشیدم و لباسم را عوض کردم، نه ایت ذوق و سلیقه ام را

به کار بردم و تونیک و شلوار کرم شکلاتی ام را پوشیدم.

سر ساعت آمدند، دسته گل را مسعود حکمت خودش گرفته بود و در آن کت و شلوار

مشکی ش دیداً با نقشش انس گرفته بود د.

سلام کرد و دسته گل رز صورتی رنگ را به طرفم گرفت، تشکر کردم و دسته گل را گرفت م.

مریم صورتم را بوسید، میدانم داخل نگاهم چه دی د که مطمئن و با همان لبخن د مهربان گف ت:

-نگران نباش.

برخلاف تمام خواستگاری ها حتی چای هم نر یختم، استرس داشتم، پاییز لطف کرد و

چای را آورد، انگار مسعود حکمت هم پی به حال و روز خرابم برد که با چشم و ابر و دلیل حال بدو استرسم را پرس ی د.

جوابی ندادم، عل یرضا مجلس را گرم کرد و حال بابا را پرس ی د و کمی راجع به مسائ ل

روز حرف زد، مری م به علیرضا تشر زدو گفت:

-بهبتره بری م سر اصل مطلب. از آب و هوا و آلودگی مطلبمهمتری هم هست.

همه به این حرف مریم لبخند زدند، همه جز من و مسعود حکمت که سرش را پای نی

انداخته بود، دستهایش را در هم قلاب!



از صحبت های عادی به صحبت راجع به ازدواج من و مسعود حکمت رسیده بود! بابا بی تعارف گفت:

-پدر و مادرتون تشریف نیاوردن؟ همه به هم نگاه کردیم، علیرضا زودتر از بقی

ه

خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-راستش عمه خانوم که پاریس زندگی میکنن د، حال خوشی نداشتند پدر و مادرم

رفتن تا بهشون سر بزنند، انشالله یکی دو ماه دیگه هم بر میگرددن، راستش ماه

م

خواستیم وایستیم تا اون ها هم تشریف بیارن، اما بعدش گفتیم، نه تو کار خیر حاجت

هیچ استخاره نیست.

بابا فقط سر تکان داد و مسعود حکمت را مخاطب قرار داد و گفت:

-تو دختر من چی دی دی که فکر می کنی میتونه زن زندگی تو باشه؟

مسعود حکمت صاف نشست و ج دی گفت:

-تمامی ایده آل های من.

انگار حرفش به مذاق بابا خوش آمد، که با لبخند کمرنگی سر تکان داد.

-خُب آقای حکمت م ی دونی که دختر من روح یه حساسی داره...

مسعود اجازه نداد حرف بابا کامل شود و گفت:

-سعی می کنم تو زندگی با من این مشکل هم حل بشه.

بابا زیر لب امیدوارمی گفت، پاییز میان جی گری کرد و گفت: -بابا اجازه ب دی د خطبهی

محر م یت رو برن محضر بخونن، تا عروسی بمونه بعد عمل شما.

بابا خشک و بدون انعطاف گفت:

-عقد رسمی.

این بار خودم گفتم:

-ولی آخه بابا...

در حالی که ویلچرش را به طرف انتهای راهرو می برد گفت:

-همین که گفتم، عقد می ک نی بعاً من م ی رم عمل می کنم.

دیگه هم، ولی و اما و آخه

نداره!

با این کارش راه هر حرفی را به روی همه ما بست. این بار مسعود شجاعت به خرج دا

د

و گفت:

-جناب شریفی پس تاریخ عقد رو معلوم کنی د.

بابا برگشت و گفت:

-هر تاریخ ی که انتخاب کنی د خوبه، من حرفی ندارم.

با صدا زدن مسعود حکمت توسط بابا، مسعود شتاب زده بلند شد و بقیه را نگاه کرد.

علیرضا با نگاه کردن و اطمینان دادن به مسعود، برای رفتن سراغ بابا دل گرمش کرد.

بابا م ی خواست با مسعود تنها حرف بزند! موقع رفتن به اتاق، مسعود حکمت

مطمئن

قدم م ی داشت، اما م ی شد استرس را در تک تک حرکاتش دی د.

ده دقیقه بعد بابا بیرون آمد و از من خواست داخل اتاق بروم تا بلکه با مسعود

صحبت های روتین مراسم خواستگاری را داشته باشم! به محض رفتن و دیدن

مسعود حکمت سری ع گفتم:

-بابام چی گفت ؟ لبخن

دی زد و گفت:

-یه صحبت مردونه بود!

-قول می دم بهش نگم، بگو چی گفت؟

در حالی که س عی م ی کرد صدای خنده اش بالاتر نرود گفت:

-من هم قول دادم به کسی نگم، توقع نداری خلف وعده کنم، ها؟

نا امیدانه سر تکان دادم و دیگر پی اش را نگرفتم.

-آقای حکمت با این شرایط شما می خوایی د چیکار کنید؟ لبخن د کمرنگی زد

و در حالی که پایش را به صورت ریتمی ک تکان می داد گفت:

-عقد می کن یم.

بی خیال بودنش عصبی ام می کرد، سعی میکردم صدایم بالا نرود، ولی نمی دانم چه

ح د موفق بودم

-با این شرایط که نه پدرتون، نه مادرتون راضی نیستن د! بعد فکر طلاق رو کر دید؟!

میدونی د چقدر دوندگی داره ؟ می دونیدبرای شما وجهه خوبی نداره ؟! چرا تن به ای

ن عق د رسمی دا دید؟ فکر بعدش رو کر دین شما؟!

چشم ری ز کرد و گف ت:

-الان یعنی تو نگرانی منی ؟ باورم ن میشه!

تو دلم برو بابایی گفتم، این مرد حرف به خرجش نمی رف ت.

در حالی که بلند می شد گف ت:

-پاشو بریم بیرون، عقد می کنی م اونم در اولین فرصت. پدر و مادر من هم بالاخره مجبور میشن، تصمیم من رو بپزیرند و به انتخاب احترام بذارن.

من چشمم آب نمیکورد که پدر و مادرش این کار را انجام بدهند! آنقدر که شمشیر را

از رو بسته بودند، هر چند برای من فرقی نداشت!

بابا قرار شده بود بعد از عقد من عمل کند، پس مشکل من به خود مرتفع می

شد، می ماند مسعود حکمت که چه مشکلی حل می شد و چه نمی شد، طبق قرار قبلی من سر یک از او جدا می شدم و او خودش می دانست و خانواده اش و قانع کردن آنها!

از روز بعد همراه مسعود حکمت کاره ای روتین پیش از عقد را انجام دادیم، آزمایش خون، کلاس مشاوره و وقت گرفتن از عاقد برای روز پنجشنبه همان هفته. همه ای

ها وقت چند چندان نگرفت. به خری د حلقه اعتقاد نداشتیم، اما اصرار مسعود حکمت بود که گفت:

-باید همه چی ز مثل بقیه عقد ها و عروسی ها باشه.

پاییز هم که این حرف را حسابی قبول داشت، اصرار کرد برای عقد، لباس سفی د و چادر عروس بدوزم.

کاری که اصلاً حوصله اش را نداشتم. اما هم پ اییز و هم مریم آنقدر دوره ام کردند که ه

خودم هم خسته شدم و قبول کردم که این کار را انجام بده م.

پاییز و مهرداد، بابا را برده بودند برای فیزیوتراپی، منتظر بودم برگردند و بعد برای خرید لباس و چادر عروس بروم.

داشتم کمی به اوضاع خانه سر و سامان میدادم که صدای زنگ آیفون آمد، فکر کردم

بابا را آوردند، اما وقتی به تصویر زن ناشناس داخل مانیتور نگاه کردم با تعجب گوش ی را برداشتم.

تعجبم وقتی بیشتر شد که خودش را مینا حکمت معرفی کرد!

چند بار این اسم را داخل ذهنم برای خودم هج ی کردم، ولی نه این اسم برای م آشنا بود، نه این چهره!

خودش از این سردرگمی نجاتم داد و گفت:

-مادر مسعود حکمت هست م.

دستپاچه در را باز کردم، خانه مرتب بود خودم هم ه مینطور!  
 جلوی آینه دستی به موهایم ک شیدم و باز کردن در و ایستادن جلوی در نشان دادم  
 منتظر حضورش هستم.  
 در آسانسور که باز شد از دیدن زن میانسال و شیک پوشِ مقابلم جا خوردم، بیشتر  
 رازح تصور شیک پوش بود!  
 سلام کردم و مودبانه خوش آمد گفت م:  
 -با نوک انگشتان دستش، دستم را فشرد، که این نشان از بی علاقه گی اش برای  
 این  
 ملاقات بود.

جایی خوانده بودم هر چه دست دادن گرم و محکم تر باشد آدمها با هم ص میمی  
 ت ر

هستن د و بیشتر به هم علاقه دارند و حالام ی فهمیدم

این موضوع چقدر صحت دارد، تعارفش کردم، داخل خانه بیای د.

به محض نشستن، تمام جوانب خانه را نظر گذراندم، با عذر خواهی کوتاهی از مقابلش

بلن د شدم و به آشپزخانه رفتم، آب جوش بود و خیلی سریع چای را دم کردم و

میوه

ها را داخل ظرف چیندم و همراه سینی چای به سالن بردم.  
داشت با گوشیش ور میرفت، تا من را دی د گوشی را کنار گذاشت و گفت:

-برای پ ذیرایی شدن نیومدم، اومدم خودت رو ببینم.

فنجان چ ای را مقابلش گذاشتم و گفتم م:

-هستم در خدمتتون.

-آدرست رو به اجبار از مریم گرفتم، می دونم تا حالا به مسعود اطلاع داده و

می دونم

احتمالا مسعود حالا به طرف اینجا حرکت کرده!

امیدوارم قبل از رسیدن مسعود حرفام رو باهات بزنم، سکوت کردم تا

حرفش را بزند و

امیدوار بودم دلیل آمدنش را بگویند، چون از حس کنجاویم بر ب قیه حس هایم

سایه افکنده بود!

انگار خودش هم متوجه کنجاوی نبود که داشت آن همه مقدمه چین می کرد

د!

هرچند مطمئن بودم، چهره آرامم هم به این فکر دامن زده!



-می دونی که من و پدرش به این وصلت راضی نیستیم؟

-می دونم.

سر تکان داد. فنجان چای م را برداشتم و برای آنکه در سکوت اجازه دهم حرفش را بزند،

مشغول نوشیدن چای م شدم تا مبادا با حرف زدن صحبتش را قطع کنم!

-ما کسی دیگه ای رو برای مسعود در نظر داریم، یکی که خودمون هم اون رو

بخوایم! دلیل ناراضی بودنمون هم همین ه. شما انتخاب ما نیستی

اگر حرف نمی زدم می مُردم، خفه می شدم! فنجان چای م را در حالی که سعی می

کردم کمترین صدا را با میز ایجاد کند را روی می گذاشتم و گفتم:

-حالا مطمئنید، انتخاب شما، انتخاب پسر تونم هست؟!

گفتم و نفسم را آزاد کردم، اخم هایش درهم رفت.

-قبلاً که بود! الانم اگه اطرافیانش، رأیش رو نزنن می تونه باشه!

پوزخن د مسخره ای که روی صورتم نشست را پس زدم و گفتم:

-پس شما الان چرا اومدی د سراغ من؟ بهتره اول پسر تون رو از ازدواج با من منصرف

ف کنی د!

این را گفتم چون مطمئن بودم مسعود حکمت از این ازدواج منصرف ن می شد! و گرن  
ه

خودم هم دست و دلم برای گفتن این حرف می لرزی د! از کجا باید آدمی به جنتلمنی

مسعود پیدا می کردم که سر سال بدون دوندگی و شر شدن بخواهد بیای د و به این  
ازدواج صوری خاتمه ده د!

صدای زنگ آیفون رشته افکارم را پاره کرد، از داخل مانیتور تصویر مسعود  
حکمت را

دیدم، نگاهم بی ن تصویر داخل آیفون و مادرش در گردش بود، انگار خودش  
هم، متوجه سر در گم ی ام شد که گف ت:

—جواب بده...

گوشی را برداشتم، مسعود حکمت برخلاف هم یشه که مبادی آداب بود بدون سلام  
کردن گف ت:

—در رو باز ک ن.

نمی خواستم داخل خانهی ما با مادرش بحث کند، انگار وقت ی تعلیم را دی د فه می د  
نم ی

خواهم در را باز کنم که فریاد زد - در رو باز  
کن تا نشکوندمش.

آنقدر از ف ریادش ترسیده بودم که سری ع در را باز کردم، تنها چیزی که آن زمان  
به

ذهنم رسی د باز کردن در ورودی خانه بود، زودتر از حد تصورم بالا آمد، جلوی  
در

ایستاده بودم، سلام نکرده از کنارم گذشت و به طرف سالن رفت.

پشت سرش در را بستم و داخل رفتم. مثل جنگ جویی رو به روی مادرش ایستا د.  
-اوم دی اینجا برای چی مامان؟ من اگه میخواستم خودم بهت آدرس میدادم.

مادرش لبخند زد و گفت:

-فکر کردی آدرس رو ندا دی، پیدا نمیکنم؟!

مسعود عصبی غری د:

-من میدونم و مریم!

-من نگران زندگیتم مسعود!

مسعود خودش را روی مبل انداخت و گفت:

-نباش مادر من نگران نباش. من صلاح زندگی خودم رو بهتر میدونم. من می  
خوام ب ا

این دختر ازدواج کنم، تا تکل یف خیلی چ یزا معلوم بشه.  
بزاری د من هم زندگی م ی کن م.

مادرش ناله کرد

-پشیمون میشی از این ازدواج، بین ک ی گفتم بهت مسعود.

فنجان چایی را که برای خودم ریخته بودم را برداشت و آرام آرام شروع کرد به  
نوشیدن!

انگار تازه متوجه حضورم شده بود که گف ت:

-تو چرا آماده نیستی؟ مگه قرار نبود بری م خرید؟

می خواستم بگ ویم من پشیمانم، اما کلمات کنار هم ر دیف نم ی شد! ترسیده و بریده،  
بریده گف ت م:

-من... من..

حق به جانب گف ت:

-تو چی؟ برو لباست رو بپوش بریم بیرون. برو عزیزم.

میدانستم جلوی مادرش عمداً از لفظ عزیزم استفاده کرده بودم.

مادرش بلند شد و به طرف در خروجی خانه رفت. صدایش زد

–مامان پنجشنبه، عقدمونه. شما هم دعوتی د.

مادرش در حالی که برم ی گشت، نم زیر چشمش را با دستمالی که در دست

داشت پاک کرد و گفت:

–مسعود نکن این کار رو مادر، هر مادری آرزوی دامادی پسرش رو داره، دوست

داره

لباس دامادی رو خودش تن اولاد کنه. دوست داره تو خری د کردن پسرش باشه!

مسعود حکمت از موضع خود کوتاه نیامد و گفت:

–خوب شما هم باش. بی اکنارم باش، نه مقابلم! مامان خودت میدونی من کاری رو

که

بخوام انجام میدم، پا تمام عواقبش هم هستم. پس سر به سر من نذاری د.

باز شدن در همزمان شد با رسیدن پاییز و بابا پشت در. بابا داشت با تعجب به خانم

حکمت نگاه می کرد انگار منتظر بود تا به هم معرفی شوند!

مسعود زودتر از من به خودش آمد، نزدیکتر آمد و گفت:

–سلام جنابش ریفی معرفی می کنم مادرم هستن د.

بابا مثل تمام وقت های ی که مهمان می آمد، با خوش رویی به مادر مسعود تعارف کرد که بنشیند.

–ممنونم جناب، باید برگردم، انشالله یه فرصت مناسب تر.

–خواهش می کنم ما که سعادت نداشتیم، تو مجلس خواستگاری با شما و جناب

حکمت آشنا بشیم، امیدوارم یه روزی این فرصت دست بده.

قبل از آنکه کار بیخ پیدا کند سریع مانتویم را پوشیدم و در حالی که به پای یز توضیح

می دادم که برای خری د با مسعود بیرون می روم، صورت بابا را هم به نرمی بوسیدم.

وقتی خواستیم سوار ماشین شویم، در عقب را باز کردم، مادرش پوزخند زد و گفت:

–خوبه خودت جایگاهت روم ی دونی!

چشم بستم تا جوابش را ندهم، مسعود مادرش را صدا زد و عصبی گفت:

–مامان

پشت چشم نازک کردنش را دیدم، در سکوت سعی کردم فقط به بیرون نگاه کنم.

به محض حرکت کردن مادرش گف ت:

-آمادگی ازدواج رو داری؟ منظورم جهیزی ه است!

واقعیت این بود که به تنها چ ی زی که فکر نکرده بودم، همین جهیزیه بو د!

-من همه چیزم تکمیله مامان، پگاه خودش بیا د برلی من کفای ت م ی کنه.

شما رو م ی

رسونم خونه، ما باید بریم برای خری د!

وقتی جلوی خانه شان ماشین را متوقف کرد، مادرش به طرفم برگشت و گف

ت:

-ما معمولاً رسم داریم دخترا قبل از عقد آزما یش های روتین رو انجام بدن، تو چی ؟

اصلاً شما همچ ین رسمی دارید؟!

ضربه اش آنقدر کاری بود، که می شد و تا مدتها خفه خون بگیرم، خفه خون به مع ن

ی واقعی کلمه!

نمی دانستم س عی دارد مرا زجر بدهد یا واقعاً آن حرف ها را بی منظور میزد!

اما هر چه بود مرا تا مرز سر سام پیش برده بود. مسعود عصبی داد زد:

-مامان، بسه مامان. این مسائل ذرهای برای من ارزش نداره!

مهم خودم و زخم هستی م

تمام. مامان احترامت واجبه ولی، آخرین باری باشه که این حرف رو زدی داین

تخم لق

رو هم تو دهن بقیه نشکن که اون وقت مسعودی رو می بی نی د که تا حالا ن دیده بو

دی د!

مادرش در حالی که پیاده می شد گفت:

داداشت هم از این شعارها میداد، حالا ساله ای سال داره سواری میده! ماشالا

که

پسرای حسین حکمت تو سواری دادن استادن!

زنگی پرصدا در سرم به صدا در آمد، حدس میزدم منظورش به مریم باشد، احساس

میکردم مخالف ازدواج مریم و علیرضا هم بوده! مگه آن که به قول خودش حسین

حکمت به جز مسعود و علیرضا پسر دیگ ری هم داشته باشد!

بدون خداحافظی از ماشین پیاده شد و غرلند کنان در ماشین را با شدت بست.

هنوز هم خفه خون گرفته بودم و حرفی نداشتم برای زدن، عکسالعملی نداشتم برا

ی انجام دادن!

این زن سیلی نزد، اما حرفها یشان آنقدری درد داشت، که تا سال بعد که قرار بو د



همسر پسرش باشم که هی چ تا سال ها جای زخم سیلی اش، جای زخم زبانش ب  
ر جانم باقی می ماند.

انگار مسعود حکمت هم عمق ناراحتی ام شد، که برگشت سمت صندلی عقب و  
ملایم گفت:

-بیا بشین جلو.

جوابش را ندادم فقط خیره به جلو نگاه کردم.

میترسیدم پلک بزنم و اشکم بچکد، می ترسیدم پلک بزنم و گریه بگیرد، می  
ترسیدم

گریه ام بگیرد و غرورم خورد شو!

میترسیدم غرورم خورد شود آن وقت وقت انتقامم را از همه میگرفتم، اول از همه از  
خودم!

خودش به عمق فاجعه پی برد، بی حرف از ماشین پیاده شد و در سمت من را باز کرد.

بیخیال تمام محرم و نامحرم بودنمان بازویم را گرفت و از ماشین پیاده ام کرد، مثل  
آدم

آهنی بدون حرف دنبالش پیاده شدم و در جلو را باز کرد.

باز هم دستم را گرفت تا سوار شوم، فقط ی ک لحظه تصمیم گرفتم به سمت جهت

مخالف فرار کنم، اما تصمیم در نطفه خفه شد!

وقتی پا روی آسفالتِ خیابان سفت کردم فهمی د که قصد سوار شدن ندارم.

بازویم را محکم در گرفت و گفت:

–سوار شو لطفاً، حرف میزن یم.

صدایش زنگ دار به گوشم رس ی د. هرچند ممنونش بودم که بهخاطر من جلوی مادرش

ایستاده بود! اما دلم آرام نمی شد، دلم خنک نشده بو د!

بی تفاوت روی صندلی نشستم، خم شد به طرفم، خودم را عقب کشیدم، فکر میکردم قصه برداشتن چیزی را دار د.

قدرت عکس العمل نداشتم. ب ی تفاوت بودم، ی ک بی تفاوت ی مطلق! کمر بند ایمنی را

برایم بست و خودش رفت و پشت فرمان نشست.

هنوز هم خیره به روبروی نگاه می کردم، چشمهایم پر آب بود، هر آن امکان داشت اشکم فرو ب ریز د.

متاسف گفت:

–نمی دونم چرا اون حرف رو زد، متاسفم من اگه م ی دونستم قراره این کارو بکنه، ب

مریم اجازه نمیدادم آدرس شما رو بهش بده.

انگار حرف نزدن من از عصبی اش کرده بود، که محکم با مشت روی فرمان کوبی د و فریاد زد:

-میشه چیزی بگی این سکوتت کفرم رو در م یاره، داد بزن، فحش بده، دعوا کن، ولی سکوت نکن.

در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزد لب زدم:

-می شه هیچ ی نگی؟

گفت م و نا غافل قطره اشک از گوشه چشمی روی گونه ام چکید، کم کم تعداد این

قطره ها زیاد شد، آنقدر که شمارششان از دستم خارج شد.

آنقدر که هر چه تلاش کردم بی صدا اشک بریزم، موفق نبودم. آنقدر که مسعود حکمت

هم پی به حال و روز خرابم برد. ماشین را گوشه خیابان خلوتی نگه داشت. دستم را گرفت و در آغوش خودش کشیدم، آنقدر حالم بد بود که آرام گفت م:

-ولم کن.

حرف مادرش مثل مته مغزم را سوراخ می کرد " ما رسم داریم دختر قبل از ازدواج

آزمایش های روتین رو انجام بده، شما از این رسما ندارید؟!"

چقدر ممنون بودم که رها یم نکرد و دستش را بیشتر دور شانه ام پی چید، آنقدر

حالم بد

بود که بی حرف سرم را روی سینه اش گذاشتم، سین ه ای که شای د از لحاظ دکتر و

بیمار محرم بود، اما از لحاظ همسری با هم نامحرم بودیم!

با اینکه به این موضوع واقف بودم، تلاشی برای جدایی از آغوشش نداشتم.

دستش تسلی وار روی سرم بالا و پایین رفت، گریه ام آرام به هق هق تب دیل شد،

میان

هق هقم نالیدم:

-من نمی خوام. پشیمونم. بابا هم عمل نمی کنه، نکنه! من آدم این جور زندگی کردن

نیستم.

مسعود حکمت بی خیال تمام چهار چوب ها، بی خیال تمام حد و مرزها، دست

زیر

چانه ام گذاشت و سرم را بالا گرفت:

-این همه زود کم آور دی پگاه؟ تو این همه ضعیف بودی و من فکر می کردم قوی تر از تو نیست؟

با صدای بلن دی گفت م:

-نمی خوام، برو با هر کسی که می خواهی قرار داد بنویس، با هر کسی به غیبت من. من آدم این کار نیستم.

من حوصله‌ی طعنه و کنایه و زخم زبون و نیش ندارم. من نیستم.

سرم را همان جای سابق، یعنی دقیقاً روی سینه اش گذاشت و گفت:

-قرار نبود رفیق نیمه راه باشی، من می خوام دیگه از این حرفا بشنوم! یه قراری با

گذاشتیم، با هم تمومش می کنیم، من از جانب به مامانم عذر می خوام.

کمی خودم را فاصله دادم، دستش را از پشت سرم برداشت تا صاف بنشینم.

-حالا همه صورتت رو پاک کن، می خوام بریم حلقه بخریم، لباس، چادر هم باید

بگیریم، بدون چادر عروس که همیشه عقد کرد!

خری د کردنمان تا غروب طول کشید، هرچه انتخاب کرد بی چون و چرا پذیرفتم،

حلقه را انتخاب کرد و بدون تعلل گفتم:

–خوبه.

برگشت به طرفم و در حالی که سعی می کرد از فروشنده کمی فاصله بگیرات ا  
صدایش نشود، غری د:

–که چی هر چی من میگم، تو میگی خوبه؟! یع نی تو هیچ نظری نداری؟! چرا  
اینقدر غریبگی می ک نی!

لبخن دی زدم –

قشنگ دیگه!

مر د فروشنده مخاطبمان قرار داد، چند طرح دیگر از داخل گاو صندوق بزرگ پش  
ت

سرش بیرون آورد، نگاهم روی یکی از حلقه ها ثابت ماند، انگار مسعود هم متوجه  
ش د که حواسم پرت شده است که گف ت:

–یکی از این ها خوشت اومده، درسته؟ سر تکان دادم

–ر دیف سوم، بنظرم قشنگ ه

فروشنده با تملق گویی گف ت:

–بسیار خوش سلیقه ای د خانوم

مسعود حلقههایی که انتخاب کرده بودم را از فروشنده خواست تا بیاورد،  
دستم که ه

کردم انگار اندازه انگشتم تراش خورده بود، برای خودش هم انگار اندازه دستش  
ساخته بودند!

آرام در گوشم گفت:

-خیلی خوبه هم مینا رو بخیریم؟

در حالی که حلقه را داخل دستم تاب می‌دادم گفت م:

-بین قیمتش چنده.

حواسم بود که طلبکارانه نگاهم کرد

-بگو به میلیارد، قراره بخری م و پس میخرم ش!

مخالفت کردم

-حالا واسه یه سال ازدواج صوری نمی‌خواد زیاده خرج تراشی کنی!

کوتاه نیامد

-تو بگو واسه یه روز، میخری م!

فروشنده منتظر جواب ما دو نفر بود، مسعود حکمت حلقه‌ها را روی شیشه، جلوی

فروشنده گذاشت و گفت:

-لطفاً حساب کن ی د.

فروشنده که از فروش آن حلقه های سنگین و شیک راضی به نظر می رسید، کلی

تعارف کرد و هندوانه زیر بغلمان گذاشت!

مسعود حکمت کارت را به طرف فروشنده گرفت و رمز چهار رقمی اش را گفت.

از مغازه بیرون آمدیم، از انتخاب آن حلقه سن گین پشیمان شدم و فکرم را به زبان آوردم.

ایستاد، نزدیک ماشین بودیم.

برگشت و گفت:

-میشه دیگه اینقدر راجع به قیمت حلقه، صوری بودن این ازدواج و نهایت یکساله بودنش حرف نزنیم! به جای این حرف ها بی ا به فکر چادر باشیم.

بقیه خریدها هم تا شب طول کشید، شام هم بیرون خوردیم، وقتی جلوی خانه پیاده

شدم، مسعود حکمت هم ماشینی را خاموش کرد و همراه من پیاده شد، با تعجب گفتم:



-میخواهی بیای بالا؟ لبخن

دی زد

-نیام؟

فقط نگاهش کردم، سرش را با تاسف تکان داد:

-جای تعارف کردنته؟

در رو باز کردم

-بفرمایی د.

تمام وسایل را به تنهایی خودش دست گرفته بود، به محض خروج از آسانسور پاییز را

دیدم که از در خانه بیرون خانمی ما بیرون آمد، با دیدن من لبخن دی زد

-سلام آقا مسعود، خوش آم دی د.

-سلام از ماس ت.

پاییز را باز نگه داشت و گفت:

-بفرمایی د داخل.

مسعود در حالیکه کفش هایش را درمیآورد سر بلند کرد و گفت:

-جناب شریف یفی تشریف دارن؟ می خوام یه گپ کوچیک باهاشون بزنم.

-بله، بفرمایید داخل.

با داخل رفتن مسعود، پاییز با چشم و ابرو خواست دلیل حضور مسعود حکمت را بدان د.

به علامت ندانستن شانه بالا انداختم!

کلی د خانه را از بین کلی د هایش پیدا کرد و گفت:

-خیلی خب برو داخل، من دارم میرم یه سر به غذای بابا بزنم. مسعود رو هم برای شام نگهش دار.

-فکر نکنم بمونه، شام بیرون خور دیم.

شالش را کمی جلو کشی د و گفت:

-با این حال بهش بگو، زشته.

-چشم.

وقتی داخل خانه رفتم، نه خبری از مسعود حکمت بود، نه بابا!

پشت در اتاق گوش چسباندم تا بلکه چیزی از حرفهای مردانه شان دستگیرم می شود،

اما متأسفانه هر چه بیشتر دقت کردم چیزی عایدم نشد.

نامی د و بی خبر به داخل سالن برگشتم و نشستم تا خودشان بیرون بیای د تا از یک  
ی از

آن دو نفر دلیل حرفها و پیچ پیچ هایشان را بپرسم.

نیم ساعت بعد بیرون آمدن، پاییز در حالی که داشت، سوپ بابا را داخل ظرف م ی  
کشی د گفت:

-به نظرت چی بهم گفتن؟

-چه میدونم گوش وایستادم ول ی چی زی دستگیرم نش د.

مهرا د غر ز د

-چیکارشون داری د بابا، حرف مردونه دارن، نمی خوان، شما بشنوی د.

نگران دم گوش پاییز گفتم:

-لو نرم پاییز!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد

- دیوونه اونوقت خودش هم لو می ره. نگران نباش.

مسعود رو به بابا، با اجازه های گفت و بلند به مهرا د گفت:

-امری نداری د با من آقا مهرا د؟

مهرا د در حالی که به طرفش می رفت، دستش را به طرف مسعود گرفت و گفت:

–شام می خوری، بع د.

مخالفت کرد

–نوش جونت داداشت شام صرف شده.

با صدا زدن مسعود از طرف بابا، مسعود به طرفش برگشت، بابا مثل همیشه

مهماننوازی کرد و گفت:

–شام می خوری، بعدش می ر ی.

نگاهش، من و پاییز افتاد، پاییز هم تعارف کرد تا بماند، مستأصل نگاهم کرد،

چشمم را

باز و بسته کردم تا من هم تعارفی کرده باشم

پشت می ز شام نشستیم، اما میل ی به خوردن شام نداشت، مشخص بود

فکرش درگی راست!

بابا صدایش زد

–شامت سرد شد، باباجان!

انگار تعارف بابا حجت را برایش تمام کرده بود، که آرام آرام مشغول خوردن شامش شد

بع د از شام از همه خداحافظی کرد، میخواستم همانجا خداحافظی کنم اما مثله همیشه مودب گفتم:

-میشه یه لحظه تا جلوی در بیایید، می خوام مشورت کنم باهاتون.

جلوی بابا و مهرداد خجالت، م یکشیدم، اما بابا با گفتن شب بخیر و رفتنش به طرف سالن از معذب بودنمان کم کرد.

جلوی در که رفتم قبل از اینکه مسعود حرفی بزند گفتم:

-به بابا چی گفتم؟

-واقعیت رو.

آه از نهادم بلند شد

-وای مسعود، چرا این حرف رو زدی اخه!

گفتم م و دستم را جلوی دهانم گذاشتم، تازه یادم آمد که نباید با اسم کوچیک صدایش می زد م.

انگار خودش متوجه این سوتی بزرگی که دادم شد که با با خنده گفت:

-نگران نباش، منظورم به این که مامان و بابا خارج نبودن و فقط چون راضی نبودن،

برای خواستگاری نیومدن رو گفتم م.

-وای خدای من، باور کن حالا دیگه بابا هیچوقت عمل ن می کنه.

ابروهایش چین خورد

-چرا آخه؟! خب من که نگفتم ازدواجمون بهم خورده! گفتم بقیه ناراضی هستن، بابا

ت

هم گفت "همی ن که خودتون هم دیگه رو می خواین کفایت می کنه".

نفس حبس شده ام را رها کردم

-خداروشکر.

مهربان لبخن دی زد

-فردا خودم چند جا کار دارم، ولی قرارِ پس فردا سر جاشه، کاری داشتی خبرم کن.

به طرف آسانسور رفت، صدایش زدم:

-آقا مسعود؟

سر جایش ایستاد، برگشت و با لبخند نیم نگاه ی به انداخت -ممنونم.

-مسعود، آقا مسعود، آقای حکمت، دکتر، چرا از این شاخه به اون شاخه می پری!

همون مسعود صدام بزن، اینقدر هم خودت رو معذب نکن.

به در خانه اشاره کرد و گفت:

-برو داخل، خداحافظ.

در آسانسور را باز کرد و منتظر شد تا داخل بروم. در را که بستم، صدای پایین رفتن آسانسور هم آم د.

پاییز داشت وسایل داخل آشپزخانه را مرتب می کرد، با دیدن من، گفت:

-چی گفت؟!

-هیچی بابا به بابا گفته، پدر و مادرش مخالفن.

پاییز وایی گفت و نگران پرسید:

-نگفت بابا چی گفت؟!

-گفته حالا که هم دیگر رو می خواین، اشکالی نداره.

پاییز زیر لب خداروشکری گفت.

در حالی که قابلمه غذا را بر می داشت، مهرداد را صدا زد، کلی د خانه اش را برداشت و بیرون رفتن د.

بر خلاف هر عروسی که قرار بود به خانه بخت برود و کلی استرس داشت، من آرام تری ن لحظه هایم را می گذراندم.

مسعود حکمت گفته بود، خودش چند جایی کار دارد، اما از همان صبح با زنگش مرا هم همراه خودش کشانده بود.

خانه ای که رهن کرده بود و حلال می بایست آن را مبله می کرد!  
اگر پشت تلفن می گفتم، هزار و یک بهانه برایش می تراشیدم و نمی رفت.  
م.

اما وقتی جلوی فروشگاه بزرگ لوازم خانگی ماشین را نگه داشت، تازه آنجا بود که گفتم

دلیل حضورم را و اینکه وسایل مورد نیازی که خانه را زنان بهتر می توانند انتخاب کنند تا مردان!

با تعجب گفت م

-آخه برای کی سال لازم این همه هزینه!

اخم کرد

-بفرمایی اگر لازم نیست، میشه بری م تو بیابون چادر بزنیم؟ می گی یه سال؟  
تو بگو

یه ماه! لازمه حتماً که الان اینجاییم.

حق می دادم، مرد بود و غرور داشت!



تمام مدت تا ظهر من انتخاب کردم و مسعود حکمت حساب کرد!  
 با این حال هنوز نگران می پرسید "مطمئنم که چیزی کم و کسر نیست؟"  
 وقتی مطمئنش کردم، تازه گفتم:  
 -وسایل خوراکی و خشکبار نخری دیم!  
 چون قرار بود فروشنده وسایل را همراه با کارگر بفرستد، مسعود من را به خانه ما  
 ن  
 رساند و برای راهنمایی و جابجایی کردن وسایل و کمک به کارگرهای خانه  
 برگشت.

تا روز بعد خبری از مسعود نبود، فقط آخرش شب پیام داد "وسایل ضروری رو  
 جمع کنم."

از روز قبل چند ساک لباس جمع کرده بودم و نگران نبودم!  
 به همین خاطر هم با خیال راحت  
 خوابیدم.

فکر می کردم ما جدا به محضر می رویم و مسعود هم جدا، اما مسعود برخلاف تصور  
 من آمده بود به خانه من.

از دیدنش تعجب کردم

– فکر می کردم شما تنها برید، ما هم از این طرف خودمون بیایم.

ژست خاص خودش را گرفت. دستش را داخل جیب شلوارش گذاشت و گفت:

– معمولاً عروس و دامادها باهم می رن محضر، گفتم این جوریه بهتره که من بیام  
دنبالت. پوزخند می زد

– معمولاً بله، ولی نه من و شما که از روی اجبار و به خاطر گول زدن بقیه داریم این کار  
رو می کنیم.

متأسف سر تکان داد و حرفی نزد. بابا داخل اتاق داشت به کمک مهرداد آماده می  
شد،

وقتی مهرداد از اتاق بیرون آمد، وارد اتاق شدم، داشت سر آستین پیراهن کرم  
رنگش را مرتب می کرد.

از همان پشت، سرش را بوسیدم. انگار مطمئن بود خودم هستم که ن دیده گفت:

– خودت رو لوس نکن پگاه.

رو به رویش نشستم و گفتم:

– دختر خوبی برات نبودم، ببخشم.

مهربان نگاهم کرد، ضربه ای به در خورد و پ اییز داخل آم د

-مزاحمتون نم یشم، کم کم راه بیفتیم؟

بابا با سر حرفش را تایی د کرد، قبل از آنکه پ اییز ب یرون برود صدایش زد، برگشت.

می خواستم حجت را به بابا تمام کنم، آن هم در حضور ولیعهدش!

-بابا دارم جلوی پاییز م ی گم، من صرفاً به خاطر شما دارم، به این زودی ازدواج می کنم.

درسته مسعود پسرِ خویبه ولی این ازدواج از طرف من عقلانیه نه احساسی! من فقط می خواستم خیال شما رو راحت کنم.

الان هم م ی خوام جلوی پای یز بهم قول ب دی د که همین فردا اول وقت بری د بیمارستان، برای عمل بست ری بشی د.

پاییز بازوی بابا را فشرد و گفت:

-مگه میشه نره! دیگه هم بهانه ای نداره!

با لبخند بابا، هم من و هم پاییز تا حدودی خیالمان راحت شد.

با صدای اعتراض مهرا د

از اتاق بیرون رفتی م. تا دیدمان معترض گفت:

-حاجی با دخترات کنفرانس گرفتی، اون علیرضای بندهی خدا، علف زیر پاش سبز  
ش دم محضر!

راست می گفت، مریم هم چند بار به گوشه پای یز زنگ زده بود.

وقتی همه رسی دیم جلوی محضر علیرضا داشت نگران راه می رفت.

مسعود زودتر پیاده شد و به سمت علیرضا رفت، بقیه هم پیاده شدند، اما من  
هنوز داخل ماشین مسعود حکمت بودم.

مسعود حکمت با چند گام بلند که بیشترش بیه دیدن بود، به سمت ماشین آمد.

جلوتر که آمد من هم از ماشین پیاده شدم، نگرانی و استرس را می توانستم داخل

چشم ها و البته تک تک اعضای صورتش ببینم. هراسان گفت:

-نگران نشی، علیرضا می گه، مامان و بقیه هم اومدن!

نمی دونم دلیل اومدنشون

چیه ولی احتمالاً اومدن تا باور کنن، من دارم دوما می شم!

ولی تو نگران نباش، نمی دارم

اتفاق بی یافت.

لبخند زد و گفت م:

-انگار خودت نگران تری، دکتر!

مثل بچه ها سر تکان داد

-راستش، بله نگرانم.

دسته گل را از روی صندلی عقب برداشتم و گفتم:

-نگران نباش، مشکلی پیش نمیاد، بیا دهم حتماً حکمتی تو کار بوده.

سر تکان داد، اما انگار خودش هم باور نداشت، محضر طبقه‌ی اول بود، با این حال

مسعود حکمت آنقدر استرس داشت که به قول خودش با آسانسور زودتر می‌رسی!

من هم استرس داشتم، اما نمی‌خواستم با آیه یاس خواندن به نگرانی‌اش دامن بزنم.

قبل از باز شدن آسانسور، نگران و پر از اضطراب گفتم:

-قول بده هر چی شد، پا پس نکشی.

دستمال کاغذی که دستم بود را به طرفش گرفتم و گفتم:

-عرق رو خشک کن. نگران نباش اینقدر!

گفتم نگران نباش، ولی خودم نگران بودم! نگرانی‌ام وق‌تی بیشتر شد که آن همه آدم را

با هم یکجا دیدم. آن هم آدم‌هایی که آنقدر زیاد بودند، تعدادشان سر پا ایستاده بودند!

قبل از آنکه حرفی بزنم مسعود دستم را گرفت و گفت:

-الان هیچی نگو، بذار برن، بعداً.

بین آن همه آدم، دلم به نگاه‌های قرص و حم‌ایتگرِ پ‌اییز، مریم، علیرضا و مه‌راد گرم

شد.

مریم در آغوشم گرفت و دم‌گوشم گفت:

-نگران نباش، من و پاییز اینجا‌یم.

لبخند زد.

دستی که دور شانه‌ام قرار گرفت، دست مردانه بود که مطمئن نبودم دست چه

کسی می‌تواند باشد!

قبل از آن که برگردم صدای مسعود دم‌گوشم گفت "بی‌ابشین دیر میشه‌ها" در

گوشم پیچی‌د.

بعدهم به پای‌یز اشاره کرد و گفت:

-پاییز خانم، چادرش رو ب دی د لطف آ.

مسعود شناسنامهها را به عاقد داد و خودش آمد و کنارم نشست. قرآنی که

مقابلمان

بود را برداشتم و میانمان گرفت م.

سوره نور بود، آرام آرام مشغول خواندن شدم.

نمی دانم آن بی ن چرا یاد سینا یک لحظه هم رهایم نمی کرد!

از داخل آینه مسعود را نگاه کردم.

نسبت به زمانی که داخل آسانسور بودیم، آرام تر به نظر می رسید، داشت با

آرامش قرآن میخواند.

مسعود را با سینا مقایسه کردم، عاشق سینا بودم، اما علاقه به مسعود نداشتم!

فقط به خاطر شرایطم پذیرفته بودم، کنارش باشم!

انقدر حواسم پرت بود که وقتی گفتند "عروس رفته گل بچین" فهمیدم خطبه

اول را خوانده است!

تمام حواسم را جمع کردم که بار دوم گوش بدهم، اما نشد، باز هم حواسم پرت

شد، به

اینکه بعد از یک سال چه پ یش خواهد آمد برایم، ز نی می شدم این با اسم مردی در شناسنامه ام!

مسعود آهسته دستم را گرفت و دم گوشم گفت:

-گوش بده حواست کجاست!؟

کنگ نگاهش کردم، وقتی عاقد گفت ۱۰۰۰ تعداد سکه به عنوان مهریه، معترض گفتم:

-این همه سکه! چرا آخه؟

جوابم را نداد، من هم جواب عاقد را ندادم آن وسط صدای دختر جوانی که گفت "بابا

دایی زیر لفظی بده خُب! " کمی نگاهم را به سمت چپم کشاند، دختر نوجوانی که

احتمال میدادم دبیرستانی باشد و گوشهی تور را گرفته بود، با لبخند داشت نگاهم میکرد.

مسعود جعبه کوچکی از جیبش درآورد و به طرفم گرفت، کنگ نگاهش کردم.

اشاره کرد که بازش کنم، همان دختر نوجوان کنارم با خنده گفت:



-ایول دایی جان، چه دست به نقد! پگاه جون بازش کن دیگه.

در جعبه را باز کردم، گردن آویز پروانه ای شکل بود!

لبخن دی زدم. از سلیقه اش خوشم

آم د.

همزمان عاقد، وکیلیم را دوباره تکرار کرد. مسعود داشت منتظر نگاه میکرد، پاییز

و باب ا هم همینطور

خودم اما داشتم به این فکر می کردم، که الان باید به جای مسعود سینا کنارم

بیو د!

افکار آشفته ام را پس زد و با صدای رسایی گفت م:

-با اجازهی پدرم و بقیه بزرگترها بله

این همه آدم آنجا بودند اما صدای کمی به گوش می رسی د! آن وسط فقط صدای ک

ل

کشیدن مریم بود که برایم جالب بود!

همان دختر نوجوان با خنده گفت:

-زندایی مریم، تورو خدا خودتو کنترل کن، بذار لااقل این یکی، نه ماه به دنیا بیا د!

همه به این حرفش خن دیدن د.

مسعود همان دفعه اول بله را داد.

حلقه ها را که دست هم کر دیم، نوبت دادن ه دیه ها و تب ری ک گفتن ها ش د.  
دستی روی شانه مسعود قرار گرفت و مادرش بو د!  
از همان دفعه اول که داخل خانه امان دیده بودمش، چهره اش داخل ذهنم مانده بو د.

نمیدانم در گوش مسعود چه گفت، که ابروها ی مسعود در هم ش د!  
اما وقتی نز دیک من آمد و سرویس طلای شیکی را مقابل گرفت، رغب تی برای  
گرفتن آن نداشتم!  
اما با تایی د چشم می پای یز آن را گرفتم و زی ر لب تشکر م ی کردم.  
جوانترها می خواستند عکس بگیرند، مسعود بلند شد و به طرف بابا رفت و مردانه  
دست داد و صورتش را بوسی د ، وقت ی خودم را داخل آینه رو به رویم با آن چادر بلن  
د  
سفی د دیدم، هنوز هم باورم نم ی شد به این سادگی ای در شناسنامه ام ثبت  
شده است.

خانواده مسعود حکمت، خانواده پر جمع یتی بودند، سه خواهر و دو برادر برخلاف ما  
کل ی  
هم فامیل داشتند، که همه با هم آمده بودند، داخل محضر! بین آن همه جمعیت معذب  
بودم، انگار خود مسعود حکمت هم همین احساس را

داشت که گفت "پاشو بری م بریم یه چندتا امضا هست، باید انجام ب‌دیم،  
بعدش میری م.

همان امضا کردن، بیشتر از نی م ساعت طول کشی د!

همان دختری که شیرین زبانی می کرد، پری ا دختر خواهر مسعود حکمت بو د.

بالا لودگی مامان و خاله هایش را معرفی ی کرد، فهمیدم الهام و شیوا و مینا خواهر ها ی  
مسعود حکمت هستند که هر سه متاهل بودند.

برخورد معمولی داشتند، نمیدانم چرا فکر می کردم سرد برخورد خواهند کرد،  
اما بر

خوردشان معمولی بود و حتی می توان گفتم برای اولین این بار برخورد خوبی داشتن  
د.

وقتی امضا ها تمام شد، مسعود بی توجه به بقی ه و بیخیال گفت:

-بریم دیگه، کارمون تموم ش د.

مادرش انگار فهمی د قصد رفتن داریم، نزد یک آمد و گفت:

-این همه آدم به خاطر شما آمدند! بی ا بریم خونه ما تا بعد از شام.

مسعود اخم کرد و کلافه چانه اش را فشرد. پی به کلافگی اش بردم، آهسته گفتم:

—حق با مادرتونه، بهتر به احترام مهمان ها همراهشون بریم.

غری د

—پگاه!

از لحن ج دی اش جا خوردم، سرش را نزدیک آورد و گفت:

—من این جماعت فضول رو میشناسم، من فام یل خودم رو خوب میشناسم، من

ی ه چیزی میدونم که میگم نه!

علیرضا هم به جمع ما اضافه شد و گفت:

—مسعود فقط بریم تا شام بخورن بعد زود می رن.

مسعود کلافه سر تکان داد و گفت:

—رفتن این ها که مهم نیست من حوصلهی پچ پچ کردن، فضولی هاشون رو

ندارم.

پاییز نزدیک ایستاد و گفت:

—چی شده؟!

مسعود سر تکان داد

-مامان شام تدارک دیده، همه می ریم خونه ی بابا اینا، شما هم تشریف ب یاری د.

قبل از آنکه پای یز بابا را بهانه کند، مسعود گفت:

-بگی نه، من هم ول می کنم، از هم اینجا می ریم خونه خودمون، یا همه با هم

می

ریم یا من و پگاه هم نمی ریم خونهی مامانم اینا.

به مسعود حکمت نمی آمد آنقدری ک دنده باشد، میان جی گ ری کردم و گفتم:

-زشته، همه با هم می ریم، ای ن همه آدم به احترام ما اومدن اینجا پس ما هم به

احترامشون باید بری م.

پدرش با آن صورت مهربان اصلاً آدم را به این شک ن می انداخت که ممکن است

مردی

سخت گی ر باشد و آن همه با نظر های دیکتاتوری راجع به مسعود و آینده اش

اظهار نظر کن د!

اما انگار ن می شد از چهرهی آدم ها به اخلاقشان پی برد.

خانهی پدری مسعود شیک بود و به قول مامان شاهانه!

کلی هم خدمه داشت که مسئولیت پذیرایی از مهمان ها را داشتند

عجیب احساس می کردم همه نگاه ها به سمت من است.

پاییز کنار مری م ایستاده بود، دقیق نمیدانستم دارد راجع به چه موضوع مهمی با او

حرف می زد که پیش من نمی آید!

در این میان چقدر ممنون مسعود حکمت بودم که لحظهای از کنارم بلند نشد.

اگر هم برای سلام علیک و احوالپرسی با کسی از جایش بلند می شد، از هر جایی که

ایستاده بود هر چند لحظه یک بار بر می گشت و نگاه می کرد.

مادرش صدایم زد، به سمتش رفتم، کمی از جمع فاصله گرفتم، بی تعارف

گفت:

-پاتختی روی می خورای کی بگیری؟ می خوایی دمونی د اینجا تا فردا.

واقعاً نمی دانستم جواب این زن را چه بدهم! خداروشکر کردم که مسعود آمد و

نجاتم داد.

دستش روی کمرم نشست، با لبخند گفت:

-چیزی شده عزیزم؟

قبل از آنکه حرفی بزنم سیما خانم خودش گفت:

-بهش گفتم تا پاتختی همینجا دمونی د.

مسعود با اخم گفت:

- که چی بشه؟ ما خودمون خونه داریم! پس می ریم خون هی خودمون، دیگه هم اینقدر

زن من رو تو منگنه نذار، پگاه روش همیشه جواب بده، هر چیزی که م ی خوی از خودم پپرس.

مادرش پوزخن دی زد و گفت:

- این روش همیشه، جاش تو که خوب روت میشه، میذاری تو کاسهی آدم!

مسعود ج دی بازویم را گرفت و گفت:

- مامان ول می کنم می رم، دستت رو هم م ی ذارم تو پوست گردو تا دیگه لشکر

افراسیاب برای من جمع نک نی! نه به روز اول که گفتی نمیای خواستگاری نه حالا! چ ی تو ذهنته مامان؟ هدفت چیه؟ سیما خانم بی تعارف گفت:

- وایسادم بینم کی پشیمون م ی شی.

مسعود پوزخندی زد و دستم را گرفت. آهسته گفت م:

- زشته بخدا، اگه الان بری م این همه آدم از چشم من م ی بین ن!

فقط تا زمانی که شام

بخورن.

در حالی که دختر جوانی را از روی مبل دو نفره بلند می کرد غری د:

-میشینی اینجا، از کنار من هم جُم ن می خوری.

آنقدر ج دی گفت که حساب بردم، خودش هم کنارم نشست و پا روی پا انداخت:

-پگاه خیلی از حرف ها رو تو باید جواب ب دی، بدون تعارف. اگه بخوای به این خاله،

خان باجی باز یا دل ب دی، زندگی میشه برامون زهرمار!

سرم را کمی نزدیک بردم

-من این یه سال رو هر جور ی هست، تحمل می کنم.

اخمش آنقدر زیاد بود که ترسیدم. انگار خیلی عصبی اش کرده بودم که بلند شد

و از

کنارم رفت. حواسم بود که داشت با پاییز حرف می زد، از پاییز که جدا شد، پاییز

آمد و کنارم نشست. دم گوشم گفت:

-چی بهش گفتی که شکاره! بهم گفت پیام بشینم کنارت، کسی ازت سوال نپرسه!

بی خیال شانه ام را بالا انداختم

-ولش کن بابا دیوانه است. این روان شناس ها قبل از هر چیزی ب اید، فکری

به حال خودشون کنن.



پاییز س عی کرد خنده اش را کنترل کند، با همان لبخند نیم بندش گفت:

-زشته دختر م ی شنونه.

-بشنوه، به خودشم م ی گ م.

تا موقع سرو شام مسعود حکمت، نزدیکم نیامد، ولی حواسم بود که زیر چشمی من را می پایی د.

من هم بی خیال به روی م نیاوردم. وق تی هر ک سی غذایش را کشی د و مشغول خوردن شد، مسعود حکمت با بشقاب پُر و پیمان و پر از تنوع آمد، از هر کدام از غذا ها کم ی برداشته بو د.

هنوز کامل هم هی مهمان ها غذایشان را نخورده بودند که پاییز و مهرداد، همراه بابا برای

خداحافظی با من و خانوادهی مسعود آمدن د.

موقع خوردن داروهای بابا بود ک باید می رفتند. جلوی ویلچرش زانو زدم و ملتم ی گفت م:

-حالا که خیالتون از من راحت، فردا م ی ری بیمارستان مگه نه؟

عمیق نگاهم کرد و گفت:

-آره بابا جان. خیالت راحت باشه.

کارتی از جیبش در آورد و به طرفم گرفت، با تعجب به کارت نگاه کردم -  
بگیرش نگاه.

متعجب پرسیدم -

این چیه؟!

لبخند مهربانی زد و گفت:

-حق بود، برات جهیزه بگیرم ولی چون شوهرت گفت، تمام وسایل زندگیتون کامله  
این پول رو برات کنار گذاشتم تا به زخم زندگیتون بزنی. اشک داخل چشمهایم جمع  
شد، پدر مهربانم به کجاها که فکر نکرده بود، آنهم با  
آن شرایط اقتصادی بدش و بلایی که نازنین به سرش آورده بود!  
از گرفتن کارت امتناع کردم که مصر گفت:

-اینم بذار کنار شرطی که برای سر و سامون گرفتنت داشتم، وگرنه فردا نمی رم  
بیمارستان.

کلافه پاییز را نگاه کردم، اشاره کرد تا کارت را بگیرم.  
ناچاراً قبولش کردم.

بابا ، پاییز و مهرداد که رفتند، ب بین آن همه آدم عجیب احساس تنهای ی می کردم. ح  
س

کردم نه تنها در خانه ی حکمت بلکه در این دنیای بزرگ هم تنها هست م.

هنوز مهمان ها نرفته بودند، که با آمدن زن جوانی مهمم هی زیادی به پاش د.

انگار آدم مهم ی بود که با حضورش توجه همه را به خودش جلب کرده بود! حس م ی  
کردم خیلی تحویلش گرفتن د!

تنها کسی که انگار زیادی خودش را نسبت به حضور او بی تفاوت نشان م ی داد ،

مسعود حکمت بود که فقط به سلام دادن کوتاهی اکتفا کر د.

زن جوان با لودگی لبخن دی زد و گفت:

-آقا مسعود رف تی حاج ی مکه؟ بدون حضور من!؟

درسته بی دعوت اومدم، ولی حق بود از جانب خود دعوت بشم!

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-تبریک می گم، یه دفعه دیگه مجبورم به سل یق هی مسعود آفرین بگ م.

بعدهم رو به مسعود کرد و گفت:

-نمی خوای من رو به خانومت معرفی ک نی؟

مسعود عصبی و کلافه گفت:

-رویا خانم، دختر دایی ام.

زیر لب خوشبختم گفتم، رویا داشت نگاهم میکرد، نگاه که نه کنکاش می کرد، با دقت نگاه کرد و گفت:

-باید خیلی کم سن و سال باشه، درسته؟

دست مسعود دور شانه ام نشست و با غرور گفت:

-کم سن و سال که هست، اما از خیلی از سن و سال ها دارا فهمیده تر و عاقل تره!

انگار این تعریف کردن، بیشتر به خودش حس غرور می داد، قبل از هر چیزی و بعد از آن همه پز دادن راجع به انتخابش.

انتخابی که جز خودش کسی از حضورش رضایت نداشت!

مسعود ملایم گفت:

-خداحافظی می کنی، بریم؟ خسته ام سر تکان دادم، رو

به رویا کردم و گفت م:

-خوشحال شدم از دیدنتون رویا خانوم.

مسعود هم خداحافظی کوتاه می کرد و از رویا فاصله گرفت می.

از بقیه هم یکی یکی می

خداحافظی کر دیم، سیم ا خانم معترض گف ت:

-حالا که خودت انتخاب کر دی ، لا اقل بمون و با ما زندگی کن، این زن بچه است،  
نم ی

دونه خوب و بد چیه. تو هم که همش سرکاری که چی بشه بری تنها زندگی کنی!  
مسعود ج دی گفت:

-چرا یه جوری حرف می زنی که به شعور آدم توهین بشه مامان . یعنی من بعد  
این

همه سال می تونم آدمی رو انتخاب کنم؟! قرار نیست چون از لحاظ سنی از م  
کوچیکتره نتونه زندگیمون رو هم جمع و جور کنه!  
الهام نزدیک تر آمد و مهربان گفت:

-مامان بذار راحت باشن، داداش بری د خونه خودتون، در پناه خدا.

سیما خانم معترض الهام را صدا زد. الهام با لبخند گف ت:

-قرار نیست ت بره دیگه نیاد که! میان بازم. الان هم خسته ان مامان جان بذار راح  
ت باشن.

لبخن دی به روی الهام زدم، دختر عاطفی بود! واقعیت هم همانی بود که الهام گفته بود،

وقتی سوار ما شین ش دیم تازه فهمیدم چقدر خسته هستم.

هرچند وسایل را همراه مسعود با هم انتخاب کرده بودیم، اما چیدمانش به عهده خودش بود!

با این حال خی لی منظم و ش یک چیده شده بود، هر چند، چند جای کوچک برای تغییری

داشت، اما روی هم رفته، در نگاه اول چیدمان خانه خوب به نظر میرسی د.

چمدان هایم را خودش آورد، اتاق را هم خالی کرده بود برای لباس ها و وسایل شخصی ام.

آنقدر خسته بودم که حوصلهی چیدن وسایلم را نداشتم.

داشتم لباس عوض میکردم که ضربه ای به در اتاق زده شد و مسعود حکمت اجازه

ورود خواست، عقد کرده بودیم. قانونی و شرعی!

هم خنده دار بود اگر حجاب میگرفتم، هم حوصله نداشتم یک سال خودم را معذب کنم!

بدون آنکه برای شال یا روسری زدن، حساسیت نشان بدهم، اجازهی ورود دادم.

هنوز همان لباس تنش بود، فقط کرواتش را باز کرده بود و دکمه‌ی بالای پیراهنش را!

به تختخواب اشاره کرد که بنشینم.

بی حرف نشستم، میدانستم قصد حرف زدن دارد، اما در مورد اما درباره چه موضوعی بی اطلاع بودم!

کمی بعد دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد و گفت:

–وسایلت رو بچین توی این کمد، من نمی‌خوام تا روزی که این جا داری زندگی می‌کنی معذب باشی.

هر چیزی که احتیاج داشتی، هر کاری که داشتی، فقط کافی‌ه بهم بگی.

هر وسیله‌ای که نیاز داشتی فقط کافی‌ه، روز قبلش بهم بگی.

دوست دارم اینجا احساس امنیت و

راحتی داشته باشی. کشوی پاتختی

را باز کرد و گفت:

–این کارتی که اینجاست، رمزش چهارتا تا هفته.

–هر ماه برات شارژ می‌کنم، اگه هم کم بود خودت بهم بگو.

برای وقت های بیکاری ت

یه فک ری بکن، که حوصلت سر نره. من برای راحتیت هد کاری لازم باشه می کن  
م.

سعی م ی کنم زیاد تو دست و پات نباشم. اجازه نمیدم ک سی تو کارت دخالت کنه.

فقط ی ه چیز ی، کاری خواستی انجام ب دی ، جای خواستی بری، فقط قبلش  
بهم خبر

بده. از تنها چی زی که بدم میا د دروغ و پنهان کاریه که نم ی تونم تحمل کنم، توقع  
دارم دست روی نقطه ضعف هام نذاری.

حرف هایش که تمام شد گف ت:

-نمی خوای چ یزی ب گی؟

-شما اجازه می دید، آدم حرف بز نه؟

خن دی د و در حالی که دکمه سر آستیش را باز میکر د گف ت: -من گوش به فرمانم.

بی تعارف گفتم:

-من هم مثل شما، فکر هام رو می کنم د خواسته هام رو می گم بهتون.

دکمه بع دی پ پیراهنش را باز کرد، از جایش بلند شد و گف ت:



-منتظرم بشنو م.

در حالی که به طرف کمد دیواری می رفت ب قیهی دکمه ه ای پیراهنش را هم باز کرد،

پیراهن سفی د رنگش را از تنش در آورد و تیشرتی که از کمد در آورده بود را پوشی د.

همیشه برای م جالب بود که بدانم دکتر ها داخل محیط خانه چطور لباس می پوشن د.

آن شب فهمیدم آن ها هم مثل تمام مردم عادی زندگی ساده ای دارند، فقط آنقدری بی خیال بودند که جلوی کسی که برای اولین بار با او تنها بودند، راحت لباس عوض می کردن د!

فکر می کردم، اولین شب حضورم در خان هی مسعود حکمت سخت خوابم ببرد، اما سرم نرسیده به متکا خوابیدم.

صبح با صدای زنگ خانه چشم باز کردم، تا روی تخت نشستم مسعود تک ضربه ای به در زد و داخل آمد، عجول گف ت:

-مامانم و الهام و و عمه سمیه پشت درن، اومدن صبحونه آوردن، ولی من که می دونم اومدن سر و گوش آب بدن

موهایش را چنگ زد و نفس عمیقی کشی د

-سعی می کنم همون جلوی در، ردشون کنم برن. ولی اگه اومدن داخل حواست  
باشه ضایع نکن ی.

وقتی نگاه گیج و ماتم را دی د چشم بست و گف ت:

-ما دیشب یه شب فوق العاده رو داشتیم، یکی از اون تی شرت های تو ی کمد  
روه م

بذار پایین تخت تا من در رو باز کن م.

انگار خودش فهمی د من هنگ کرده ام! خودش سریع اولین تیشرتی را که به  
دستش

آم د را روی تخت انداخت. با همان بالا تنه ی لخت به طرف در رف ت.

باز شدن در همزمان شد با دراز کشیدن دوباره ی من روی تخت! صدا هایی که ه ر  
لحظه واضح تر می شدند! نگاهم به سر و وضعم افتاد.

لباسم به هی چ عنوان مناسب اولی ن شب عروس ی دختر جوان نبو د!

قبل از آمدن بق یه، سریع ترین کار رو، در آن لحظه درست ترین کار به نظرم در  
آوردن همان لباس پش می گرم بو د!

لباس داخل دستم بود که وارد اتاق آمدند، انگار لباس داخل دستم را چیز د یگری  
برداشت کردند که الهام با لبخند گف ت:

-نمی خواد بپوشی عروس خانوم، طبیعی ه. ما هم فقط اوم دیم، صبحونه بیاری م براتون.

الان زحمت رو کم می کنی م.

مسعود میان در اتاق داشت تشکر آمیز نگاهم می کرد، من هم با همان تاپ وسط تخت نشسته بودم.

دستی به موهای آشفته ام کشیدم و گفتم:

-خواهش می کنم، من هم دیگه باید بیدار می شدم.

قبل از آنکه ک سی حر فی بزند، مسعود گفت:

-بفرمایی د داخل سالن بشنید، پگاه هم الان میا د.

محترمانه بیرونشان کرده بود، لبخن دی به روی م زد و گفت: -مرسی که حفظ

آبرو کر دی، ی ه پنج دق یقه م یا ی تو سالن؟ سر تکان دادم

-حتم آ.

پنج دقیق ه شان، نیم ساعت طول کشی د. از آن خانواده ای سنتی بودند که دوست

داشتن د سر از هر کار عروس و داماد در بیاورن د.

مسعود رو به من کرد و گفت:

- دست و صورتت رو می شوری، صبحونه بخوریم عزیزم؟ سرتکان دادم، بلند شدنم همزمان شد با بلند شدن آن‌ها. عمه سمیه گفت:

- پاشو، داره محترمانه بیرونمون می‌کنه، س‌یما!

لبخن دی زدم و گفت م:

- اختیار دارید، خونهی خودتونه.

عمه سمیه چادرش را سر کرد و گفت:

- این تعارف توئه، ولی حرف شوهرت همون به سلامت گفتن محترمانه بود!

مسعود ج دی گفت:

- عمه شما که می‌دونید، من آدم تعارفی نیستم. خوشم هم از این اصول و اداهای زنونه

نمیاد، پس بی‌رحمت به من برچسب نچسبونید که من بدم میاد.

الهام میانجی‌گیری کرد و گفت:

- عمه که منظوری نداشت داداش!

سعی کردم لبخن دی بزنی م

- این چه حرفی‌ه عمه خانوم، شما صاحب اختیارید.

عمه سمیه با دلخوری گفت:

-هر چی دلت خواست گفتم مسعود، دیگه ماست مالیش نکن.

مسعود هیچ حرفی نزد، آنها هم بلند شدند و عزم رفتن کردند، تا جلوی در بدرقه شان کردم.

در را بستم مسعود حکمت عصبی گفتم:

-دیگه جز رسم صبحونه خوردن، رسم دیگه ای هم هست که من نمی دونم؟!  
خنده ام گرفت اما چون عصبی بود، نمی خواستم با خن دیدنم به عصبانیتش دامن بزنم.

در حالی که داخل آشپزخانه می رفتم تا چای دم کنم، گفت م:  
-گمون نکنم.

در حال کلنجار رفتن با کابینت ها برای پیدا کردن قوری بودم که داخل آشپزخانه آمد و گفت:

-دنبال چی می گردی؟

قبل از آنکه جوابش را بدهم، قوری را پیدا کردم، کتری را پر از آب کردم، همیشه چای

داخل قوری را به چای ساز ترجیح می دادم.

چای ساز که هست!

نوچی کردم

نه بابا چای تو قوری یه لذت دیگه داره.

صبحانه را در سکوت خور دیم و وسایل را جمع کردم. به پاییز پیام دادم تا ببینم

بابا

بیمارستان رفته است یا نه.

همانطور که منتظر پیام پاییز بودم، آرام آرام حاضر هم شدم.

شالم را که سر کردم صدای تیک گوشه ام بلند شد، حدسم درست بود پاییز پیام

م داده

بود و گفت "در راه رفتن به بیمارستان هستن د"

گوشی را داخل کیفم انداختم و بیرون رفتم. مسعود جلوی تلویزیون نشسته

بود و با گوشی اش سرگرم بود.

حضورم را که احساس کرد، سرش را بالا گرفت و متعجب نگاهم کرد، قبل از آنکه

سوالی بپرسد، گفت م:

-لطفاً، زنگ م یزنی برام آژانس بیاد؟ گوشی را

کنارش گذاشت و گفت:

-کجا میری؟

بدم می آمد از سوال و جواب کردن، با این حال خلاصه جواب دادم

-بیمارستان، بابام داره میره بستری بشه، برای عمل.

از روی مبل بلند شد، کمی نزد یکم آمد و گفت:

خوبه همین دیشب گفتم، بدون گفتن جای ی نرو، زود فراموش کردی!

اخم کردم:

-الان که گفتم.

ج دی شد و گفت:

-الان دیگه اطلاع دادن نیست، اعلام رفتنه!

بدم می آمد از این سوال و جواب کردن. حق به جانب گفتم:

-پس بگو باید قبل از رفتن جایی، اجازه بگیرم!

مثل پسر بچه ای تخس با سرتکان دادن حرفم را تص دیق کرد.

گره ای میان ابروهایم انداختم، از این لحن حرف زدن متنفر بودم، با این حال عصبی

گفت م:

-سرورم اجازه می دی د برم بیمارستان سراغ پدرم؟!

-محض اطلاعاتون خانوم، شما الان یه زن متاهل هستید، اگه تنها ب رید، پدرتون هم از

چشم من میبینه. شما دست من امانتی.

پوزخن دی زدم و زودتر از مسعود از خانه بیرون رفتم.

آخرین دکمه پیراهمن چهار خانه

اش را داخل ماشین بست، ریموت را زد و از پارکینگ بیرون رف ت.

پخش را روشن کرد و دلجویانه گفت:

-تو که نم ی دونی تو این اجتماع چقدر گرگ هست.

اخمم غلیظ تر شد، این حرف ها من را قانع نمی کرد، حق به جانب گفت م:

-نه که تا حالا شما مواظب من بو دی.

از ماشین جلوی سبقت گرفت و گف ت:

-همون کسی مواظبت نبود که اون نامر د...

انگار تازه فهم ی د چه گفته که ب قیهی حرفش را خورد، بغضم گرفت، حرفش را

زده بود ،

منظورش را رسانده بود، بغض بیخ گلویم را گرفته بو د.



اما نه اشک ر یختم، نه حرفی زدم، شرمگی ن گفت:

-منظوری نداشتم پگا ه

هیچ جوابی ندادم، اصلاً جوابی نداشتم! ح تی آه هم نکشیدم، می ترسیدم اگر آه  
بکشم و

خدا جوابم را بدهد، تا هفت نسل مسعود حکمت را بسوزاند، که دلم را سوزانده بود،  
این

آدم کناری ام.

تا خود بیمارستان نه من حرف زدم و نه مسعود حکمت.

آنقدر با سرعت می رفت که ه

هر ماشین ی که از کنارمان رد می شد، به باد فحش و ناسزا می گرفتش!

آخرش هم پلیس نگه‌مان داشت، آن هم به جرم سرعت غیر مجاز وسبقت!

از ماشین پیاده نشد، پلیس که آمد شیشه را پایبی ن داد و مدارک را به طرفش گرفت،

بدون آنکه مسیر نگاهم را تغیی ر دهم، به جلو زُل زده بودم، پلیس همان طور که  
برگ ه جریمه را می نوشت گفت:

-خانوم، شما باید به ایشون بگی د سرعت مطمئنه رو رعای ت کنه، قبل از اینکه

مشکل غیر قابل جبرانی پیش بیا د!

همان طور که به جلو نگاه می کردم، گفت م:

-ایشون مردن، خودشون هم بلدن مواظب خودشون باشن .

نیازی به حرف زدن و نصیحت کردن من

هم ندارن!

مسعود حکمت متوجه منظور من شد، که لا اله الا الله گفت، پلیس را که متعجب به م ا

نگاه می کرد را مخاطب قرار داد

-آقا بنویس بریم، عجله داریم.

پلیس سری به نشانه تاسف تکان داد و برگه جریمه را به مسعود داد.

مسعود برگه رو روی داشپورت انداخت و استارت زد.

وقتی به بیمارستان رسی دیم، دکتر داشت کاره ای اولیه پ ذیرش را انجام می داد.

همان سکوتی که از صبح پیش گرفته بو دیم، همچنان ادامه داشت.

پاییز آهسته کنارم کشی د و گفت:

-چتونه؟ چیزی شده؟!

-هیچی، هیچ زی نیست.

-پس چرا حرف نمی زنین؟!

-حرف ب ی ربط زد، جوابش رو دادم.

لب گزی د:

-پگاه جان، اگه قرار باشه این یه سال رو هر روز دعوا کنی د که زندگی براتون جهنم م  
ی شه!

زیر لب به جهنمی گفتم. پاییز لب گزی د و گف ت:

-زشته میشنوه!

-بشنوه. پاییز من فقط منتظرم این یه سال تموم بشه، بعد منم که م ی تازونم. این

آشیه که بابا بر ای من پخته، وگر نه من حوصلهی زندگی مشترک و این چرن  
دیات ر و داشتم آخه!

با ن ز دی ک آمدن مهرا، حرفم را قطع کردم و نفس عمیق ی کشیدم، سع ی  
کردم اشکم را

پس بزنم. مهرا مشکوک نگاهم کرد، غروب شده بود که دکتر گفت "بابا  
احتیاجی ب ه

همراه نداره و بخاطر چکاب ه ای روتین قبل از عمل لازمه، یکی دو روز داخل  
بیمارستان تحت مراقبت باشه".

وقتی پاییز، منتظر بودم را دی د رو به مسعود گف ت:

- شما برید، آقا مسعود. من و مهراد هم می‌ری‌ری‌بابا به مراقبت نیازی نداره.  
بخاطر خستگی روز قبل دلم می‌خواست همان‌جا داخل ماشین بخوابم، با این  
حال

احساس گرسنگی بیشتر راز خواب برای م ملموس بود. جلوی رستورانی نگه داشت  
و گفت:

- بیا پایین بری م یه چیز بخوریم، مر دی م از گشنگی.  
بی حوصله گفت م:

- غذا بگیر بری م خونه، حوصله‌ی رستوران رو ندارم.

غذا را که خور دیم، تازه فهمیدم چقدر دلم می‌خواهد بخوابم، یک خواب آرام و ب  
ی دغدغه.

گوشی را سایلنت کردم تا هی چ زنگی باعث بیدار شدنم نشود.  
فضای گرم خانه م

بیشتر به خواب آلوده بودنم دامن زده بود.

موهایم را که از شر گُل سرم خلاص کردم، تازه فهمیدم چقدر خسته‌ام. روی  
تخت نرم

و راحتم که دارز کشیدم نفهمیدم کی خوابم برد، فقط آخر رین نگاهم را به ساعت انداختم.

عقربه ها ساعت ۱۲:۴۰ دقیقه نیمه شب را نشان می داد. چشم های م تازه گرم شده بود که با تک ضربه ی که به در خورد و پشت سرش صدای

قدم های آرام مسعود که داخل اتاق شد را شنیدم، چشم های م را باز نکردم، ن م ی خواستم با بیدار بودنم، هوس حرف زدن به سرش بزند.

حدس زدم برای برداشتن لباس آمده باشد، حدسم درست بود، کمد لباس هایش را با ز

کرد، سعی داشت سر و صدای زیادی نداشته باشد، اما موفق نبود! از همان لحظه ای که داخل اتاق آمده بود بیدار شده بودم.

نوری که از سالن می تابید، تاح دی اتاق را روشن کرده بود و می توانستم مسعود حکمت را ببینم. اما مطمئن بودم او متوجه بیدار بودنم من نشده است.

احساس سرما می کردم اما می ترسیدم دست ببرم و پتو را بردارم و مسعود حکمت متوجه بیدار بودنم شود.

بی خیال سرم ای ش دی د شدم و تحمل کردم.

مسعود لباسش را برداشت، م ی خواست از اتاق بیرون برود که جلوی در اتاق راهش را به طرف تخت کج کرد.

دستش به طرف پتوی پ این تخت رفت و پتو را رویم کشی د.

از کارش تعجب کردم، فکر

نمی کردم متوجه شود! اما مسعود حکمت نکته بین تر از چیزی بود که فکرش را

می کردم.

دقیق بود و به هر چی ز کوچکی که از نظر من مهم نبود، توجه داشت!

از لطفش ممنون بودم اما نمی توانستم حرف ی بزنم، چون می فهمی د دروغ گفته و

خواب نیستم!

حواسم بود که زیر لب غرزد: با بقیه که لج داره هیچ، به فکر خودشم نیستم!

پتو را رویم مرتب کرد و بیرون رفت.

چشم های م که گرم شد، نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با سر و صدای حرف زدن مسعود حکمت از خواب بیدار شدم، نگاه می به ساعت

ت

گوشی ام انداختم، ساعت ۹ صبح بود!

عجول و هراسان از تخت پایی ن رفتم، مسعود داشت عصبی داخل سالن راه می رفت

و با تلفن حرف می زد.

تا من را دیدی دستش را جلوی گوشی گرفت و به آشپزخانه اشاره کرد.

انگار خودش هم فهمی د که متوجه منظورش نشدم که گفت:  
-صبحونه بخور.

نگاهم به می ز صبحانه‌ی بی نقصی افتاد که چ دیدنش توسط یک مرد جای تعجب  
داشت.

دست و صورتم را شستم.

تمام مدت ی که داشتم دست و صورتم را می شستم، آنقدر بلند حرف می زد  
صدایش را می شنیدم!

پشت می ز که نشستم، مسعود تلفن به دست آمد و رو به روی م نشست.

فنجان چایش را به طرفم گرفت، برای هر دویمان چای ریخت م و مقابلش گذاشتم.  
عصبی داد زد:

-مامان بس کن تو رو خدا، به ساعته داری ه مین رو م ی گی ، خسته نش دی؟ من نمیام،  
سرکارم، وقت ندارم.

آنقدر داد زد که شانه هایم از ترس به عقب پ رید، با فریاد گفت:

-زن من هم، ج ایی که من نباشم نم ی ره. تما م.

حس کردم، خودش متوجه نیست صدایش چقدر بلند است و ممکنه است صدایش

بیرون برو! ناخودآگاه و غیر ارادی دستش را گرفتم و لب زدم:

-صدات می ره بیرون، یواش تر.

خودش هم فهمی د که صدای هم یشه آرامش خیلی بالا رفته که کلافه چشم بست و  
س ر تکان داد.

این بار آرام تر گفت:

-مامان ما نمیایم، زخم هم بدون من، نه من اجازه می دم ج ایی بره، نه خودش قبول می  
کنه که بره.

نمی دانم سیما خانم پشت خط چه گفت که مسعود عصبی گفت:

-بچه نیست، اما به هم قول دادیم، بدون هم ج ایی نریم. نم یتونم بذارم تنهایی بیا  
د.

فنجان چایش را مقابلش گذاشتم، با نگاهش تشکری کرد و کلافه گفت:

-وای مامان دیونه ام کردی، ما نمیایم.

به شکر پاش روی میز اشاره کرد و گفت:

-باشه مامان نظرمون عوض شد زنگ میزنم اطلاع می دم.

گوشی را که قطع کرد، من هم چایش را شیری ن کرده بودم.



در حای که لقمه ای نون و پن یر و گردو برای خودش می گرفت، گفت:  
-مامانم بود.

خنده ام گرفت، خواستم بگویم این را که خودم هم فهمیدم، اما نگفتم!  
ته دلم گفتم، اگر مسئله ای باشد، که من مربوط باشد، خودش بالاخره می گوید!  
همان هم شد، طاقت نیاورد و گفت:

-می گه می خوایم ب ریم مسافرت، ما هم بری م باهاشون. من هم گفتم وقت ندارم، ب  
ر گشته می گه بذار پگاه بیا!

با تعجب نگاهش کردم، خنده ام هم گرفته بود، پر توقع گفتم:

-نمی دونم، چه فکری کردن که تصور می کنی، ممکنه تو رو تنها بفرستم!  
نیشخند می زد و گفتم:

-اون بنده خدا چه می دونه، اجازه می من رو شما باید صادر کنی، از سر لطف یه حرف  
می زده!

متوجه طعنه ام شد، که اخم کرد

-حالا یعنی من بگم برو تو خودت می ری؟!!

فکری مثل برق از ذهنم گذشت، سر به سر ای ن مرد لذت خاصی داشت! با  
لبخن د

گفت م:

-بدم هم ن میاد، ب ای د مسافرت رفتن با اون همه آدم جالب باشه، دوست دارم بر م.  
انگار خیلی عصبی اش کردم که صبحونه نخورده بلند شد، قبل از رفتن پشت صندلی  
ام

ایستاد سرش را نزدیک گوشم نگه داشت بدون انعطاف و ج دی گفت:

-این پنبه رو از گوشت در بیار که بذارم بدون من جایی بری. مسافرت با مادر و  
خواهر

من که هیچ، بهشتم بی من حق نداری بری.

دیوانه به تمام معنا بود این مرد، فقط تا حالا رو نکرده بود!

انگار با خودش هم مشکل داشت، چه برسد به ب قیه.

شک نداشتم اگر سیما خانم به خودم زنگ می زد سر لجابت با مسعود، قول رفتن را  
به او می دادم!

صدایش از داخل اتاق خواب من می آمد، با صدای بلن دی گفت:

-مامان زنگ زد جواب نمی دی ها. اگه هم حضوری دی دیش چیزی گفت، بگو به

مسعود بگید، دلم ن می خواد سر خود قول ب دی و حرفی بزن ی.

عصبی از پشت میز بلند شدم، با آنکه دلم م ی خواست تمام خوراکی های آن می ز

رنگارن گ را تست کنم، اما اشتهایم را کور کرده بو د.

به طرف اتاق خواب رفتم، میان در اتاق ایستادم و عصبی گفتم:

-اجازه دارم نفس بکشم آق ای دکتر؟

همان طور که سرش را داخل کمد لباس ها کرده بود، به طرفم برگشت و گف

ت:

-من فقط دارم می گم نم ی خوام تنها بری مسافرت، به مادرم هم اگه بهت گفت

همین رو بگو، بگو شوهرم اجازه نمی ده.

حرصم م ی گرفت از آن همه خود رای بودنش، دوست داشتم از ته دل جیغ بکشم.

خیلی خودم را کنترل کردم که سر و صدا نکنم با این حال حرصی گفتم:

-خُب من هم ه مین رو گفتم، اجازه نفس کشیدن بهم می دی آقای شوهر! ظاهراً

اینجا

برای نفس کشیدن هم اجازه ی شوهر لازمه!

محض اطلاعاتون آقای دکتر، من اگه دلم بخواد برم، م ی ر م.

حالا اگه در خونه رو چهار قفله هم کنی، از دیوار بیرون می رم. پس ب ی خودی و

الکی

الدورم و بولدورم در نیار برای من.

که این حرف ها تو کلهی من فرو نمی ره، در حالی که به طرف سالن م ی رفتم  
عصب ی

با خودم زی ر لب غر زدم " سینا رو که اون همه دوست داشتم اجازهی دخالت بهش نم  
ی

دادم، چه برسه به تو که یه سال بیشتر قرارمون نیست!

تا این را گفتم، دستم پشت کشیده شد، به طرفش برگشتم قبل از اینکه من حرف ی  
بزنم، ف ریاد زد

-جرات داری ی ه بار دیگ ه بگو یه سال قرار داری، مرد نیست م اگه دست و پات رو  
نشکنم، نندازمت تو خونه.

اخم کردم، ترس یده بودم از آدم رو به رویم، همان ترس هم باعث سکوتم شده  
بود. اما

این ترس و سکوت فقط ده ثانی ه طول کشی د که من هم مثل خودش صدایم را  
روی

سرم انداختم و با داد گفتم:

-یعنی دروغ می گم؟ یه سال نیست قراردادمون؟ اخم کر د

- فعلاً که به هفته هم نشده پس اینقدر نگو قراردادمون به ساله .

تو فقط یه جا از دهن

پیره و بگی ، بعدش با من طرفی.

پس بی خودی اخلاق من رو گند نکن که اون وقت اصلاً برات خوب نیست.

بازویم را به ضرب از دستش بیرون کشیدم، کلافه نفسش را بیرون داد و از اتاق

بیرون رفت، از همان جا گفت:

-آماده شو ببرمت بیمارستان.

حرص می خوردم از حرف هایش، مثل خودش بلند گفتم:

-منتظر اجازه ی جنابعالی بودم.

اگر جواب نمی دادم خفه می شدم. چاره کار هم همین بود، جواب دادن! آن هم نه ه

ر

جوابی، جوابی که چاره ی های و هوی باشد! وگرنه یک سال زندگیم برایم جهنم می

شد.

تمام مدت ی که داشتم آماده می شدم، داخل سالن نشسته بود و به رو به رویش

خیره

شده بود و عصبی پایش را تکان می داد.

آماده شدنم ده دقیقه ای ام شده بود نیم ساعت!

کلافه اش کرده بودم، اما به روی خودش نمی آورد. آنقدر طولش دادم که حتی آرایش هم کردم!

وقتی مقابلش ایستادم و گفتم ب ریم، آنقدر با تعجب نگاهم کرد که تصور کردم شاخ در آورده ام!

آخم کرد و در حالی که دستمال کاغذی را از روی میز بر می داشت گفت:  
 -پاک کن آرایش رو.

بی توجه به دستمال کاغذی داخل دستش به طرف جاکشویی رفتم، قبل از آنکه دستم به سمت دستگیره برود، روی شانه ام زد و به طرف خودش برم گرداند، سعی داشت ب ا آرامش حرف بزند؛

-آرایش رو پاک کن، بعد ب ریم.

مثل خودش بی خیال و بی تفاوت گفتم:

-گفتم تو کار هم دخالت نکنیم، اینقدر زود یادتون رفت؟!

همان طور که دستش را روی شانه ام گذاشته بود و نگه ام داشته بود، دستمال را روی لبم کشید و شمرده، شمرده گفت:

-یادم نمیداد قبول کرده باشم، به حرفتون گوش بدم! بهتره برای اذیت کردن من راه های دیگه رو امتحان کنی، وگرنه من توی این قلم کوتاه نمیمام.

آنقدر دستمال را محکم روی لبم کشی که آخم در آمد، دردم گرفته بود. دستش را گرفت م و معترض گفتم:

-وای لبم رو کن دی، خوبه دیگه!

نگاهم به نگاه خیره‌ی مسعود حکمت افتاد که داشت، صورتم را کنکاش می کرد، نگاهش روی جای جای صورتم در گردش بود، انگار داشت دقت می کرد تا ببیند، جای

بع دی برای پاک کردن آرایشم کجاست، تا پاک کن د!

اما نا غافل لب هایش، وسط پیشانیم نشست.

بهت زده نگاهش کردم، الان دقیقا این آدم رو به روی م چه کرده بود؟! من را بوسیده

بو د! بی دلیل؟! خارج از عرف، غیر منطقی

انگار خودش هم فهمی د که قبل از آنکه من حرفق بزنم، از خانه بیرون رفت.

پاهایم برای بیرون رفتن همکاری نمی کرد!

همانجا روی مبل نشستم، دقیقا یادم نمی‌آید از کی آنجا نشسته بودم، که  
باز هم

صدای باز و بسته شدن در آمد و مبل‌ای که به خاطر نشستن مسعود حکمت کنارم  
پایین تر رفت.

حتی سر برنگرداندم که نگاهش کنم. انگار خودش هم از کارش پشیمان شده  
بود که با صدای گرفته گفت:

-بخشی نمی‌خواستم ناراحت کنم.

حرفی نزدم، حرفی هم نداشتم برای زدن. انگار خودش فهمی داد که چقدر دلخورم که  
خواست کارش را رفع و رجوع کند، که باز هم گفت:

-خواستم بابت خود خواهی ام، ازت عذر خواهی کنم، یه دفعه از دستم در رفت و...

حرفش را کامل نگفتم، آهسته گفت م:

-پاشو بریم بیمارستان.

بی حرف بلند شد و در حالی که کلی دبرق را می‌زد، در را باز کرد تا اول من بیرون  
بروم و خودش بعد از قفل کردن در از خانه بیرون آمد.

هم من، هم مسعود حکمت به طرز باور نکردنی ساکت شده بودیم، هیچ کدام حرف  
نمی‌زدیم.

هر چند شایده یچکداممان هم حرفی برای زدن داشتیم!



وقتی رسی دیم، بابا را به اتاق برده بودند و همه پشت در اتاق عمل منتظر آمدنش بودیم.

همان جا پشت در اتاق عمل نشسته بودم و نگران هر چه ذکر و دعا بلد بودم را می گفتم و از خدا سلامت حال بابا را طلب می کردم.

پاییز از همه ی ما خوددار تر بود، هر چند نگرانی از تمام چهره اش می بارید، اما به روی

خودش نمی آورد و من را هم دلداریمی داد!

دکتر در حالی که ماسک را از روی صورتش بر می داشت از اتاق عمل بیرون آمد، پاییز

جلوتر از همه ی ما به طرف دکتر رفت و با نگرانی تند تند در مورد حال جسمی بابا سوال می کرد.

دکتر به ما اطمینان داد که عمل موفقیت آمیز انجام شده و حالش رو به بهبودی است.

پاییز خسته نباشی دی گفت و به طرفمان برگشت.

اول از همه من در آغوشش گرفتم و بعد مهرا دی که با شوخی گفت:

-پگاه جان این عیال ما روی ه کم قرض بده بهم.

مهربان پ اییز را در آغوش گرفت و نفهمیدم داخل گوشش چه گفت که اشک شادی پاییز را در آور د.

تمام حواسم دنبال رفتار عاشقانه‌ی مه‌راد بود که دستی دور کمرم قرار گرفت و لحنی که مهربان گفت:

-تبریک می گم پگاه جان.

مسعود بود که این را گفت " تبریک می گم، پگاه جان!" از پگاه خانم رسیده بودم به پگاه جان!

فقط زیر لب مرسی گفتم، همی ن. بی هیچ حرف اضافه دیگری!

آهسته گفت:

-بشین برم، یه چیزی بگیرم پیام بخوری، از صبح تا حالا چیزی نخوردی.

-گرسنه نیستم.

گوشی اش باز هم زنگ خورد. از گوشه‌ی چشم که نگاه کردم دیدم نوشته بود، مامان.

بدون جواب دادن گوشی را داخل جیبش سر داد. انگار سیمایا خانم کار مهمی داشت که دوباره زنگ زد!

-خُب جوابش رو بده. لابد کار مهمی داره!

اخم کرد

-کار مه می نداره، می خواد بگه بیاین مسافرت.

-خُب بریم!

اخم کرد

-خوشم از همسفر هاش نمیا د.

فکری مثل برق از سرم گذشت، بدون فکر گفتم:

-عشق سابقت هست، درسته؟ واسه همین نمی خوای بری؟!!

اخم هایش بیشتر شد و سگرمه هایش درهم ترا!

فهمیدم حدسم درست بوده که سکوت کرد و حرفی نزد، مصرانه گفتم:

-پس حدسم درست بود

-عشق سابقت هست و حضورش ناراحتت می کنه!

زیر لب غرزد

-میشه اینقدر عشق سابق، عشق سابق نکنی؟!!

پوزخن دی زدم و گفتم:

-هر چقدرم، منکرش بشی بازم عشق سابقست هست.

انگار عصبی اش کردم که بلند شد و رفت.

تا مدت ها اخم هایش درهم بود و فقط با مهراد یا پاپایی حرف می زد.

بابا به هوش آمده بود و دکتر اجازه داد تا کوتاه ملاقاتش کنم.

تا غروب که بیمارستان بودیم گوشه مسعود باز هم چند بار زنگ خورد، که هر دفعه

مثل همان صبح رد تماس داده بود و گوشه را داخل جیبش سرانده بود.

آنقدر خسته شده بودم که خودم به پاییز پیشنهاد رفتن دادم.

صورتش را به نرمی بوسیدم و

خداحافظی کردم.

گرسنه ام بود، آنقدر که خودم به مسعود گفتم تا برای شام قورمه سبزی بگیرد،

بوی

قورمه سبزی که داخل ماشین پیچید، دلم بیشتر ضعف رفت.

هنوز هم مسعود همان رویه سکوت کردن را در پیش گرفته بود.

وقتی جلوی در خانه سیما خانم را در حال قدم زدن دیدم، با تعجب گفتم:

-مامانته درسته؟!

در آن تاریکی فشار دندان هایش روی هم آنقدر واضح بود که بینم و بفهمم که ه

عصبانی شده است! دستم به سمت دستگیره در رفت، غری د:

-کجا؟

-تعارف کنم بیان داخل خونه، زشته!

اخم کرد

-نمی خواد پیاده بشی، شدی هم هر چیزی که گفتم می ذاری من خودم جوابش

رو بدم.

حرصم می داد با این حرف هایش، با همان حرصی که از حرف هایش داشتم گفتم

؛

-چشم قربان. اطاعت امر رئیس!

دستم را گرفت و کمی سر انگشتانم را فشرد و با لحن مهربان گفت:

-منظوری نداشتم، فقط نمی خوام با حرفاش و سوالاتش اذیت بشی، وگرنه هر چی

دلت می خواد بگو، من ابایی ندارم از کسی.

رسیده بو دیم جلوی در خانه، شیشه را پای ن ک شی د و گفت:  
-بیا بالا مامان.

همزمان دستم را گرفت و گفت:

-نمی خواد پیاده بشی.

به حرفش گوش دادم. بدون جنجال. بدون حرف و یک ی به دو کردن!

سیما خانم به محض نشستن گفت:

-حالا دیگه شمارهی من رو جواب نمی دی آقا مسعود! کم زحمتت رو کش یدم؟  
اینه دستمزدم؟

قبل از آنکه مسعود حرفی بزند، گفتم:

-معذرت می خوام، خانوم حکمت. مسعود از صبح با من، بحاطر عمل پدرم ب  
بیمارستان

بودند، تقصیر من بود که تلفنش رو جواب نداده .

واقعیت هم همین بود، با این حال مسعود حکمت دستش را به حالت ایست مقابلم نگ  
ه داشت و گفت:

-نه، وایسا ببین م پگاه.

داخل پارکینگ بو دیم، آرام گفت م:

-زیا د داد نزن، بذار بریم بالا بعد حرف م ی زن یم.

انگار قبول داشت که داد می زند که قبول کرد بقی ه حرف هایش را بالا بزند.

تا سیما خانم وارد سالن شد، سریع لباس عوض کردم و به آشپزخانه رفتم.

غذا ها را داخل ظرف کشیدم و ماست و ترش ی را روی میز چیدم.

نمی خواستم به چشم سیما خانم دختر بی دست و پا باشم و تنبل به نظر برسم! ه ر

چه بود، حالا از نظر بقیه خانم خانهی مسعود حکمت بودم!

در حالی که می ز را کامل می کردم، از همان داخل آشپزخانه حواسم بود که داشت با

مسعود حرف می زد، آن هم راجع به مسافرت رفتن! واقعاً دلیل آن همه اصرار برا

ی رفتن را نمی دانستم!

مسعود همین سوال داخل ذهنم را از سیما خانوم پرسید، حق به جانب جواب داد:

-دلم می خوام همهی بچه هام همراهم باشن، بده؟!

مسعود عصبی گفت:

-مامان حالا اگه بچه هات نخوان همراهت باشن چی؟ مهم نیست نظرشون؟!

سیما خانوم معترض گفت:

-تو نگران چی هستی مسعود جان؟!

مسعود با صدای بلن دی داد زد

-نگران از دست رفتن آرامش م.

گفت و از همان جا صدایم زد، سرم را به سمتش کج کردم و منتظر نگاهش کردم

-یه قرص سر درد بهم بده بی زحمت.

سر تکان دادم

-باشه می دم بهت، فقط قبلش ب یا شام بخور، با معده‌ی خالی برات خوب نیست.

بع د هم رو به سیما خانم کردم و گفتم:

-بفرمایید سرم یز شام.

اخم کرد -

میل ندارم.

سعی کردم لبخند روی لبم مصنوعی نباشد، ن می دانستم تا چه حد موفق بودم

-حالا شما بفرم ایید، هر چقدر تونستی د بخوری د.

مسعود، دستش را گرفت و گفت:

-پاشو مامان.



فقط یک کفگی ر کشیدم، با آن همه گرسنگی که داشتم اشتهایم کور شده بود و میلی

به خوردن نداشتم. مسعود هم دقیقاً مثل من بی میل به نظر می رسی د.

با تعجب گفت:

-تو که گرسنه بو دی، چرا غذات رو کامل ن می خوری ؟

-کافیه، بعد باز می کش م.

به مادرش اشاره کرد و گفت:

-مامان شروع کن.

-شام خوردم. انگار یادت رفته ما عادت داریم شب ها زود شام م ی خوریم!

من در سکوت مشغول خوردن شدم، حدس م ی زدم، سیما خانم زیر چش می

نگاهم م ی

کند، وقتی ی ک دفعه سرم را بالا آوردم و نگاه خیره اش را دیدم فهمیدم حدسم

درس ت بوده!

لبخن د مضحکی زدم و مشغول خوردن بقیه غذایم شدم.

-مسعود تو نمایای بذار این دختر بیا دا!

مسعود قاشقش را داخل بشقاب گذاشت و به صندلی اش تکیه داد و بالبخند گفت:

-واقعاً این همه اصرار برای چه؟!

-خب می‌خواهم همه باهم باشی م

-وقت ندارم، و یزیت هم دارم، نمی‌تونم پیام.

این دفعه من میانجی‌گری کردم و گفتم:

-انشالله سفر بعدی ما هم مزاحمتون می‌شی م

فقط نگاهم کرد و از جایش بلند شد، یعنی ناراحت شده بود؟!!

حرفی نزده بودم که باعث

ناراحتی اش بشود! با این حال سریع و دستپاچه صندلی را به عقب هل دادم و بلند شدم

و گفتم

-کجا سیما خانم؟ تشریف داشتی د.

صدای آهسته، ممنونم گفتنش را شنیدم و بعد خداحافظی بلند دی که مخاطب خاصی

نداشت و به هر دو نفرمان گفته بود!

تا جلوی در بدرقه اش کردم، مسعود همان جا داخل آشپزخانه نشسته بود!

برگشتم داخل آشپزخانه. بی‌خیال و آرام مشغول غذا خوردن بود

با تأمل گفت م -

بین مسعو د...

تا این را گفتم سریع برگشت و نگاهم کرد، تعجب کرده بود از صدا زدن اسمش  
بودن

پسون د و پیش ون د!

حق به جانب گفتم:

-آخه تا کی می خوای فرار کنی؟ بالاخره که می بینی ش.

امروز نه فردا!

این سفر نه ،یه جای دیگه! می ترسی آتیش زیر خاکستر عشقت تداعی بشه؟

خُب شای د لازم باشه یه فرصت بهم ب دی د!

غری د:

-بسه دیگه.

-این فرصت رو از دوتاتون دریغ نکن مسعو د.

با کف دست محکم روی می ز زد و با ف ریا د گفت:

-بسه دیگه، دیگه در مورد به این موضوع حرف نزن، نم ی خوام این آرامش ی که دارم رو از دست بدم.

خنده دار بود که به حال و روز الانش می گفت "آرامش" این آرامشش بود، پس آشوبش چطور بود؟! بدون خوردن غذایش بلند شد و به سالن

رفت. من هم می لی به خوردن نداشتم، غذاها را جمع کردم و داخل یخچال گذاشتم.

چای دم کردم و در فنجان ها ریختم. داشت تلوزیون را بی صدا نگاه می کرد.

صدای تلوزیون را قطع کرده بود، متعجب بودم، چطور می فهمد چه می گ وین د!

یک فنجان چای را مقابلش گذاشتم و موهای م را از بند کیلیس رها کردم. چای خودم را

برداشتم و آرام آرام نوشیدم. آهسته گفتم:

-شای د تو زود اقدام کردی برای فراموشی، شای د آگهییه فرصت ب دی بهش، بد نباشه!

اصلاً شای د اون واقعاً پشیمون شده باشه، اما خجالت بکشه به روت بیاره.

بهش یه فرصت بده، هم تو می دونی هم اون که برای جفتتون فراموش کردن سخته.

با احم داشت گوش می داد. من انگار داشتم با این حرف ها خودم را قانع می کردم.

انگار فراموش کردن برای خودم سخت تر بود! بیشتر ر داشتم گلایه می کردم. سعی

کردم

صدایم نلرزد، اما با این حال خودم حس می کردم بغض کرده ام.  
-شای د آگهیه دفعه دیگه سینا بیاد، با اون همه بلایی که سرم آورده، به ذهنم خطور  
کنه ببخشمش. شای د من هم اونقدر دوشش داشته باشم که واسطه بذارم برای  
برگشتنش، شاید نه!

با این حال حالا که فرصت داری، حالا که امکانش هست یه فرصت بهش بده، شای د  
بتونی تکلیفت رو با دلت معلوم کنی.  
عصبی فریا د زد؛

-من تکلیفم با دلم معلومه. دیگه هم نمی خوام ببینمش، توام لازم نیست دایه  
مهربون تر مادر بشی.  
شانه ام از ترس به عقب پ رید، انگار خیلی عصبی اش کرده بودم که آن طور فریاد  
زد،

حق می دادم، نباید ناراحت می شدم. اما آنقدری دل نازک شده بودم که با هر حرف  
ف ی اشکم روان می شد.

اشک داخل چشمم جمع شد، اما پلک نزدم، تا مبادا اشکم بریزد، بی حرف از  
کنار مسعود حکمت بلند شدم.

به لطف سخنرا نی کزای ی که انجام داده بودم، چایم سرد شده بود. داخل اتاق رفتم  
و

دراز کشیدم و اجازه دادم اشک هایم جاری شود.

اینجا تنها بود، مسعود نبود تا نگران دیده شدن اشک های م باشم.

اشک هایم روی صورتم م ی افتادند و در انتهای گوسم به هم می رسیدن د.

همیشه بی صدا گریه می کردم.

تشک تخت بالا و پایین شد و سنگینی مسعود حکمت روی تخت خب از حضورش

می

داد.

امیدوار بودم نفس های نامنظم که ناشی از اشک ریختنم بود، باعث نشود فکر

کن د بیدارم!

اما اشتباه کردم، فهمی د بیدارم. چون دستش روی شانه ام نشست و گفت:

–بخشید، نباید داد می زدم، کارم اشتباه بود پوزخندم را داخل تاریکی اتاق ن دید، پس

خودش قبول داشت کار اشتباهش را!!

سکوتم را که دید، شانه را آرام کشی د و به طرف خودش برم گرداند، با شک پرسید:  
د:

–خوابی دی؟

جوابی ندادم، تازه وقتی موهای پریشانم را از روی صورتم کنار زد، متعجب گفت:

–داری گریه می کنی؟

با همان صدای دورگه اسک آلودم گفت م:

–برو بیرون.



ما را در اینستاگرام دنبال کنید  
Romanbookir

گفت م ولی نه از ته دل، اتفاقاً دلم می خواست بماند و توضیح دهد و عذر بخواهد!

انگار خدا حرفم را شنید که مسعود و نرفت، دستش را آرام روی سرم بالا و پایین می کرد.

آنقدر آرام که گریه ام بند آمد.

آنقدر آرام که خوابم گرفت، رویم را به طرف مخالف برگرداندم

همانجا پشت سرم دراز کشیدم، آنقدر غیرمنتظره که بدنم قفل شد!

که خودم را جمع کردم و پاهایم را در آغوش گرفتم، شاید از نظر هر کسی که از بیرون

به ماجرا نگاه میکرد چیز عجیبی نبود، اما از نظر منی که از صوری بودن این محرمیت

اطلاع داشتم مسعود کار شاقی کرده بود!

همچنان دستش را آرام آرام و نوازش گونه می کشید روی سرم. با یک جابجایی کوچک این نوازشها به بازویم رسید.

-پگاه من توقع دارم کمکم کنی فراموش کنم، نه اینکه درست بفرستی وسط این

آتیش! من اگه میخواستم به این ماجرا و گذشته فکر کنم که خودم پیشنهاد این

محرومیت رو نمی دادم! از نظرم اون ماجرا تمام شده است، برای من مرد و منم دیگه

نمی خوام بهش فکر کنم. پس تو یا کمکم می کنی یا نمیکنی.

اگه کمکم می کنی که تا آخر عمرم ممنونتم، اگه هم کمکم نمیکنی حداقل نمک

روی زخمم نپاش..

با همان بغض و صدای دورگه گفت م:

-من دیگه دخالت نمیکنم.

متعجب گف ت:

\_وایسا ببینم تو داری گریه می کنی؟ دستی که داشت بازویم را نوازش میکرد از



حرکت ایستاد و متعجب به طرف خودش برگرداندم.

انگار منتظره مین حرف بودم که بی محابا گریه کنم، حرف های مسعود و یادآوری

گذشته باعث شد، هق هقم بلند شود آنقدر گریه کردم که اشک کم آوردم.

که به سسکه افتادم آنقدر که مسعود بارها پشت سر هم گفت:

-بخشی دیگه هیچی نم یگم هرچی دلت میخواد بگو.

آنقدر گفت و گفت که گریه ام بند آمد. چانه اش روی سرم نشست و سرم روی سینه اش آرام گرفت.

انگار آن حال و هوا آرامش بعد از طوفان بود. این را نفس های منظم مسعود که خبر از

خواب بودنش می داد و منی که چشم هایم گرم شده بودند میگفتم!

با نوری که از پنجره اتاق می تابید چشم باز کردم، نفسه ای گرمی که پشت گردنم

میخورد موقعیت من را یاد می آورد!

انگار تا صبح همانجا خوابیده بود. خواستم بلند شوم که دستش محکم تر دور کمرم

نشست بیحرکت ماندم تا باز هم بخوابد انگار نقشه ام گرفت!  
آرام و بی صدا از تخت پ این آمدم.

همین که دم پای های پایین تخت را به پا کردم چشم باز کرد:  
-ساعت چنده؟

از باز بودن درب اتاق خواب استفاده کردم و ساعت داخل سالن را نگاه کردم:  
-نه

چشمش را با پشت دست مالی د و گفت:

-چقدر خسته بودم تا صبح تکون نخوردم فکر کنم.

موهایم را جمع کردم و گفتم:

-جای من رو هم تنگ کردی. پاشو صبحونه بخوریم.

خن دی د و طاق باز دراز کشی د بی درنگ گفت:

-اتفاقاً چسبی د. تخت نرم، اتاق گرم، خواب راحت، انگار مثل اصحاب کهف کلی  
خوابیدم.

زیر لب پررویی گفتم و بیرون رفتم. داد زد:

-فهمیدم ه ا.

همانطور که به طرف سرویس بهداشتی میرفتم بلند گفتم م:

-اتفاقاً گفتم که بشنوی. پاشو دست و صورتت رو بشور با اون صدای خش خشیت.

دستم به طرف دستگیره سرویس بهداشتی رفت.

دستگیره را پای ین نداده بودم که دستش دور کمرم حلقه شد و با همان صدای خش دارش گفتم:

-خیلیا خوششون میا د از همی ن صدای خش دارم.

لبخن دی زدم و گفتم م:

-مفت چنگ همون خیلیا

-حسادت که هم اصلاً تو وجودت نیست!

دستش را از کمرم رها کردم و همانطور که در سرویس را باز می کردم گفتم:

-قبلاً خیلی بود، اما تو نطفه خفه اش کردم. چون خیلی چیزا ارزش حسادت ندارن د!

انگار زده بودم مستقیم داخل برجکش که سکوتش طولانی شده بود.

با این حال چای را خودش دم کرد و میز صبحانه را چید.

روبرویش نشستم و فنجان ی جای را

ریخت م. با شک پرسیدم:

-میری سرکار؟ نیشخند دی

زد و گفت:

-آره دیگه ۳روز استراحت دوما دیم هم تمام شده، کار مردم عقب میافت ه زشته.

ظرف مربا را به طرفم گرفت و گفت:

-تو میری بیمارستان؟

-آره.

-خب. پس می رسونمت بمون همونجا خودم م یام دنبالت.

مربا را روی تست زدم و گفت م:

-نه دیگه مزاحمت نمیشم. تو برو به کارت برس.

ابرو در هم کش ی د:

-مزاحم من نش ی مزاحم کی میخوای بشی؟ خودم اینطور راحت تر م.

همان طوری شد که او میخواست رساندم جل وی بیمارستان و تاکی د کرد که منتظرش

بمانم عص ر.

اگر پگاه گذشته بودم آنقدر اره میدادم و تیشه می گرفتم که خسته اش می کردم  
اما نه آدم سابق بودم و نه حوصله یکی به دو کردن داشتم.

به همین دلیل خیلی سریع موافقتم را اعلام کردم.

وقتی رسیدم فقط مهراد داخل بیمارستان بود. سلام کردم و متعجب گفتم:

-پاییز کجاست؟

-دادگاه داشت اول وقت. باید می رفت.

سر تکان دادم:

-بابام چگونه؟

-دکتر رفته تو اتاقش ویزیتش کنه. بهتره.

خدا را شکر کردم. منتظر بیرون آمدن دکتر شدم. دکتر که بیرون آمد هم من و هم

مهراد به طرفش رفتیم. به طرف ایستگاه پرستاری رفت و در حالی که مطلبی را

داخل

پرونده ای که داخل دستش بود یادداشت میکرد گفت:

-حالش خیلی بهتره. عمل ما موفق بود. فقط خودش اصرار به ترخیص داره که اگه

بخواد ترخیص بشه ما امضا می گی ریم که با رضایت خودتون ترخیص شدن و عواقب ی به عهده ی ما نباشه.

مهرا د سریع گفت:

-ما باهاش حرف م ی زن یم که ترخیص نشه.

دکتر لبخن دی زد و گفت:

-این آدمی که من دیدم شما هم حریفش ن میشی. بی خود خودتو زحمت نده.

حق با دکتر بود. ما حری ف این آدم نمی ش دیم. همانطور که با اصرار من را پای سفره ی

عق د نشانده بود، همانطور هم آنقدر اصرار کرد تا مرخص ش د.

به مکافات یک روز دیگ هر هم داخل بیمارستان نگهش داشتیم و قول دا دیم روز بع د مرخصش کنی م.

عصر وقتی مسعود زنگ زد گفت "نز دی ک بیمارستان است" کلا یادم رفته بود قرار بود بیای د دنبالم و قرار بود بروم خانه ی مسعود حکمت

از بابا خداحاف طی گرفتم و به طرف جایی که صبح پیاده ام کرده بود رفتم.

ماشین پارک شده بود اما خبری از مسعود نبود! شماره اش را هم که گرفتم نوری ک

ه

باعث خاموش و روشن شدن گوشی میش د را جلوی داشبورد دیدم.

بیحوصله روی جدول کنار خیابان نشستم . ۱۰ دقیقه بعد بدو بدو و نفس زنان آمد در

نگاه اول متوجه من نشد اما وق تی بلند شدم و متوجه شد دستپاچه گف ت:

-بیخشی د زشت بود تا اینجا اومدم یه سری به بابات نم یزدم.

در را که باز کرد سوار شدم و به گوشی اشاره کردم:

-بهش میگن همراه!

لبخن د زد:

-حق داری. تو بدونی امروز چقدر خسته شدم.

استارت زد و گفت:

-شنیدم بابات فردا مرخصه.

سر تکان دادم:

-خودش خواسته. بابام، تازه بعد از این همه سن و سال یادش افتاده خودخواه باشه.

منو به زور نشوند سر سفره عقد حالا هم میخواد به زور خودشو ترخیص کنه. از

ماشین کناری سبقت گرفت و گف ت:

-نه، ماشالله حالش خوب بو د.

خواست از رستوران غذا بگیرد که مخالفت کردم و گفتم:  
-نمی‌خواه بابا حالا میرم یه املت درست می‌کنم.

لبخن دی زد و دنده را عوض کرد. بعد از شام آنقدر خسته بودم که وقت ی  
مسعود

خواست میز را جمع کند، مخالفت نکردم.

مسواک زدم و خزیدم زی رپتو. معمولاً همیشه ه طول می‌کشی د تا بخوابم اما ای ن بار  
سریع خوابم برد سر و صدای مسعود از داخل آشپزخانه می‌آمد اما آنقدر خوابم می  
آمد

که حتی توان حرف زدن هم نداشتم. فقط وقتی تخت بالا و پایین رفت و ک می  
سنگی ن

ش د بی حوصله چشم باز کردم و گفتم:

-چی شده؟

مسعود بود که پتو را رویم بالاتر کشی د و آهسته گفت: بخواب منم.

خواب مهلت ن می‌داد حرف بزنم چشم بستم و نفهمیدم کی صبح شد. وقت ی  
بیدار شدم



مسعود را در چند میلیمتری صورتم دیدم. آمده بود و بی خیال تمام باید ها و  
نباید ها

خواهیده بود کنار من! حالا هرچند بی منظور!

حالا هرچند بی قصد و غرض!

اما این کار از نظر من درست نبود. چشم باز کرد. با اخم گفت م:

-راه اتاق خودتو گم کردی که سر از تخت مندرآور دی؟ پرو پرو لبخند زد:

-سلام. صبح ب خیر حق

به جانب گفتم:

-بار آخرت باشه اینجا میخوابی ها. دست ه ایش را باز کرد و با مشت چندتای بی  
ه قفسه سین ه اش زد و گفت:

-خسیس نباش پگاه تخت به این نرمی و بزرگی. ظلم نیست که تو اینجا روی این

تخت بعد من برم تو اون دخمه تو اون یه گله جا بخوابم؟ اخم کردم:

-خب باشه تو بخواب اینجا من از امشب میرم می خوام توی اون یه گله جا به قول  
خودت.

خواستم از تخت پایین بروم که دستم را گرفت تلاش کردم دستم را از دستش در

بیاورم اما موفق نبودم با همان حالت دراز کش یده زورش به منی که نشسته بودم و قدرت عکس العمل بیشتری داشتم می چربید ج دی و بدون انعطاف گف ت:

-اصلا میدونی چیه؟ از امشب هر دو نفرمون همینجا میخوایم چه معنی داره جدا

خواییدن شای د خدا خواست و بعد از یک سال مهرمون افتاد به دل هم چه معنی داره این جدایی

زیر لب برو بابا گفتم و از اتاق بیرون رفتم صدایش را شنیدم که گفت: ج دی گفت م. مثل خودش بلند داد زدم: -که من هم اجازه دادم.

داخل آشپزخانه رفتم و چای ساز را روشن کردم صدایش از فاصله نزدیکی به گوش م آمد که گفت ت:

-من اجازه نخواستم. فقط اطلاع دادم من برای گرفتن چیزی که حق طبیعیم ه از تو که هیچی از خدا هم اجازه نمی گیرم.

اخم کردم و استغفراللهی گفتم. صبحانه را آماده کردم و خودم مشغول خوردن شدم پشت میز نشستم و گفتم:

-قبلا به تعارف می کردی حالا دیگه چراغ خاموش غذا میخوری یه تعارف  
نمی کنی.

اخم کردم:

-آدم واسه چیزی تعارف می کنه که حق طب یعیش نباشه. نه غذا خوردن که حق

طبیعیته خن دی و گفت: حرف خودمو به خودم تحویل می دی!

بلند شدم و گفتم:

-یک سال که هج صد سال هم که بگذره مهر ما به دله هم نمیوفته. من بعد از سینا

خفه کردم هرچه مهر بود و عشق و عاشقی رو دیگه این منی که اینجا نشستم به آدم

معمولی ام که فقط به ذره عقل برام مونده نه هیچ چیز دیگه ای.

گفتم و صبحانه نخورده بلند شدم آماده شدم. بابا را مرخص می کردن د امروز و م

ی

خواستم چند روزی را بی خیال این زندگی صوری و باید و نباید ها کنار بابا میماند م.

قصه داشتم قبلش هم به مسعود نگویم تا در عمل انجام شده قرار بگیرد و نتواند

جلوی

بابا و پاییز حرفی بزند مثل روز قبل جلو بیمارستان پیاده ام کرد و رفت.

خیلی طول کشید. تا مأمور بیمه آمد و احراز هویت کرد ظهر شده بود.

دکتر وقتی بابا را آماده روی تخت دی د قول گرفت تا روز بعد حتماً به مطبش برود، بابا هم سر تکان داد و موافقت کرد.

مهرا د کمک کرد و سوار ماشین شد. به محض سوار شدن پاییز پرسید:

-مهرا د برنامه فردا چیه؟

انگار مهرا د ته حرف پاییز را ناگفته می دانست که گفت:

-من وقتم آزاده تو نگران نباش خودم میبرمش مطب.

-منم هستم.

تا این را گفتم پاییز برگشت و نگاهم کرد بابا هم گفت: -نه بابا تو برس به زندگی و شوهرت دلم نمیخوا د اول زندگی برا شوهرتو زندگی وقت کم بذاری.

اخم کردم و گفتم:

-شما نگران نباش خودم به مسعود گفتم یه چند روزی رو می خوام پیش شما باشم

حرفی نداره

پاییز میانجی گری کرد و گفت:

-ما هستیم. تو به کار و زندگی برس.

ج دی نگاهش کردم تا خط این مسئله را کور کند، انگار خودش هم فهمی د که

حرفی نزد.

صدای زنگ گوشی موبایلم نگفته هم معلوم بود مسعود حکمت است با این

حال به

امی دیک در صد خطای فکر و حدس و گمانی که زدم گوش ی را نگاه کردم، همان ی

ک درص دهم تب دلیل به یقین ش د!

شماره دکتر حکمت افتاده بود روی گوشیم هنوز هم مثل همان دورانی که

مطبش

میرفتم اسمش را دکتر حکمت سیو کرده بودم.

گوشی را سایلنت کردم و سراندم داخل جیب مانتوم.

تمام مسافت ی که تا خانه مانده بود را بدون وقفه زنگ میزد گوشی را سایلنت

کردم ب ا

همان زنگه ای اول و گرنه بقیه هم متوجه میشدن تنها کاری که کردم پیام دادم:

-می خوام چند روزی رو خونه خودمون باشم.

همین. خلاصه و مختصر و مفید امیدوار بودم قانع شده باشد.

رویم را به طرف خیابان گرفتم تا وسوسه نشوم گوشی را چک کنم و ببینم

جواب داده یا نه که تا حدودی هم موفق بودم!

اما وقتی رسیدم و بابا را به اتاقش بردیم؛ به محض عوض کردن لباس های م گوشی را چک کردم.

چندین تماس بی پاسخ از مسعود حکمت داشتم که به هیچ کدامشان جواب نداده بودم.

چند تایی هم پیام فرستاده بود که از همان پشت تلفن هم میشد عصبانیتش را بین

تکتک آن کلمات احساس کرد!

به پیامه ایش جواب ندادم. پاییز برای عوض کردن لباس هایش به خانه خودش رفت گوشی باز هم زنگ خورد.

می ترسیدم با جواب ندادن بیشتر عصبی اش کنم و شعله ی خشمش را فروزان تر کنم.

داخل اتاق خودم رفتم و گوشی را جواب دادم. سعی کردم صدایم پایین ترین حد ممکن باشد. با همان لحن آرام سلام کردم انگار مسعود خیلی از دستم عصبانی بود که با فریاد گفت:

–حالا دیگه تلفن رو جواب نمی دی منو دور میزنی پگاه؟ به خدا قسم فقط کافیه بگی

کجایی. میام بهت میگم باک ی طرفی. نشونت میدم پر به پر من شدن چه عواقبی  
برات

داره تو راجع به من چه فکری کردی دختره ی نیم وجبی که هرکاری میخوای  
میکنی؟ گفت ی خوب من مسعود سر یه انگشتم می چرخونم.

اشتباه به عرضتون

رسوندن. این بار با بد کسی در افتادی.

سکوتم را که دی د فریاد زد گفت م:

-کجایی؟

از فریادش تر سیدم اما خودم را از تک و تا نینداختم و بیخیال گفت م:

-خونه خودمون، بیا ی هم باهات نیام.

انگار خیلی عصبی اش کرده بودم که بدون حرف گوشی را سرم قطع کرد.

بیخیال شانه بالا انداختم، مطمئن بودم حتی اگر با آن همه عصبانیت بی اید، باز هم

با

دیدن بقیه در معذورات قرار خواهد گرفت و تن دی نخواهد کرد.

ده دقیقه بعد آنجا بود، وقتی در را باز کردم، همان جلوی در بازویم را محکم گرفت و تشر زد:

—حالا دیگه منو دور میزنی؟ پگاه من این همه ببو گلابی که تو فکر می کنی نیستم ها.

نمیذارم با اعتقاداتم بازی کنی. همون روز اول گفتم بی خبر جایی رفتن ندا ریم. اخم کردم:

—آروم تر، همه دنیا فهمیدن د.

ج دی و بدون انعطاف گفت:

—اتفاقاً م یگم که بشنون. تو یه زن شوهر داری که بدون اجازه شوهر هر کاری که دل ت

میخوا د انجام م ی دی بدون اینکه نظر شوهرت هم مهم باشه تا تره براش خورد کنی.

اخم کردم:

—اینقدر شوهر شوهر نکن انگار خودت هم باورت شده که شوهر منی.

تا این را گفتم برآشفتم همان بازویم را که دستش بود گرفت و محکم زدم به سینه

دیوار آن قدر که آخم در آمد. عصبی و شمرده توی صورتم تشر زد:

—میخوای عملی نشونت بدم که شوهرتم ؟



پگاه من اینقدر که تو فکر می کنی و بقیه میگویند هم کبری ت ب ی خطر نیست م پس  
اینقدر

رو اعصابم اسکی نرو که پا میزارم جلو پات کله پا بش ی ها.

با صدای سلام پاییز به عقب برگشت فکر میکردم کوتاه بیای د با دیدن بقیه اما تا پای  
ی ز

تعارفش کرد مخالفت کرد و گفت:

- ممنونم ما باید بریم.

پاییز مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- مگه نگفتم ی م یخوای چند روزی بمونی؟ به ج ای من مسعود گفت:

- پاییز خانم پگاه بدون مشورت با من قول داده به شما انشالله یه فرصت مناسب میا د.

پاییز مثل همیشه مهمان نواز گفت:

- حالا بیای د داخل یه چایی بخور بابا رو هم ب بین حالا که تا اینجا اوم دی بعد شا

م

میری د.

مسعود مودب گفت:

-اون که بله حتماً ولی فقط بر ای دیدن بابا و گرنه برای شام مزاحم شما نمی شیم.

-مزاحمت چیه بیای د داخل.

از میان در کنار رفتم.

بدم می آمد از آن همه خود رأی بودنش. تمام مدت که مشغول حرف زدن بود حت ی

یک بار هم نگاهش نکردم اما حواسم بود با چشم دنبالم می کرد.

پاییز داخل آشپزخانه غافلگیرم کرد و گف ت:

-چرا الکی گفت ی مسعود میدونه قراره چند روز اینجا بمونی ؟ اخم کردم و حق به

جانب گف ت م:

-آدم برا موندن خونه پدرش اجازه شوهر صوریش رو لازم نداره. این کلاً دلش نمی

خواد من تنهای ی جایی برم بس که حسوده.

بازوم را گرفت و گف ت:

-تو که میدونی دلش نمیخواه تنها جای ی ب ری به حرفش گوش بده حالا هرچند

هم صوری.

-پاییز من اینو آدم نکنم پگاه ن یستم. پاییز خن دی د و در حالی که سینی چای را به

دستم می داد گف ت:

-فعلا که دکتر حکمت گربه رو دم حجله کشت انگار.

سینی چای را از دستش گرفتم.

وقتی سینی چای را مقابلش گرفتم با صدایی که بقیه هم بشنوند گفت:

-آماده نمیشی ب ریم عزیزم.

دلم می خواست بگویم نه اما قبل از من بابا گفت:

-برو بابا جان

-بابا... من ...یعنی....

حرف ها کنار هم قرار نمیگرفتن د برای بهانه جور کردن.

پاییز اشاره های به اتاق خواب کرد و

گفت:

-پاشو برو آماده شو کاری بود من و مهراد هستیم.

مسعود با لبخند گفت:

-فردا صبح بازم میارمش تا غروب هم م یر م سر کار پگاه تنهاست. هم م یخوام

کم ک حال شما باشه.

پاییز لبخند زد و تشکر کرد. آنقدر برایم چشم و ابرو آمد که بلند شدم به محض بلن  
د

شدن و رفتن به اتاق خواب دنبال من آمد و هیجان زده گفت:

– بینتون اتفاق ی افتاده؟

با تعجب نگاهش کردم نگاه متعجب مرا که دی د گفت:

– خوب چیه زن و شوهری د. اتفاقی هم بیفته طبی عیه.

فقط نگاهش کردم:

– نه اتفاق خاصی افتاده، نه قراره بیفت ه.

شیطان لبخند زد:

– پس چرا میگه بریم فردا صبح بیا تا غروب؟ چرا برات مهمه که شب خونه ی

خودش باشی؟

عاقلاً اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

– خانوم وکیل باهوش فاصله ات باهاش ۲۰ متره برو اینا رو از خودش پیرس.

فقط محض اطلاعات من بعد از سینا نه قصد عشق و عاشقی دارم، نه رابطه با کسی

حالا هرچند اون آدم محرمم باشه. پای یز من دیگه آدم عشق و عاشقی نیستم.

گفت م و با بر داشتن کیفم ب یرون رفت م.

مسعود به محض دیدنم بلند شد و با بقیه خداحافظی کرد.

صورت بابا را بوسیدم و با

مهرا د و پاییز خداحافظی کردم. تمام مدتی که داخل مسیر بودیم حرف نزدیم

وقت یه م

که مسعود خواست حرف بزند صدای پخش ماشین را بیشتر کردم.

رویم را به سمت خیابان برگرداندم.

زندگی قبل تو با من بد بود / سرد و خسته بین مردم بودم من به هرکسی رسیدم غم

داشت / من همیشه عشق دوم بودم.

صدای پخش را کم کرد و گفت:

چرا چیزی نمی گویی پگاه؟

یه نفر قبل از من اینجا بوده که من از خاطره هاش ترسیدم / این گناه من نبوده که تو

رویه کمی دیرتر از اون دیدم

صدا پخش را زیاد کردم، فریاد زد

با توأم ها. جواب من رو بده.

تو با من باش و یه کاری کن بره، یادش از دنیای دیوونه‌ی من / بذار این خونه به م  
 حسی بده که بشه صداش کنم خونهی من.

-حرفی ندارم، شما که هر کاری دلت می‌خواد می‌کنی، حرف زدن به چه  
 دردت می‌خوره؟

توی عکسی که ازش به جا مونده خیره میشم و دلم می‌لرزه / چی تو این نگاه غمگین  
 دی‌دی که به خنده‌های من می‌ارزه.

یک قطره اشک روی گونه ام چکی د که سریع پاکش کردم، صدایش کمی آرام تر  
 شده بود

-سه بار زنگ زدم، نکر دی‌دی ه بار جواب ب‌دی!

اخم کردم

تو نمی‌تون‌ی برای من یکی به غریبگی مردم باشی / حق بده سخت بگیرم به تو  
 آخه، سخته عشق دوم باشی.

-ظلمه آدم برای موندن خونهی خودشون به اجازهی شوهر صوریش نیاز داشته  
 باشه!

پوزخن دی‌زد و سرعتش رو زیاد تر کرد

اگه چند سال زودتر می‌دیدمت، از گذشته ات دیگه وحشتی نبود / اولین عشق تو م  
 ی

شدم اگه، اگه این زمان لعنت ی نبو دا!

-آدم واسه رفتن به خونهی باباش که هیچ، واسه نفس کشیدن هم باید از شوهرش اجازه بگیره.

ثانی آخونه ی شما خونهی شوهرته، اونجایی که می گی خونه ی خودمون دیگه خونهی بابات محسوب میشه.

چهره ام درهم شد، از این همه نکته سن جی اش.

خوابم نمی آمد. به محض رسیدنمان به خانه مانتویم را همانجا روی کاناپه گذاشتم و مستقیم به آشپزخانه رفت م.

چای دم کردم و با بیسکویت مشغول خوردن شدم.

سر و صدای مسعود از سرویس بهداشتی م ی آمد. نم ی خواستم با دائم نگاه کردن و

سرک کشیدن فکر کند که کنجاوم کرده ام.

قص د داشتم فردا صبح در اولین فرصت با مسعود راجع به این ماجرا صحبت کنم.

باید می فهمی د من به عنوان ی ک انسان حق دارم گاهی ساعاتی اختصاصی برای خودم داشته باشم.

دلم می خواست این موضوع را منطق ی حل و فصل می کر دیم. اگر اینجوری  
نم ی ش د

من هم مجبور می شدم حرف خودم را به کر سی بنشانم. یک ساعت ی از  
آمدنمان می گذشت و من همینچنان داخل آشپزخانه، به ل یوان خالی  
چایم خ یره شده بودم. از مسعود هم سر و صدایی نم ی آم د!

حدس زدم آنقدر خسته بوده که خیلی زودتر از معمول خوابش گرفته بوده!  
لیوان چایم را شستم و چراغ آشپزخانه و سالن را خاموش کردم.  
به لطف خیابان روشن و نور کمی که به فضای خانه می تایید، باعث شد راهم را  
پیدا کنم.

وارد اتاق خواب که شدم در نهایت تعجب مسعود را دیدم که روی تخت دراز کشیده  
بود!

صدایش زدم اما جواب نداد، متعجب شدم از آنکه آن همه زود خوابیده بود و از  
آن

مهمتر آنقدر ع میق که صدایم را نم ی شنی د.

کلافه روی تخت نشستم و آرام شانهاش را تکان دادم.

-پاشو دو سرجات بخواب.



عکس العملی نشان نداد، محکم تر تکانش دادم.

چشم هایش را کمی باز کرد و گفت:

-تو هم بی ا بخواب همین جا، پگاه من خیلی خسته ام.

این را گفت و بی خیال رویش را برگرداند و پتو را هم روی خودش کشی د!

حرصم می داد با کارهایش! جهت مخالفش دراز کشیدم و تا یکی دو ساعت خود خوری کردم و حرص خوردم.

صبح هم وقتی از خواب بیدار شدم هنوز خواب بود! به محض آنکه دستم را برای

برداشتن گوشی دراز کردم، چشم باز کرد و س ریع هم چشمانش را بست!

بیشتر اخم کردم، خودش هم فهمید دلخورم لبخندی زد و در حالی که پتویش را بغل می کرد گفت:

-خب چیه عادت کردم اینج ا بخوابم.

-از خونهی بابام کشون دیم اینجا که نصفش بی زابه رام کنی!؟

بلند شد و در حالی که سعی می کرد آرام در آغوشم بگیرد، شانهم را در بر گرفت و گفت؛

-خب اگه نم ی اوم دی من زا به راه می شدم، این انصافه آدم تو خونهی خودش زا ب  
ه راه بشه!

نمی خواستم حرف ها و کارها یش راج دی بگیرم و بی حرف از اتاق بیرون آمدم. اگ ر  
قبل از ماجرای سینا بود، شای د می شد خودم را کنار مسعود ببینم یا روزه ای رنگ  
ی و

رمانتیک ی با مسعود برای خودم بسازم.

اما حضور مسعود حکمت درست زمانه بود که بعد عاشقانهی وجودم برا  
ی همیشه وسط بی مهری ه ای زمانه گم شده بود!  
من دختری بودم که ن میهی عاشق وجودم رفته بود و خودم مانده بودم با نیمهی  
خال ی از عشق و احساس.

تمام مدت ی که داشتم وسایل صبحانه را آماده می کردم، حواسم بود که داشت زیر  
چشمی نگاهم می کرد، وقتی پشت می ز نشستی م آرام و شمرده، شمرده گفت:  
-می دونی پگاه همیشه برام، اعتراف کردن سخت بوده، اما الان اعتراف می کنم، ت و  
همین چند روز اونقدری به این که حضور داشته باشی عادت کرده ام که سخته برام  
بخوای یه شب هم خونهی بابات باش ی.

خود خواهی، خود را ای بودن، هر چی می خوامی اسمش رو بذار ولی قبول کن که ه  
سخته، ولی به کم با من راه بی ا برای اوقات فراغتت به فکرایه دارم.

اگه قبول کنی میریم ثبت نام می کنیم دانشگاه.

اولین عکس المعلمم اخم کردنم بود. وحشتناک بود، به برگشتن دانشگاه در آن شهر پ  
رُرد و خاطره فکر کنم!

خودش هم فهمی د چقدر از حرفش منجر شده ام که فوری گفت:

-فقط تا زمانی که انتقالیت جور بشه. خودم می برمت، خودم هم میارم.

اخم کردم

-مرسی لازم نیست به خاطر من شما از کار و زندگی بیاف تی. نیشخند دی زد و گفت:

-پگاه شما کیه؟ من شوهرتم، الان، در حال حاضر از هر کسی به تو محرم ترم.

حتی از

پدرت! این شای د کوچترین وظیفه من در مقابل تو باشه. من نمی خوام با نشستن

تو خونه روحیه ات خراب بشه.

اخمم غلیظ تر شد -من مری

ض تو نیستم.

لبخن د مهربان ی زد

-می دونم عزیزم، من فقط دلم می خواد که تو بهتر از الان باشی.

سکوت کردم. شای د بعد ها می شد راجع به این حرفش تصم یم گرفت. اما در آن لحظه

تنها کاری که ن می خواستم انجام دهم، فکر کردن در مورد پیشنها د مسعود بو د!  
به فنجان چای اشاره کرد و گفت:

-آماده شو بیرمت، خونه ی بابات، غروب هم خودم میام دنبالت.

تیری بود که در تاریکی ی پرتابش کرد م

-شب بمونم؟

فقط نگاهم کرد، نگفته هم جوابش را می دانستم با این حال چشم دوختم به لب و

دهان خوش فرم مسعود حکمت...

در حالی که بلند می شد گفت:

-اگه بدونی چقدر عادت کردم به حضور دو نفره مون تو این خونه، دیگه ه یچ وقت ن

م ی گفت ی شب بمونی خونهی بابات.

متأسف سر تکان داد و گفت:

-محاله بتونی تصور کنی.

نه مسعود دیگر حرف ی زد، نه من دیگر ادامه دادم آن بحث را...

تا چند روز هم دائم به پیشنها د مسعود حکمت فکر م ی کردم.

شای د تا چند وقت دیگر ر

می شد تصمی م گرفت برای دانشگاه رفتن! اما در آن لحظه کوچکترین قص دی برا

ی ادامه دادن نداشتم.

کمتر از ی ک ماه به عی د نوروز مانده بود. انگار خودم هم باورم شده بود عضو

آن خانه ام

و حضورم به خاطر قرارداد یک ساله ام با دکتر جذاب و جنتلمن و زیاد ی حساس،

ک ه

خیلی هم نسبت به پایین دی های خانوادگی حساس بود، نبو د!

شروع کردم به مرتب کردن خانه و به قول بزرگ تر ها خانه تکا نی!

هر چند به اصطلاح منزل تازه عروس بود و همه چیزیش روی برنامه و اسلوب

خاصی

بود، اما چون حوصله ام سر می رفت دست به کار مرتب کردن خانه بر ای پر کردن

اوقات فراغتم شدم.

سیما خانوم بعد از یک ماه که عروسیش شده بودم، به خانه اش دعوت کرده بود. م  
ی

گفت " مهمانی زنانه است " اما مسعود مصر شده بود که خودش هم خواهد آم  
د.

آنقدر ج دی گفت که سیم ا خانم مهمانی زنانه را به مهمانی خانوادگی تغیی ر داد!

تا عصر که مسعود آمد مشغول گردگیری بودم.

آنقدر خسته شده بودم، که از رفتن پشیمان شدم.

با این حال وقت ی غروب مسعود از سر کار آمد لباس پوشیده و آماده روی کاناپه  
نشسته بودم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-خسته نباشی، قشنگ معلومه عی د رو آور دی ها.

لبخن دی زدم

-ممنونم.

-یه دوش می گیرم، لباس عوض می کنم، م یام بریم.

سر تکان دادم

-عجله‌های نیست. کارتو انجام بده.

از همان روری که مادرش زنگ زده بود استرس داشتم اما وقتی به حضور مری م در آن

مهمانی فکر می کردم استرس کمتری می شد.

از همان لحظه ای که مسعود گفته بود به آن مهمانی می آی د تمام استرس من ج ای خود را به واسواس داده بود.

واسواس اینکه به قول سلبریت ی های سینما و تلویزیون چی پوشم و یا چطور به نظر بیایم!

تا حالا به مهمانی های اینچنینی نرفته بودم و دقیق نمی دانستم چطور مهمانی می توانم باشد!

با این حال سعی کردم بهترین سلیقه ام را برای لباسپوشیدن به خرج دهم، تا کنار مسعود خوب به نظر برسم.

نیم ساعت بعد مسعود آماده و مرتب مقابلم ایستاده بود. به محض دیدنش بلند شدم.

سرتاپ ایم را برانداز کرد نگاهش روی دستم ثابت مان د.

فقط به لحظه حس کردم ابرو در هم کشی د.

ج دی و عبوس گفت:

–حلقه ات؟!–

به تنها چیزی که فکر نکرده بودم حلقه بو د!

وقتی سکوتم را دی د خشک و ج دی گفت:

–من همش باید با تو سر هر چ یزی چونه بز نم؟ خُب مثلاً حلقه دستت نمی کنی که

چی بشه؟ م ی خوای نشون ب دی پایین د نیست ی به این زندگی؟ ی ا نه یه سال

ارزش رد

انداختن حلقه روی انگشتت رو نداره؟!–

سرم سوت کشی د به چه چیزهایی که فکر نمی کر د!

در حالی که از کنارش رد می شدم، دستم را آرام روی بازویش گذاشتم و

گفت م:

–حق باتوئه. من یادم رفت فقط همین، هیچ قصد و غرضی پشت کارم نبود.

با آنکه هنوز هم اخم داشت اما آرام تر به نظر می رسی د.

–زود باش دیرمون ش د.

لبخن دی زدم و حلقه را از داخل کیف دستی ام بیرون آوردم و در انگشتم انداختم.



با باز کردن در خانه، مسعود دستم را گرفت و همراه هم از خانه بیرون رفتیم.

گاهی این حضور نزدی که مسعود حکمت می ترساندم.

آنقدر زیاد که از خدا می خواستم بعد از یکسال برای جدایی به مشکل ج دی بر خورد نکنیم.

ماشین را که پارک کرد، قدم هایم را آرام تر برداشتم تا مسعود هم برس د.

وقتی نزدیکم آمد، دستم را جوری در دستش گرفت که حس تملک از آن می باری د.

-از کنارم جُم ن می خوری ه ا.

ترجیح دادم سکوت کنم تا سکوتم را به پای رضایتم بگذار د.

واقعیت هم هم ین بود که در آن جمع به جز خودش و مریم آشنای دیگری نداشتم!

جمعی که همان لحظه اول مسعود به مادرش غر زد: کل شهر رو خبر کردی!؟

سیما خونم عص بی شالش رو مرتب کرد و گفت:

-نیومده شروع نکن مسعود!

حواسم بود که مسعود با تأسف سر تکان داد و گفت:

-من و زخم رو ملعبهی دست این و اون نکن مامان.

سیما خانم احم ی کرد

-کی با شما کار داره؟! شما هم یکی از مهمان ها هستی د.

مسعود با ناامیدمی، امیدوارم ی گفت و اشاره کرد داخل برویم.

زن مسنی جلو آمد، سلام کرد و پالتوی من و کت مسعود را گرفت.

حدس زدم خدمتکار باشد، خان هی پدري مسعود، شی ک و بزرگ و سلطنتی بود.

مشخص بود ه زینهی زیادی بابت داشتن آن خانهی لوکس خرج شده است!

سلیقهی سلطنتی سیما خانم روی تک تک وسایل رد پا داشت.

بر خلاف تصورم مهمان ی شلوغی بود، آنقدر شلوغ که بیشتر از نیم ساعت از وقتمان ب ه

سلام و علیک و خوش آمد و معارفه گذشت.

آنقدر از دیدن مریم خوشحال شدم که فقط خدا می دانست. وقتی در آغوشم گرفت و دم گوشم آهسته گفت:

-می بی نی قوم یا جوج ماجوج رو.

لب گزیدم تا خنده ام را فرو دهم، خودش هم فهمی د که سری ع گفت:

-اینو نگه دار، تنها ش دی حساب ی به خانواده شوهرت بخن د.  
هر چه کردم لبخند نزنم نشد، به همان لبخند هم اکتفا کردم.

مسعود اشاره کرد بنشینم، به محض نشستنمان جوانترها دستگاه پخش را روشن کردن د و وسط آمدن د.

الهام هر چقدر اصرار کرد برقصم قبول نکردم. نه حوصله اش را داشتم نه بین ان هم

آدم آنقدر راحت بودم که بخواهم خودم را با آهنگ تکان بدهم!  
ترجیح دادم همانجا بنشینم.

زن جوانی همراه سیما خانم نزدیکمان آمد. تمام صورتش عملی و پر از آرایش بود.

شاید اگر کمتر آرایش می کرد، زیبای ی چهره اش بیشتر به چشم می آمد.

فقط به سلام کردن کوتاهی به من اکتفا کرد و شروع کرد به گرم گرفتن با مسعود!

همان دختری بود که آن روز داخل محضر هم آمده بود. عملاً من را نادیده گرفته بود و مشغول حرف زدن با مسعودش!

مسعود تمام سوال هایش را کوتاه و با بی میلی جواب می داد.

حوصله ام سر رفته بود، انگار سیما خانم هم این را فیه می‌ده بود که با لبخند دندان نمایی گفت:

- رویا جان دختر برادرمه.

همان دختری بود که برای عقد آمده بود، محال بود اشتباه کنم!

یک زنگ پُر سر و صدا داخل سرم صدا کرد.

یعنی ممکن بود این همان دختر دایی باشد که روزی مسعود، جلوی بقیه سین ه سپ ر کرده بود و می خواستش؟!!

قص د داشتم سر فرصت مناسب حتماً در مورد این موضوع با مسعود صحبت کنم.

با آمدن جمع دیگری، مهمانی شلوغ تر شد.

چند مرد هم سن و سال مسعود نزدیکمان آمدند و خیلی گرم با مسعود سلام و احوال پرسی کردن د.

یکی از آنها چشمکی زد و گفت:

- از اولش از همی ما زرنگ تر بودی ها. همه چیزهای خوب یه جا نصیب تو شدها.

چه درس، چه کار، چه زن، خر شانس...

مسعود زیر لب خفه شویی گفت و برگشت و من را با لبخند نگاهمان می کرد.  
 یکی از خدمتکارها با سینی نوشیدنی نزد یکمان آمد، نوشیدنی های قرمز خوش رنگ!  
 همان مرد جوانی که مسعود، فرزین خوانده بودش با لبخند لیوانی برداشت و گفت:  
 -به سلامتی عروس و داماد امشب

وقتی سینی را جلوی من و مسعود گرفت و دستم به سمت سینی رفت مسعود  
 زودتر از من گفت:

-پگاه نمی خوری ها.

اخم کردم

-من هم تشنمه!

-این برای تو خوب نیست.

فهمیدم نوشیدنی الکلی بود، فرزین با لحن مسخره ای گفت:

-لا اقل خودت بخور بچه مثبت. نداشتی بنده خدا لب تر کنه! مسعود با اخم لیوان را

برداشت و قبل از آنکه بگویم نخور، یک نفس لیوان را سر کشی د

و بعد از آن در عکس العمل غیر منتظره ای چشم بست و اخم کرد.

رویا هم لیوانی برداشت و مثل مسعود یک نفس همراهش سر کشی د.

با زنگ خوردن گوشی فرزین کمی از ما فاصله گرفت از حالت ایستاده خسته شدم  
و روی صندلی نشستیم.

مسعود که کنارم نشست رو یا و یکی دو نفر دیگر هم با فاصله کمی از ما  
کنارمان نشستند.

صدای خنده های بلند رویا با چند نفری که نزدیکمان بودند، روی اعصابم رژه می  
رفت.

فرزین هم که تلفنش قطع شده بود نزدیکمان آمد و به خدمتکار اشاره  
کرد تا برایشان نوشیدنی بیاورد!

آهسته دم گوش مسعود گفتم:

-این رویا همون عشق سابقته نیست؟ اخم کرد

-به این چیزها فکر نکن.

انگار حوصله ی حرف زدن نداشت، رویا دائم مسعود را مخاطب قرار می داد.

خدمتکار وقت ی بازهم با سین ی نوشیدنی آمد و دست مسعود برای برداشتن  
لیوان به طرف سین ی رفت. ملتسم گفتم:

-تو رو خدا نه.

برگشت طرفم.

التماس کردم:

-نخور زیاد مست میشی هوشیاریتو از دست می‌دی.

لبخند کم‌جانی زد و گفت:

-نگران نباش حد خودم رو میدونم.

گفت اما حد. ندانست آنقدر خورد که مست شد خورد تا هوشیاری اش پ  
ایین آم‌د.

حوصله ادامه مهمانی را نداشتم اما نمیشد وسط مهمانی بیرون برویم حوصله  
خوردن شام را نداشتم.

خدا خدا کردم مهمانی تندتر تمام شود. هنوز مهمانی تمام نشده بود که از بقیه  
خداحافظی کردیم سیمیا خانم خواست بمانیم.

با آن حال مسعود خودم هم برای ماندن ب‌یمیل نبودم پیشنهاد ماندن سیمیا خانم  
را

قبول کردم و از مسعود هم خواستم قبول کن‌د.

انگار این کارم به دل سیمیا خانم خیلی نشست که خدمتکار را صدا زد و خواست اتاق

خواب مسعود را برایمان آماده کند. دست مسعود را گرفتم و کمک کردم تا داخل اتاق خواب برو د.

هنوز تعداد زیادی از مهمان ها داخل خانه بودند جلوی در اتاق خواب ایستاد و از داخل رفتن امتناع کرد مصر گفت:

-بریم خونه خودمون.

کلافه گفت م:

-با این حالت؟ کنترل خودتو نداری صدایش بالا رفت:

-دارم، دارم

-لااقل بیای کی دو ساعت اینجا استراحت کن بعد میری م.

انگار قانع شد که آمد داخل اتاق. کمک کردم روی تخت دراز بکشد خواستم بلند شوم

از کنارش که دستم را گرفت و با همان صدای کش داری که اثر الکل رویش کام لا مشخص بود گفت:

-کجا میری؟

نگران گفتم:

-تو حالت خوب نیست می خوام برم یه چ یزی بیارم برات بلکه از این حال در بیای.

دستم را گرفت با آن همه مستی هنوز هم زورش به من می چربی دبی حال گفت:



-من خوبم. خوبم.

بغض کردم:

-نیستی. اگر بو دی تلوتلو نمی خور دی. من الان با تو چه کار کنم.

خواستم از روی تخت بلند شوم اما غیر منتظره دستم را گرفت آن قدر غیر

منتظره که

کنترلم را از دست دادم و پرت شدم مستقیم داخل آغوشش .

بوی الکل حالم را به ه م

می زد. نزدی ک بود بالا بیاور م با گریه گفت م:

-ولم کن.

غری د:

-از من نترس. فهمی دی؟ نترس از من. من با تو کاری ندارم.

نگران نباش. حواسم

هست. هوشیار م.

دروغ میگفت هوشیار نبود بدنش کوره آتش بود قلبش به شدت بالا و پای ین

میکرد و

نامیزان میزد. چشم هایش که روی هم افتاد خواستم از کنارش بلند شوم.

سریع چشم باز کرد - کجا؟

- برم به مامانت بگم یه فکری بکنه.

اخم کرد:

- نمیخوام خوبم نرو بیرون همینجا بمون.

دستم که روی پایشانی اش نشست تا دم ای بدنش را بسنجم دستم را گرفت و

پرت

شدم داخل آغوشش.

دستش زیر سرم بود و صورتم دقیق روی سینهایش ضربان تند قلبش زیر گوشم

می زد

و من می فهمیدم چقدر حالش بد است.

نالان گلایه کردم:

- چقدر گفتم مراعات کن. چقدر گفتم جلو خودتو بگیر.

خواستی جلو فرزین کم نیاری

و دائم زدی به سلامتی عشق سابقت. بیچاره تو حتی به فکر خودت هم نیستی بعد  
م از عشق و عاشقی میزنی.

چانه ام را بالا گرفت و با همان صلابت همیشگی نگاه کرد، داخل چشم هایم.

قبل از آنکه اعتراف کنم یا حرفی بزنم لبش روی لبم نشست.

آنقدر داغ و نبض دار

میزد که ترسیدم. ترس ی عظیم که ریشه دوانده بود به جانم.

بوسه اش که می از مدت

زمان معمولی طولانی تر شد حس کردم نبضزدن لبش هم کمتر شد. دستش دور

کمرم قرار گرفت و همان جا میخکوبم کرد. انگار می خواست با این کار به

آرامش برسد

خودش هم همین را میخواست که آهسته گفتم:

–آروم کن پگاه. اینجور ساکت نمون لعنتی.

اخم کردم و با گلایه گفتم:

–قرار نیست جور رویا رو هم من بکشم. اونقدر از دیدنش از خود بیخود شدی که

نفهمی دی در حد نابودی خودت داریم خوری.

بی حال بلند شد و در حالی که دست های م را باز میگرد میخکوبم کرد دو طرف تخت و گفت:

-برا خاطر اون نخوردم. من الان یه مرد، متاهلم. به اون آدم حتی فکر هم ن میکنم.

تقلا کردم کمرم را از روی تخت بلند کنم اما اجازه ندا د.

با همان حال هم زورش به من می چربید، نزد یک بود اشکم جاری شود التماس گفت م:

-مسعود تورو خدا.

با همان حال بدش دو بار پشت هم گف ت:

\_جان، جانم. نترس اذیت نمیکنم حال م خوش ن یست پگاه.

داشت گریه ام می گرفت:

-بذار به مامانت بگم بلکه یه فکری بکن ه.

همانجا کنارم دراز کشی د. سرش را روی بازوی م گذاشت و آهسته گفت:

-نمیخوا د خوب میشم.

دلم برایش سوخت. بدنش داغ بود دستم را روی پیشانی اش گذاشتم چشم باز کرد و

نگاهم کرد تلاش کرد، سرش را کمی بالاتر بگیر د.

فکر می کردم کاری دارد یا چ یزی میخواد د بگوی د سرم را نز دیکتر بردم و  
گفتم:

-چی میخوای برات بیارم؟ چه کار کنم برات؟

هنوز حرفم را کامل نزنده بودم که لب هایش باز هم روی صورتم نشست. این بار  
ج ای ی

بین چانه و لبم را بوسی د. داشت گریه ام م ی گرفت دلم برای این مرد می سوخت ام  
ا کاری از دستم ساخته نبو د.

آهسته و پشت هم گفت:

-از من نترس.

یک قطره اشک از چشمم چکی د روی صورت مسعود حکمت.

-نمیترسم. دلم برات میسوزه.

مهربان لبخند کم جان ی زد و آهسته گفت:

-من با تو آرومم تنها کسی که الان دارم. ناخودآگاه گونه اش را بوسیدم من دلم ب ه

حال این مرد می سوخت شای د حالش از الان من خیلی بدتر بود آن قدر بدتر که

من را

پناهش می دانست بوسه ام شجاع ترش کرد. آنقدر شجاع که تا توانست اسب احساسش را تازان د.

آنقدر شجاع که قدرت انجام هر کاری را داشت.

آنقدر شجاع که من آن شب در آغوشش پروانگی می کردن را تجربه کردم، هر زنی در

بجوبحه می زندگی اش مرد می خواست که با او زن بودن را تجربه کند.

پروانگی را تجربه کند و شکفتن را. شایدم می شد گفت رفتار آن شب مسعود از سر غریزه

یا حتی حال بدش بود، اما با آن حال بدش مثل ملکه ها رفتار کرد.

صدای مهمان ها قطع شده بود و نفس های آرام مسعود کنارم، خبر از خواب آرامش می داد.

آرامش بعد از طوفانی بود که مطمئن نبودم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم یادش می

ماند طوفانی که بر پا کرده بود یا نه.

مسعود که خوابی در من فرصت فکر کردن را پیدا کردم به اتفاق پیش آمده به خودم و

احساسی که مرده بود من آن شب خودم را فدا کرده بودم.

فدای تنهای ی مر دی که کنارم دراز کشیده محرمم بود، ولی هیچ وقت فکر نمی کردم

رابطه ام تا اینجا پیش بی ای د بعد از سینا با کسی!

ته تهش میخواستم بعد از ی ک سال هرکس راه خودش را برود. راهی که حالا مطمئن

نبودم رد شدن از معب ری مثل مسعود حکمت چقدر میتوانست آسان یا سخت باشد.

سینا را که هم یشه فکر میکردم جدا شدنمان از هم کار هی چ کسی نمیتواند باشد

آنطور شد. مسعود حکمت را اما امیدوار بودم بعد از یک سال به راحتی بشود تصمیم

گرفت. تا مدت ها که از بیرون نور و صدام ی آمد من هم داشتم فکر می کردم.

نفهمیدم کی خوابم برد اما با نوری که از پنجره می تابید از خواب بیدار شدم و

نفهمیدم کجا هستم چشمم را باز و بسته کردم و با نگاه مهربان مسعود روبه رو شدم

مطمئن بودم از اتفاق پیش آمده دیشب چیزی به خاطر دارد یا نه اما وقتی با نگاه مهربانش پرسید:

-دیشب که اذیت نکردم؟

پس یادش بود. سرم را به علامت منفی تکان دادم.

دستم را گرفت و روی صورتش گذاشت.

-دیشب حالم بد بود، دست که روت بلند نکردم؟ باهات که بد حرف نزدیم؟

سر تکان دادم. حدس زدم یادش نیای د از اتفاق پیش آمده اما اشتباه می کردم،

چون

کف دستم که روی گونه اش بود را بوسی د و گفت:

-پگاه من پای همه چیز هستم.

آهسته گفتم؛

-نمی خواد خودت رو معذب کنی، ما هیچ تعه دی نسبت به هم نداریم. بعد از یه سال

هم می تونی ب ری سراغ زندگی و ایده آلات.

آخم کرد و در حالی که از روی تخت بلند می شد گفت:

-ایده آل من همین زندگیه که الان دارم. ترجیح می دم از الان تا صد سال دیگه ب ه

همین روش زندگی کنم.

انگار سرش گ یج رفت که دست به سرش گرفت، با نگرانی پرسیدم:

-حالت خوبه؟



-سرم درد می کنه.

-می خوای بری م دکتر؟ لبخن د

کم جانی زد و گفت:

-مثلاً خودم دکترم.

-خودت دکتر قلبی هستی! فقط می تونی من رو درمان کنی.

موهایم را به هم ریخت و گفت:

-اگه تو عمرم کار کردم، همین یه قلم رو خوب کار می کردم.

خنده ام گرفت

پیراهنش را از پایین تخت برداشت و گفت:

-پاشو صبحونه بخوریم، بری م خونهی خودمون.

مانتویم را از روی همان لباسی که دیشب تنم بود پوشیدم. قبل از بیرون رفتن مسعود

صدایم زد:

-شالت رو سرت کن، ممکنه بابام و علیرضا خونه باشن.

همیشه مریم را در لباس پوشیدن راحت دیده بودم، آنقدر که حتی اگر گاهی جلوی

مهراد روسری از سرش می افتاد، بیخیال بود و عکس العمل خاصی نشان نمی داد.  
 اما حالا مسعود تأکید می کرد، روسری سر کنم، آن هم چون احتمال می داد پدرش یا  
 علیرضا آنجا باشند!  
 بر خلاف تصورم که فکر می کردم همه رفته باشند، حکایت رویا، حکایت کنگر  
 خوردن و لنگر انداختن بود.

سیما خانم داخل سالن بود و در حالی که ناخون هایش را سوهان می کشید، با  
 تلفن هم حرف می زد.  
 تا در تیرس نگاهش قرار گرفتم، دستش را روی دهانهای گوشه گذاشت و گفت:  
 ت:

-صبحونه آماده است.

زیر لب تشکری کردم. رویا با لباس باز و نامناسبی که بیشتر شبیه لباس  
 مهمانان زنان ه

بود، در حال جولان دادن وسط سالن بود.

تمام نگاهم سمت مسعود بود، دوست داشتم عکس العملش را موقع دیدن رویا می  
 دیدم.

بی تفاوتی اولین چیزی بود که بنظرم آمد، به سمت آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

-برو صبحونه ات رو بخور ب ریم خونه خودمون.

عجیب حس می کردم تمایلی به ماندن ندارد. خودم هم تمایلی به ماندن نداشتم، فقط

کنجکاو بودم! با این حال گفتم:

-گرسنه نیستم، می خوام بریم؟

سوییچ و ریموت را از کمد گوشه‌ی سالن برداشت و به من اشاره می کرد تا برای رفتن

آماده باشم. با صدای بلند دی خداحافظی کرد. سیما خانم هول و دستپاچه صدایش زد

-کجا مسعود؟

-خونه‌ی خودم. خداحافظ.

اخم درهم کشید

-خُب بمون هم یکن جا.

دستش را پشت کمرم گذاشت تا به طرف در هدایتم کند.

-ممنونم، بری م خونه‌ی خودمون دیگه.

بی ادبی بود اگر خداحافظی ن می کردم. برگشتم و به س یما خانم دست دادم و  
باب ت

مهمان ی اش تشکر کردم. رویا با همان لباس بازش روی مبل نشسته بود، مخاطبم  
قرارش دادم و گفت م:

-از آشنایی تون خوشحال شدم، خدانگهدار.

جوابم را نداد، فقط شنیدم گف ت:

-به سلامت.

همان را هم به فال نیک گرفتم، از اینکه نگفته بود شرت کم، خوشحال بودم.

مسعود تمام مدتی که رانندگی می کرد، با یک دستش فرمان را گرفته بود و با  
دست دیگرش سرش را فشار می داد

می دانستم ی کی از اثرات مست ی اش همین سر در دی بود، که دامنش را گرفته بود،  
با شک پرسید م:

-می خوای بری م دکتر؟

-خوبم. استراحت کنم خوب می ش م.

تا رسی دیم خانه، همان طور لباس عوض نکرده روی مبل افتاد، چشم بست و گف  
ت:

-چای درست می کنی؟

با لبخند سر تکان دادم و ساعت دوازده ظهر م یز صبحانه را چیدم. تا صدایش زدم بلن  
د

ش د و آمد، به محض نشستن به من اشاره کرد بنشینم.

-گرسنه نیستم.

اخم کرد

-گرسنه هم نباشی باید غذا بخوری، بخاطر شرایطت ممکنه ضعف کنی.

آنقدر عادی گفت که شک کردم، کدام شرایط م را می گوی؟!

اما وقتی متوجه شدم، خجول سرم را

پایین انداختم.

تمام مدت ی که سرمی ز نشسته بودیم می گفت چی بخورم که برایم بهتر است!

تازه وقتی شروع به خوردن کردم، فهمیدم چقدر گرسنه بودم، با شک پرسیدم:

-امروز سر کار نرفتی ها!

خن دید

-امروز جمعه است، جنی شدم مگه!

تازه یادم آمد جمعه بود! کمی به اوضاع آشپزخانه سر و سامان دادم و رفتم

داخل اتاق خودم.

داشتم داخل فضای مجازی چرخ می زدم که سمت چپ تخت پایین رفت و دست مسعود دور کمرم نشست.

صدایش زدم:

-مسعود؟

-جانم؟

به طرفش برگشتم و در حالی که با دکمه تیشرتش ور می رفتم گفتم:

-میدونی مسعود به یه نتیجه ای رسیدم.

متعجب پرسید:

-چی؟!؟

-رویا هنوزم دوست داره، تو نگاهش معلوم بود.

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد، آنقدر که کمرم را چنگ زد و ج دی و سخت گفتم:

-تو نگاه من چی معلوم بود؟!؟

لبخن دی زدم و گفتم:

-منظورم اینه بعد از یه سال که قرارمونه می تونی ج دی تر به رویا فکر کنی.

چانه ام را محکم گرفت و گفت:

-معلومه چی می گی تو؟ من الان فقط دارم به رابطه‌ی خودمون، به زندگیمون فکر می کنم.

می دانستم عشق قی بین مسعود و رویا، عشق قی قی دیمی بود که بذرش سال ها پیش کاشت ه

شده بود و کم کم ریش ه دوانده بو د.

خواه و ناخواه بعد از یک سال و تنهای ی مسعود به سمتش سوق پیدا می کرد و از این بابت خیال م راحت بو د.

گوشی مسعود زنگ خورد، همان طور که دستش روی کمرم بالا و پایی ن م ی رف ت گوشي را جواب دادم

-بله

نمی دانستم شخص پشت خط چه کسی بود ی ا چه گفت، اما حواسم بود که حال

مسعود لحظه به لحظه بدتر م ی شد و رنگش پ ریده تر!

گوشی را بی خداحافظی قطع کرد، نگران گفت م:

-کی بود مسعود!؟

فقط لب زدنش را دیدم و کلمهی نافهموم مهرداد گفتنش را که بند دلم پاره شد!  
خودم هم نفهمیدم چطور از جا بلند شدم.

حواسم بود سعی می‌کردم خونسرد باشم، اما موفق نبودم!  
-چیزی نیست، مهرداد گفت حالش یکم بده، خواسته تو رو ببینم.

با تندت رین سرعتی که از خودم سراغ داشتم آماده شدم. لباس پوشیدم و گریه  
کردم.

شمارهی پاییز را گرفتم و گریه کردم.

با هر بوق آزادی که می‌خورد و پاییز جواب نمی‌داد تا می‌توانستم زجه زدم. انقدر  
که مسعود با التماس گفت:

-بسه پگاه، حالش خوبه چیزی نیست، بی خودی نگران می‌آروم باش.

اما واقعیت آن بود که نگران بودم، آنقدری که نفهمیدم بدون کفش از خانه خارج  
شدم!

مسعود بازویم را گرفت و متوقفم کرد. کفش‌ها را جلوی پایم گذاشت و در  
حالی که کمکم می‌کرد تا پاکنم.

از مقابل پایم بلند شد و دو طرف صورتم را گرفت و پر از التماس گفت:



-داری از پام ی افتی پگاه، قول بده هر چقدر هم که حال بابات بد باشه، تو قوی باش ی.

ملتمس گفتم:

-قول می دم، فقط بری م.

قول دادم ولی به قولم وفا نکردم، قول دادم ولی وقتی رسی دی م خانه و با جای خالیه باب ا

مواجه شدم فقط مبهوت نگاه کردم.

پاییز با سر تا پ ای سیاه به استقبالم آمد و در آغوشم گرفت و هق زد. با دست ب ه قفسه ی سینه اش زدم و پرسید م:

-بابا کو؟

شروع کردم به بلند بلند صدا کردن، آنقدر بلند بلند صدا زدم و جواب نشنیدم که ب ه

جایش هق هق خودم بلند شد، آنقدر که هق هقم به جی غ و فریاد تب دیل ش د.

واقعیتی بود که نمی شد منکرش باشم!

بابا برای همیشه رفته بود، بابایی که آخری ن باری که دیده بودمش صحیح و سالم همینجا بود!

مسعود در آغوشم گرفت و من هق زدم، دست روی سرم کشی د و من ناله کردم.

بوسیدم و لب زدم:

-نذاشتی یه شب پیشش بمون م

تکان خوردن شانه های مسعود را احساس می کردم.

در چشمم بر هم زدنی همه ی اقوامی که داشتیم جمع شده بودند .

بابا کسی را نداشت، از

طرف مامان هم خودمان بودیم و یک خاله عاطی که تماس گرفتیم و اطلاع دادیم.

روز بعد خودش را رساند، بودنش قوت قلب بود.

بابا را روز یکشنبه داخل خاک سردتاریک تنها گذاشتیم و از همیشه تنها تر شدیم.

خانواده ی مسعود برای مراسم خاک سپاری آمدند، سرم را روی قبر گذاشته بودم و داشتم با بابا حرف می زدم.

دست الهام خواهر مسعود روی شانه ام نشست و مهربان گفت:

-پاشو عزیزم دیگه وقت رفتنه، خوب نیست ای ن همه این جا نشستن.

مات نگاهش کردم، اشک زیر چشمم را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت:

-پاشو عزیزم، ببین مسعود داره با نگرانی نگاهت می کنه.

پاشو اونم گناه داره، نگرانته.

نگاهم به سمت مسعود رفت، در ی ک روز گذشته خیلی کم فقط در حد چند دقیقه

ی کوتاه دیده بودمش.

بلن د شدنم را که دید، به طرفم پا تند کرد. الهام که زی ر بازوی م را گرفته بود، جای

دستش را با دست مسعود عوض کرد و کمی فاصله گرفت.

با مسعود به طرف ماشین رفت می م. به محض سوار شدنم گفت:

-خوبی؟

فقط نگاهش کردم و سر تکان دادم، اشکم را پاک کردم، دلم می خواست پیرسم حال

و

روزم به آدم ه ایی که خوب بودند، می خورد؟!!

اما حرف ی نزدم، آهسته گف ت:

-از دیروز که اون حرف رو زد ی دارم خودم رو سر زنش می کنم پگاه، حق با تو

بود،

اشتباه از من بود، عذاب وجدان داره دیونه ام می کن ه.  
 حرفی نزدم، فقط گریه بی صدایم به هق هق تب دیل شده بو د.  
 ماشین را نگه داشت، سرم را به طرف سین ه اش برد و همانجا فیکس کردم.  
 دم گوشم آهسته گفتم:  
 -ببخش عزیزم، منو با این کارها با خودت، تنب یه نکن، من تحمل کم ه.

آهسته و با صدای گرفته گفتم:

-من خوبم.

آنقدر صدایم گرفته بود که خودم هم تعجب کردم!  
 مسعود صبح اول وقت م ی آمد و آخر شب م ی رفت خانه تا استراحت کن د.  
 من اما م ی ماندم خانه ی پای یز.

پاییز خود دار تر از من بود، با این حال نم ی خواستم تنهایش بگذارم، مسعود هم  
 حرف ی  
 نداشت.

نمی دانم دلش به حال سوخت یا به قول خودش عذاب وجدان آن چند روز گرفتار ش  
 کرده بو د.

شب مراسم هفتم با دیدن مهراد نتوانستم خودم را کنترل کنم و با گریه گفتم:  
-مهراد برای مراسم بابا سنگ تموم بذار تو رو خدا، نمی خوام چیزی کم و کسر  
باشه، بابام مهمان نواز بود.

مهربان لبخند تلخی زد و سرم را برادرانه بوسی د.

دست پاییز دور شانه ام حلقه شد و گفت:

-بیا برو استراحت کن، نگران چیزی نباش، از پا می اف تی عزیزم.

سر تکان دادم، می دانستم به این راحتی ها خواب به چشمم نمی آید.

با این حال به حرف پاییز گوش دادم و داخل اتاق رفتم تا بلکه، کمی استراحت  
کنم.

خاله عاطی هم آمده بود و فقط خدا می دانست در آن لحظه ها حضورش چقدر برایمان  
دلگرم کننده بود.

دراز کشیدم اما خوابم نمی آمد، نوری که از داخل کوچه داخل اتاق می تابید،  
بیشتر

باعث بی خوابی ام شده بود، پرده را کشیدم تا اتاق کاملا تاریک باشد.

چشم هایم تازه داشت گرم می شد که دستی نوازش گونه روی صورتم نشست.

آرام لای پلک هایم را باز کردم و میان تاریک ی اتاق با لمس دست مسعود حضورش را تشخیص دادم.

-مسعود

کنار م روی تخت دراز کشی د

-جانم، خوبی؟

سر تکان دادم، اما یادم آمد در آن تاریک ی نم ی تواند سر تکان دادنم را ببین د.

آهسته گفت م:

-خوبم، چرا نرفتی خونه؟

دستم را گرفت و کف دستم را بوسی د:

-الان چهار روزه تنها می رم خونه، حوصلهی خونه رفتن رو نداشتم.

آهسته صدایش زد م:

-مسعود؟

خودش را کمی به طرفم کشی د و روی شانۀ ام را بوسید

-تو می گی مامان بابام رو بخش یده؟

-آره عزیزم، شک نکن. حتم دارم مامانت اینقدر بزرگواره که بابات رو ببخش ه.  
-خدا کنه.

پیشانیم را بوسی د و گف ت:

-تو به این چیزا فکر نکن. هیچ می دونی این چند روز چقدر جات تو خونمون خالی بود؟

هر جای خونه رو که نگاه می کردم جای خالی تو رو می دیدم.

چقدر خوب بود که آن همه راحت اعتراف می کرد. کاری که برای من سخت بود! شای  
د

هم قبل ترها، من هم مثل الانه مسعود راحت می توانستم اعتراف کنم اما حالا  
بعد از

آن همه اتفاق و دل شکسته شدنم، اعتراف کردن برایم سخت بود!

هر چند من هم گاهی تجسم می کردم که مسعود الان کجاست، چه می  
کند، چه می خورد یا کجا می رود!

آهسته پرسید:

-فردا بعد از مراسم بری م خون هی خودمون؟

به جای جواب دادن سرم را در سینه اش

پنهان کردم و فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم. محکم تر از قبل در آغوشم کشی د و گفت:

-حالا دیگه بخواب عزیزم.

چقدر راحت خوابیدم، بدون دغدغه، بدون فکر و حتی بدون خواب پریشانِ بیشتر شب هایم.

صبح با سر و صدای پاییز و خاله عاطی از خواب بیدار شدم، تا خواستم بلند شوم مسعود معترض گفت: کجا؟

-برم کمکشون می خوان حلوا درست کنن. ساعت ده باید بریم سر خاک.

دستش را بیشتر ر دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-می خواد، خودشون هستن.

به زور از خودم جدایش کردم و گفتم:

-می خوام برم کمک کنم، زشته.

همان طور که داشتم شالم را سرم می کردم تاکی دی گفتم:

-زیاد گریه نکنی ها، بینم زیاد گریه کردی، برت میدارم می برمت خون ه.

لبخن د کم جانی زدم:

-باشه چشم.



-صبحونه هم بخور.

لبخن د تلخی زدم، انگار دست دختر کوچولویش را راهی اردو می کرد، که آن

هم ه

سفارش ری ز و درشت برایش داشت.

بر خلاف قولی که به مسعود دادم نمی توانستم خود دار باشم.

تمام مدت ی که سر خاک اشک میریخت م حواسم بود که مسعود با چهره ای نگران

و

مغموم نگاهم می کرد.

اما داخل مسجد اوضاعم بهتر بود، آرامتر شده بودم و فقط به تسلیت بقی ه جواب م ی

دادم و قرآن م ی خواندم.

تا آخر شب مسعود و مهرداد وسایل را تحویل دادند و من هم به کمک پای یز خانه را

س ر و سامان دادم.

مامان مریم، (مادر بزرگ مهرداد) هم که به خاطر مراسم آمده بود، کمک خی لی بزرگ

ی برایمان ش د.

آخر شب وقت ی مهرداد و مسعود آمدند، مسعود با شک پرسید:

-میای خونه خودمون یا می مو نی؟ من که از ته

دلش خبر داشتم گفت م:

-صبر کن آماده بشم بریم.

بی مکث لبخن دی زد، پ اییز معترض گفت:

-الان که خیلی وقته، شب بمون ی د همینجا.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

-خوبه عزیزم، الان چند روزه خونه نرفتم، برم ببینم چه خبره.

مسعود ساک لباس ها را از دستم گرفت و ضمن خداحافظی از پاییز و مری م جان

ب ه مهرا د هم دست داد.

مامان مریم را بوسیدم و تعارفش کردم برای رفتن، تشکر کرد و برایمان آرزوی صبر

کرد.

مسعود دست پشت کمرم گذاشت و منتظر شد اول من بیرون بروم.

به محض رسیدنمان به خانه ساک را همان جا جلوی در رها کرد و در حالی که ناغافل

از پشت دست دور کمرم انداخت، دم گوشم گفت:

- دیگه حتی اگه من هم بگم بمون یه جا تو به حرفم گوش نده. همانجا که ایستاده بودم  
به طرفش چرخیدم، مثل بچه های کوچک صادقانه و بی غرض  
گفت: این خونه اگه نباشی خیلی سوت و کوره پگاه، من هم بهت گفتم بمون خودت  
قبول نکن.

لبخن د کم جانی به رویش زد م

-نمی دانم در نگاهم چه دی د که محکم در آغوشم کشی د و جایی میان چانه و لبم را  
بوسی د.

از وابسته شدنش می ترسیدم، از اینکه بعد از یک سال جدایی برایش سخت  
باشد و ت ا

به جدایی عادت کند سخت بگذرد برایش!

باید راضی اش می کردم حالا که دیگر بابا حضور نداشت، می شد قبل از رسیدن  
موعد قرارمون با هم، به هم بز نیم.

با این حال رض ایت مسعود هم مهم بود، تصمیم گرفتم در فرصت مناسب با  
مسعود حرف بز نم.

\*\*

اواخر اسفند بود و حال و هوای بهار و عی د همه جا پخش شده بود د.

پاییز چون آخر سال بود بیشتر دفترش بود و من کمتر می توانستم بینمش.

اما کماکان قرار پنجشنبه ه ای، دیدارمان با بابا بر قرار بود.

عجیب بود که با هر زنگی که تلفن می خورد بدنم می لرزی د و با استرس گوشی را جواب می دادم.

مسعود هم روزهای پایان سال بیشتر سر کار می ماند، غروب هم خسته و هلاک می آمد خانه.

پنجشنبه آخر سال بعد از برگشتن از بهشت زهرا مسعود سرکار نرفت.

با تعجب دلیل کارش را پرسیدم و خیلی عادی جواب داد، می خواد بریم با هم یه ک می خری د کنی م برای سال نو.

مخالفت نکردم، قرار نبود مسعود به پای من بسوزد.

من عزادار بودم، قرار نبود بقیه هم، هم پای من عزاداری کن د.

از همان جلوی بهشت زهرا چشم های م را بستم و به صدای آهنگی که پخش می ش د گوش می دادم

صدای زنگ گوشیه مسعود از جا پراندم، هراسان به اطرافم نگاه کردم.

مسعود دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و به طرف پشتی صندلی هدایتم کرد.

هول و دستپاچه گف ت

-نترس عزیزم، الهام بی فکر الان زنگ زده.

گوشی را جواب داد و معترض گفت:

-الان وقت زنگ زدنه الهام.

نمی دانم الهام چه گفت که مسعود جواب داد:

-نه، حالا که زنگ زد ی بگو

-...

-باشه.

با کم ی مکث باز هم شروع به حرف زدن کرد. این دفعه سیما خانم گوشی را گرفت،

چون شنیدم که مسعود چندبار کلمه مامان را پشت هم گف ت:

-باشه، از جانب ما مشکلی نیست خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و به طرفم گرف ت:

-سایلنتش کن.

گوشی را در حالت بی صدا گذاشتم و به طرفش گرفتم.

منتظر بودم خودش حرف بزند.

چون مطمئن بودم دیر یا زود خودش همه چیز را خواهد گفت.

همانی هم شد که حدس می زدم، چند ثانی ه بیشتر زمان نبرد که گفت:

-پگاه، مامانم بود، خواست ما هم باهاشون بری م سفر، منم دعوتش رو قبول کردم.

راستش برای روحیه ات خوبه.

حرفی نزدم، با تری د پرسیدی:

-دلت نمی خواد بری ؟ سرم را تکان

دادم و گفتم.:

-دلم می خواد، ولی پاییز اینج ا تنها می مونه.

لبخن د پر مه ری زد و گفت:

-خودم دعوتش می کنم، البته اگه تا حالا مریم دعوتشون نکرده باشه. ی ا

خودت زن گ بزن بهشون بگو.

با لبخند نگاهش کردم، گاهی پش خودم اعتراف میکردم، ای کاش قبل از آشناییم

با سینا با مسعود آشنا می شدم.

پاییز با اولین بوق جواب داد:

جانم پگاه.

سلام، پاییز خانم حکمت برای تعطیلات دعوت‌مون کرده، بریم سفر. من دلم نمی‌خواه تنها برم.

مسعود گفت به تو و مهرداد بگم باهم بریم.

صدای لبخند پاییز انگار، تصویر واضحی مقابل صورت‌م بود.

قربونت برم من. ما به مامان مریم قول دادیم، عی‌داگه قسمت بشه بریم اهواز. شما برید، خوش بگذره بهتون عزیزم.

خیالم از پاییز که راحت شد، لبخند دی‌زدم و خداحافظی کردم.

مسعود هم متوجه شد

که نگران‌ام بر طرف شده.

خری‌کردنمان چند ساعتی طول کشید، با جعبه و کیسه‌های پر از خری‌د به خانه برگشتیم.

به رسم سال‌هایی که مامان بود، شب سال تحویل سبزی‌پلو با ماهی درست کردم.

مسعود جلوی تلویزیون داشت، ویژه برنامه سال تحویل را نگاه می‌کرد. از همان

صبح سفره هفت‌سین را چیده بودم.

-تا سال تحویل دو ساعت وقت داریم، من برم یکم بخوابم.

مسعود به کوسن اشاره کرد و گفت:

-بیا همین جا بخواب، بیدارت می کنم.

با تعجب گفت م:

-اینجا؟ با این سرو صدا!

با حالت با مزه ای نگاهم کرد و صدای تلوزیون را کم کرد و گفت:

-حالا دیگه بی ا بخواب.

روی همان کوسن دراز کشیدم، تازه چشمهای م گرم شده بود که زی ر سرم تکان خورد.

چشم باز کردم به پایش اشاره کرد، سرت رو بذار اینجا راحت بخواب.

آنقدر خسته بودم که تا چشم ها یم را بستم باز هم خوابم برد.

با احساس حرکت چی زی روی صورتم ترسیده چشم باز کردم و نگران گفتم:

-چی شده مسعود!؟

مهربان و شیطان خن دی د

-هیچی پاشو سال تحویل ش د.



اخم کردم و بی حوصله بلند شدم

-تو که قرار بود بیدارم ک نی، حالا تا سال تحویل بعد همش خوابم.

تا این را گفتم، با خنده ای که بی شباهت به قهقهه نبود در آغوشم گرفت و گفت:  
ت:

-هنوز دو دقیقه مونده

سریع خودم رو جمع و جور کردم و نشستم. دعای سال تحویل را خواندم و از  
خدا

سالی بهتر از تمام سال های گذشته خواستم.

وقتی خواستم سال نو را به مسعود تبریک بگویم در آغوشم گرفت و روی گونه ام را  
آرام بوسی د. نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

-سال نو توهم مبارک.

به جای جواب دادن این بار پیشانی ام را بوسی د. مکثی کرد و باز هم پیشانی ام را  
بوسی د.

لب هایش را روی چشم گذاشت و محکم در آغوشم گرفت، سرش را روی شانۀ ام

گذاشت و گودی گردنم را بوسی د. آهسته دم گوشم گفت: -مرسی بخاطر حضورت،

بخاطر تمام آرامشی که باعثش تویی. مرسی بخاطر تمام

چیزهای خوب ی که داری، که آور دی توی این خونه.

سکوت کردم، واقعیت آن بود که حرف ی برای ی زدن نداشتم.

کمی خودم را بالاتر کشیدم و قبل از آنکه با خودم فکر کنم که کارم درسته یا غلط  
گونه اش را بوسیدم.

نگاهش که کردم دیدم با لبخند نگاهم می کند، مهربان گفت:

-از خدا می خوام سال ها باهم همین طوری باشیم. حالا آگهیکی دو جین بچه ه م  
بهمون داد که چه بهتر، نداد هم همین که تو رو داده بسه.

لبخن دی زدم و ته دلم به خدا گفتم : چرا من قبل تر از سینا با این مرد آشنا نشده  
بودم؟ شای د اگر قبل از سینا با مسعود آشنا می شدم خیلی از اتفاق ها ن می افتاد.  
نه حالا من مانده بودم و دلی شکسته و روحیه ای که حالا حالا ها درست نمی ش د.  
احساسم شده بود، چنین ی بند خورده ای که هیچ وقت امکان نداشت، مثل سابق شو  
د.

خواب به چشمم برگشته بود، این بار چون نگران سال تحویل نبودم رفتم داخل اتاق  
خواب و خوابیدم.

نمی دانم چقدر بعد از من مسعود هم آمده بود، اما وقتی صبح بیدار شدم، مسعود

کنار م دراز کشیده بود و داشت با چشم ه ای بازش نگاهم می کرد. با همان صدای خواب آلود گفت م:

-به چی اینجوری خیره شدی؟ خوشگل ن دی دی؟ خن دید

-دارم به زخم نگاه می کنم، جرمه؟!

خودم هم خنده ام گرفت

-نه، نگاه کن.

برگشت و از پشت سرش، روی پا تخ تی جعبه ای آورد و به طرفم گرفت: عی دیته، مبارک ت باشه.

با لبخند جعبه را باز کردم، ن دیده هم مطمئن بودم جعبه ی جواهر است. در نه ای ت

تعجب همان دستبند و انگشتر س یاه قلمی را دیدم که خیلی دوستشان داشتم.

آنقدر از دیدنشان خوشحال شدم که همان طور دراز کشیده مسعود را در آغوش کشیدم و چندبار صورتش را محکم بوسیدم.

مسعود با خنده گفت:

-تموم کردی دختر، به منم مهلت بده.

تا خواستم حرف بزدم جواب بوسه هایم را گرفتم. آنقدر مهر خرج هم کردی م که مغموم گفتم:

-دلم نمی خواد بریم مسافرت، تموم تعطیلات رو همین جا بمونیم.

به حرفش خن دیدم

-پاشو تا من دوش می گیرم، صبحانه رو آماده کن.

دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-اطاعت امر بانو.

بع د از صبحانه زنگ زدم به پاییز و سال نو را تبریک گفتم.

بع د از آن هم به سیما خانم.

عصر همراه مسعود به بهشت زهرا رفتم و بعد از آن هم به خانگی پ ایی ز.

هر چه اصرار کرد برای شام بمانیم قبول نکردم. داشت وسایلم را جمع می

کرد تا برای سفر محی ا باشد.

باید به خانواده مسعود هم سر می زدی م.

دسته گلی خری دیم و به طرف خانگی پدری مسعود رفتیم.

حدس می زدم به خاطر سن و سال و بزرگ بودنشان خانه شان شلوغ باشد، اما نه در آن ح د!

اندازه ی مهمانی چند وقت پیش آدم آنجا بود، وقتی جمعی ت را دیدم دست مسعود را

گرفتم. لبخن دی به رویم زد. آهسته گفتم:

-مسعود تو رو خدای لب به چی زی نز نیا.

کمرم را در بر گرفت و گفت:

-نگران نباش.

بی تعارف گفتم:

-هستم.

لبخن دی زد:

-قول می دم، لب نزنم.

قول داد و لب هم نزد. هر چند فرزین مسخره اش کرد و دستش انداخت!

هر چند ب قیه با دقت زیر ذره بین گرفتند، چون همه من را دلیل تصمیم مسعود می دانستن د.

برایم دیدگاهشان مهم نبود، تنها چیزی که برای م اهمیت داشت این بود که مسعود به قولش عمل کرده بود.

قرار بود فردا اول وقت حرکت کنید، مسعود نگاهم کرد و آهسته گفت:

-بریم کم کم.

سر تکان دادم، هر چند وسایل لازم را از قبل جمع کرده بودم، اما باید خودمان استراحت می کردیم.

قرار بود مسعود مسافت زیاد ی را رانندگی کند و نمی خواستم خستگی باعث شود که به مشکل برخورد کنی م.

موقع خداحافظی فر زین، با خنده گفت:

-آبجی فکر نکن نفه میدم، تو اجازه ندا دی مسعود لب بزنه.

کیف م را از دست راستم روی دست چپم گذاشتم، تا اعتماد به نفسم را جمع و جور کن م

-مسعود خودش فهمیده است، قدرت تصمیم گیری ری داره و می دونه چی برایش خوبه و چی بد!

فرزین لبخند دل نشینی زد و گفت:

-اونکه بله، ولی چشم غره شما هم بی تاثر نبود.

مسعود چشمکی زد و گفت:

-یعنی اینقدر تابلوئه که من زن ذلیم.

فرزین انگشت شصت و سبابه اش را بهم زد و گفت:

-آره در حد بارسلونا.

خجالت زده گفت م

-آقا مسعود، بریم دیگه.

مسعود به طرفم برگشت و با لبخند چشمکی بهم زد. چشمکی که از دی د بقی ه دور

نمان د. با خنده گفت:

-بابا فرزین، ع یال من خجالتیه، سر به سرش نذار.

با خداحافظی بلن دی از بقی ه بیرون آم دیم. به محض سوار شدنمان گفت م:

-مرسی.

با لبخند و گنگ نگاهم می کرد، فهمیدم دنبال پیدا کردن دلیل تشکر می گرد د.

-واسه اینکه نخوردی. بدم م یا د می خوری و تو خلاء م ی ری و نمی دونی اطرافت چ ه

خبره. دوست دارم همیشه ه هوشیار باش ی.

لبخن دی زد و گفت

-چشم، دیگه؟

-سلامتی

هر چند گوشی را روی آلارم گذاشته بودم، اما قبل از به صدا در آمدن گوشی خودم از خواب بیدار شدم.

تا تکان خوردم، مسعود چشم باز کرد و گفت: کجا هنوز زوده!

-می دونم. می رم صبحونه آماده کنم.

دستش را بیشتر ر دورم احاطه کرد و گفت: ن م ی خواد، حالا واسا، همونجا ب ین راه صبحونه می خوریم.

آنقدر دورم تاب خورد که ی ک ساعت گذشت و آلارم گوش ی هم به صدا در آمد. صدای

گوشی را قطع کرد و تا وق تی مادرش زنگ نزده بود به همان حالت وسط تخت نگه م داشت.

آخرش هم وقت ی داشت با مادرش حرف می زد فرصت را غنیمت شمردم و فرار را ب ر قرار تر جیح دادم.

چپ چپ نگاهم کرد اما چون داشت با مادرش حرف م ی زد، توان حرف زدن با من را هم زمان نداشت. فقط با چشم و ابرو برایم خط و نشان کشی د.

\*\*



یک ساعت بعد جایی که با بقیه قرار گذاشته بودیم رسی دی م.

همه آنهایی که آمده

بودند مهمانی آنجا بودند! ناباور گفتم:

-مسعود اینارو مامانت می خواد کجا جا بده؟! -

مسعود لبخن دی زد

-همه اکثرا خودشون ویلا دارن، یه تعداد هم که ندارن تقسیم میشن بین بقیه.

خدا خدا می کردم اگه قراره ب بین بقیه تقسیم شویم جایی ب یفتیم که اخلاقمان

کمی

شبهه آن صاحب خانه باشد، وگرنه شک نداشتم روزها به سختی می گذشت!

مسعود دستم را فشرده -

نگران چی هستی؟ سر تکان

دادم

-هیچی!

-پس حواست کجاست؟

وقتی فکرم را گفتم لبخن دی زد و گفت: من، تو ویلای بابام یه اتاق دارم که از وقت ی

یادمه مال من بوده و کسی جرئت نمی کرد نزدیکش بشه.

خیالم راحت شد، فرمان حرکت که صادر شد، مسعود بی خیال بوق های پی در پی بقیه به دل جاده زد.

تا موقع نهار رانندگی کرد، موقع نهار وقتی فهمی د بقی ه از ما عقب تر هستند به الهام گفت که جایی منتظرشان می شویم تا بقیه هم برسند.

هوا سرد بود، با این حال پیاده شدن از ماشین را به نشستن ترجیح دادم.

جاده شلوغ بود و انگار هر چی آدم ماشین دار بود همه به دل جاده زده بودند.

زیر انداز را همان گوشه‌ی سر سبز جاده زیر یکی از آلاچیق ها پهن کردیم و بع د تنقلات و فلاسک چای را ب یرون آوردیم.

مسعود تا من را سبد به دست دی د بلند شد و به کمکم آمد.

دو لیوان چای ریختم و بسته بیسکوئیت را به طرفش گرفتم. سپاسگذار نگاهم کرد و گفت:

-اولی ن باره این همه مجهز دارم میا م سفر. اولین باره دارم با این آرامش چای می خورم

و انتظار اومدن بقیه ه برام وحشتناک نیست، هر وقت دیگه ای بود کلی به جون خودم و بقیه غرم می زدم.

بیشتر از ده بار زنگ می زدم تا مسی ر نی م ساعت ، یک ساعته ی تأ  
خیرشون رو تندر

بیان، اما حالا برام مهم نیست ت کی بیا ن.

همانجایی که نشسته بود دراز کشی د و در حالی که دستش را روی قفسه سین ه اش  
قف ل می کرد گفت:

-پگاه می دونی چیه، من هی چ وقت این آرامش ی که این روزا دارم رو تا الان تجرب  
ه

نکرده بودم. مامانم و دخترا هم یشه بودن ها ول ی از نظر اخلاقی هیچ کدوم بهم  
اینقدر نر دیک نبودن.

شایدم تو از لحاظ اخلاقی باهام کلی فرق داشته باشی ها، اما در حال حاضر تنها کس ی  
که باهاش می تونم بر بخورم تویی.

من هم ی ه زمان ی همین حس رو نسبت به سینا داشتم. با سحر صمیمی بودم و پاییز

تمام جانم بود اما به قول مسعود با تنها ک سی که می توانستم بر بخورم، سینا بو د!

سینایی که تا ه میشه داغ عشق را به دلم گذاشته بود. سینای ی که از من آدمی ساخته

بو د که دلم به ه یچ چیزی خوش نمی ش د!

شای د خیلی وقت ها، دلم با کارهای مسعود حکمت گرم می شد، اما دل خوش نه!  
م ن نیمه عاشق ترم را باد برده بو د.

مسعود حکمت درست زمان ی سر و کله اش پیدا شده بود که من نیمه عاشق وجودم  
مُرده بود و تهی بودم از هر حس و شور و شوقی.

بقیه هم ی کی ی کی و بوق زنان آمدند، مسعود همانجا کنارم که نشسته بود، مدام م ی  
گفت " اون دختر عمومه، اون یکی پسر خالم، این یکی پسر داییمه و"....

انقدر زیاد بودند که با بیچارگی گفت م:

-من قاطی می کنم مسعود.

بهار تا من را دید، کنارم آم د.

دو کیلومتر جلوتر رستورانی بود که قرار بود نهار را آنجا بخوریم.

بهار اصرار داشت همراه ما باشد، اما مری م قبول نمی کرد و دائم می گفت: زن عموت  
روا ذیت نکن بهار.

دستش را گرفتم و گفتم:

-بذار راحت باشه مری م جان.

مریم نز دیک آمد و دم گوشم گفت:

-زن و شوهر جونی د و شای د خواستی د لاو بترکونی د با هم، این آنتن کجا بیا د آخه.

خنده ام گرفت از شوخی مریم. همیشه به این مدل شوخی کردن ها عادت داشت.

آهسته دم گوشش گفتم: نگران نباش، این آقا مسعود که من شناختم تحت هر شرایطی لاو می ترکونه.

مریم با قهقهه گفت:

-دروغ؟ مسعود؟!

مسعود که اسم خودش را شنی د معترض گفت:

-مسعود چی؟

مریم مثل همیشه حاضر جواب گفت:

-مسعود هیچی، چته گوش وایسا دی صحبت زنونه گوش می دی؟!

مسعود صدایم زد و گفت:

-بیا سوار شو زن، به حرف این ا گوش نده. اینا چشم ندارن بینن من با تو چقدر خوشم.

هر سه به حرف مسعود خن دی دیم. آن وسط بهار هم که چیزی خبر نداشت شروع به خن دیدن کرد.

به محض حرکت کردنمان مسعود گفت:

-مریم چی می گفت؟

وقتی حرف م ریم را برایش تکرار کردم، دستم را گرفت و گفت:

-قربون زنداداشم که اینقدر با شعوره.

لب گزیدم و به بهار اشاره کردم. بی خیال شانه ای بالا انداخت و تا رسیدن به مقصد دستم را رها نکرد.

وقتی جلوی رستوران توقف کردیم، مسعود باز هم دستم را گرفت، حدس می زدم رویا

همان نزدیکی بود و داشت نگاهمان می کرد.

هر چند بارها مسعود ثابت کرده بود که توجهی که نشان می دهد ربطی به حضور رویا

ندارد اما من این برداشت را داشتم، که به خاطر حضور رویا بود که این همه توجه نشان می داد!

رستوران بزرگی بود با این حال نصف رستوران پر شده بود از این خانواده!

چند نفری آمدند و سفارش گرفتند. سیما خانم و رویا آمدند و درست رو به رویمان نشستند. به طرز عجیبی معذب بودم و خدا خدا می کردم هر چه زودتر از آنجا بروم.

وقتی سفارشات را آوردند مسعود آهسته دم گوشم گفت:

می خواهم بری م جای دیگه بشی نیم.

لب گز دیم و گفتم:

نه خوبه همین جا

شاید اگه دست خودم بود همین کار رو می کردم ولی این کاری ادبی محسوب می شود.

می توانستم نیم ساعتی را تحمل کنم حالا بماند که غذا سخت از گلویم پایین می رفت. حالا بماند که زیر نگاه های گاه و بی گاه این عمه و برادرزاده داشتم کم می آوردم.

مسعود داخل لیوان برایم نوشابه ریخت و گفت:

بخور تا گرم نشده.

غذا به سختی از گلویم پایین می رفت، سیمای خانم با تعجب گفت:

رژیم گرفتی؟

قبل از آنکه جواب دهم مسعود گفت:

-نه مامان جان، من هم بودم ی کی این همه بهم زل می زد، اشتها کور می ش د.

قبل از آنکه سیما خانم حرفی بزند گفت م:

-مسعود جان!

لبخن د مصنوعی به سیم ا خانم زدم و گفتم.:

-نه سیما خانم رژیم ندارم. فقط قبل از اومدن شما یه کم هله هوله خور دیم، بخاطر

همون یه کم ی بی اشتها شدم.

پوزخن د روی لب رویا رو دیدم، اما نمی خواستم عکس العمل نشان دهم یا ج دی اش

بگیر م.

وقتی م ی دیدم مسعود توجهی ندارد، برایم تعجب آور بود!

مگر این زن چه کرده بود با

مسعود که بعد از آن همه عشقی که خودش و مادرش از آن دم می زدند از چشم

مسعود افتاده بود؟!!

هر چه فکر می کردم فقط به این نتیجه می رسیدم که ی اخطای رویا بوده

یا مسعود

آنقدر سخت گی ر بود که نمی توانست خطایش را نا دیده بگیرد!



\*\*

با رسیدنمان به مقصد و جاگیر شدن همه، فهم یدم تقسیم شدن آن همه آدم انگار فقط از نظر من کار سخت و پی چیده ای بود، وگرنه انگار این تقسیم بن دی عادت و شیوه ی هر ساله شان بود.

اتاق مسعود آنقدر دلپاز و بزرگ بود که سوئیتی شی ک حساب می ش د.  
ساک لباس ها را باز کردم و لباس های خودم و مسعود را داخل کمد جا دادم.  
فکر می کردم هر کسی به وی لای خودش رفته است. اما وقت ی بیرون رفتم فه میدم اشتباه می کردم و تقریباً جمع ی ت زیاد ی هنوز آنجا بودند!

الهام با لبخند از کنارم رد شد و گفت:

چرا استراحت نکر دی؟!

دوستش داشتم و اخلاقش به دلم می نشست. بر خلاف بقیه ه که عجیب بینشان احساس نا امنی می کردم و رفتار الهام بدون تکبر و راحت بود.

لبخن دی زدم

گفتم پیام، اگه کمک بخوای د کمکتون کنم.

چشمکی به مریم زد و گفت:

-می بی نی م ریم، به این میگ ن زن برادر.

مریم در حالی که به مبل کنار یش اشاره میکر د گفت:

-بر منکرش لعنت.

کنار مری م نشستم و آهسته گفتم:

-بهار کو.

-خوابی د.

با تعجب پرسیدم:

-توی این شلوغی؟!

خن دی د:

-اینا همیشه کارشون همینه. ه همیشه همین قدر شلوغن، بچم طفلک عادت داره.

به پایش اشاره کردم و گفتم:

-خودت هم برو استراحت کن امروز همش تو ماشین نشسته بو دی، پاهات ورم

کرده.

سر تکان داد

-آره، کلاً از ماه چهارم که رد می شم، ورم می کنم. اما الان توی این شلوغی خواب م  
نمید.

سیما خانم از دخترها خواست شام آماده کنند، وقتی خواستم کمک کنم، الهام ب ا  
مهربان ی گفت:

-بشین تو بابا، این همه آدم اینجاست. مسعود بفهمه از تو کار کشی دیم پدرمون رو در  
میاره.

هم من هم م ریم به این حرف لبخند زدیم.

با رفتن الهام م ریم گفت:

-بشین باب ا

شرمگین گفتم:

-گفتم یه وقت نگو دختری خودش رو با ما قاطی نمی کنه.

اخم کرد

-بگن، اوایل من هم از این فکر می کردم. اما همین که شوهرت هوات رو داره  
کافیه.

مهم شوهرته که دوست داره.

مسعود آمد داخل سالن و کنارم نشست، آرام گفت:

-تا من چشم بستم تو رفتی ها.

لبخن دی زدم:

-اومدم پیش مریم.

به مریم اشاره کرد و گفت:

-علیرضا کو؟ باز افتاد با سامان، کلاً زن و بچه و خانواده رو فراموش کرد؟!

مریم بی خیال گفت:

-چی کاریچم داری، طفلک دو روز اومده بذار خوش باشه.

مریم برایم توضیح داد که سامان، پسر خاله ع لیرضا بود، هم سن و سال هم و هم م

خدمتی بودند، خیلی باهم صمی می بودند.

-مسعود، خب توهم می رفتی باهاشون.

هنوز مسعود جوابی نداده بود که فرزین و ی کی دو نفر دیگه با سر و صدا داخل

آمدن د.

مسعود به شالم اشاره کرد و زیر لب گفت:

-پوشون خودت رو.

سریع دستم به سمت یقه ام رفت. مری م خن دی د و گفت:

-این پسرای حکمت، اخلاق و رفتارشون مثل همه. منم بعد ده سال و یه دختر و یه تو

راهی علیرضا همش می گه خودت رو پوشون.

مسعود حق به جانب گفت:

-حق با علیرضائه، خودتو پوشون.

فرزین با خنده گفت:

-دکتر واسه چی ور دل زنا نشستی؟ خب میوم دی می رفتیم دور دور.

-وقت زیاده، خسته بودم، یکم استراحت کردم.

فرزین حرفی نزد، با صدای پاشنه‌ی کفشی نا خود آگاه به عقب برگشت.

مسعود عکس العملی نشان نداد، انگار مطمئن بود شخصی که با آن همه سر و صدا

آمد داخل، چه کسی است!

رویای با آرایش تاج دی شده آمد و درست رو به روی من و مسعود نشست. مریم

انگار می

خواست به رویا بفهماند که سلام نکرده که پرسیدی: خوبی رویی جون؟

رویای در حالی که تار موی افتاده روی صورتش را کنار می زد، نالی د:

-وای، نه مریم اینقدر خسته ام که نگو.

مریم لبخن دی زد و گفت:

-خستگی تا فردا رفع میشه بعد دیگه حسابی آتیش می سوزونی.

همه به حرف مریم خن دیدن د به جز مسعود! همه حتی خودرویا!

رویا به سمت مسعود نگاه کرد و گفت:

-وقت داری یه مریض رو وزیت کنی؟ مسعود ج دی

و خشم گفت:

-تا دو ماه دیگه وقتم پر ه.

رویا معترض گفت:

-من خیلی تعریف رو پیشش کردم.

اخم های مسعود در هم رفت، در حالی که بلند می شد گفت:

-تعریف سادگیمو دیگه!؟

درحالی که به طرف در خروجی می رفت صدایم کرد.

نمی دانستم چه عکس العملی نشان بدهم. خودش هم متوجه شد که سر جایش ایستاد و به طرفم برگشت

-پاشو بیا، ب ریم یکم قدم بزنی م.

با اجازه گفتم و از جایم بلند شدم، الهام وقت ی متوجه ما شد گفت:

-تا نی م ساعت دیگه شام آماده است.

-ممنونم الهام جان.

تا از در ب بیرون رفتی م معترض گفتم:

-رفتارت جلوی بقیه خوب نبود، خجالت کشی د. لازم نیست احساست رو جلوی

بقیه نشون ب دی.

اخم کرد

-اون و خجالت! امکان نداره! ضمن اینکه همه میزان تنفر من رو نسبت به این خانوم می

دونن.

حق به جانب گفتم:

-اون خانم یه روزی عشقت بوده!

سر جایش ایستاد و به طرفم برگشت و در حالی که شالم را روی سرم مرتب می کرد گفت:

–خوبه خودت داری می گی بوده، دیگه نیست! از نظر من این خانوم فقط یه نسبت خویشاوندی داره.

لبخن دی زدم

–خویشاوندی که یه زمانی برات عشق بوده!

تا این را گفتم بازویم را گرفت و چسباندم به دیوار پشت سرم. هوا تاریک بود اما به

لطف چراغ های روشن حیاط می توانستم چهره اش را دقیق ببینم.

عصبی گفتم:

–تو دنبال چی هستی؟ وصل کردن من و رویا به هم، یا متنفر کردن من از خودت برای

تموم شدن این رابطه؟

متأسفانه باید بگم نمی تونی. نه اولی رو نه دومی رو!

اولی رو نمی تونی چون رویا برای من وجود خارجی نداره.

دومی رو نمب تونی چون من این زندگی رو از دست نمی دم.



تا این را گفت، بر آشفت م:

-ولی تو قول دادی.

چشم درشت کرد و عصبی گفت:

-آها پس حدسم درسته، تو می خواهی من خسته بشم و بکشم کنار. که من این کار

رو

نمی کنم. تحت هیچ شرایطی، این پنبه رو از گوشت بیرون کن پگاه.

راجع به من اشتباه فهمی دی. من مثل پسرای امروزی، سوسول و بی خیال

نیست م. م ن

از حریم م دفاع می کنم. با چنگ و دندان هر کسی رو که نزدیک حریمم بشه

تیکه

تیکه اش می کنم. من نقص قوانین نمی کنم برای خودم. تو جزء چهار چوب و

حوزه می

استحفاظی من می. نمی دارم کسی به حریمم نزدیک بشه.

حرف زور می زد! انگار قراردادش را فراموش کرده بود.

معارض گفتم:

-ولی من سر می ه سال به شرط می که اولش گذاشت می عمل می کن م.

پوزخن دی زد

-اگه تونستی باشه.

با حرف های غیر منطقی اش عصبی ام می کرد. پا به زمی ن کوبیدم

-خود خواه، داری دبه در می یاری.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و گفت:

-دبه در نمیارم، ولی تا سر به سال نشه، حق نداری حرفش رو بزنی.

قبل از سر رسیدن قرارمون حرف زدن راجع بهش ممنوعه.

اما وقتی شدی ه سال، اگه باز م

خواستیم جدا بشیم، درموردش فکر می کنیم.

دستم را روی دستش گذاشتم تا از چانه ام فاصله بگیرد، اما زورش به من می چربی

د.

دستش را که پایین نیاورد هیچ، بی اجازه بوس یدم.

تقلا کردم خودم را فاصله دهم اما اجازه نمی داد. تکا پوی م را که دی د از بوسیدنم

دست کشی دو گفت:

-هنوز نمی دونی، نمی تونی به زور مانع بشی؟ غریدم

-ولم کن مسعود، داد می زنی ه ا.

دستش پشت کمرم نشست و عصبی تر از قبل بوسیدم و با حرص گفت:

-داد بزن، کسی نمی تونه من رو از حق طبیع یم منع کنه.

دیوار پشت سرم داشت کمرم را خراش می دا د.

با بغض گفت م:

-کمرم درد م ی کنه، دیوار کمرم رو سوراخ کر د.

تا این را گفتم، رهایم کرد و باز هم پیشانی م را بوسی د.

دلجویانه گفت:

-بذار ببینم چی شده.

اخم کرد م

-اینجا وسط حیاط؟

قبل از اینکه مسعود جوابی بدهد، با صدای پای ی که آمد خودم از مسعود جدا کردم.

روی ا

آمده بود و روی ایوان ایستاده بود. نمی خواستم ضعفم را ببین د. آرام به مسعود

گفتم:

-من می رم داخل.

رویا داشت نگاهمان می کرد، مسعود بیخیال دست دور کمرم انداخت و به طرف

ساختمان رفتی م.

می دانستم می خواهد حرص رویا را در بیاورد، وگرنه چه دلیلی داشت آن همه محک  
م در برم گیر د!

دستم را زی ر چشمم کشیدم تا اگر رد اشکی مانده بود، پاک شود و بقیه را کنجکاو  
نکنم.

تمام طول مدت ی که سر سفره ی شام نشسته بودم، در کمرم احساس درد داشتم.  
اما به خودم تلقین کردم که مسئله مهم ی نیست. بدون تعارف برای جمع کردن  
سفره

به همه شب بخیر گفتم و به اتاقم رفت م.

اولین کاری که کردم در آوردن لباسم بود، حتی ی تاپم را هم از تنم در آوردم.

با باز شدن در هراسان تاپم را جلوی بالاتنه ام گرفتم و گفتم: -نیا داخل.

مسعود را که دیدم خیالم راحت شد، بی توجه به در خواستم!

معتراض گفتم:

-مگه نگفتم داخل نیا!

قدم هایش را بلند تر و تند تر برداشت و نز دیکم آمد. تاپم را گرفت و روی تخت انداخت. معترض گفتم:

-مسعود، تو رو خدا.

عصبی و ج دی گفت:

-هیس، هیس، حرف نز ن.

نشاندم روی تخت و گفت:

-وایسا ببینم کمترت رو.

انگار وضعیت کمرم خیلی بد بود که معترض گفتم:

-ببین چی شده کمرش، این همه مدت درد کشی دی و حرف نز دی!

آرام گفت م:

-خوبم، چیز خاصی نیست.

اخم کرد

-چیز خاصی ن یست؟ خراشیده شده، قرمز شده! باید بر یم درمانگاهی،

بیمارستان ی جایی.

اخم کرد م

-نمی خواد بابا حالا انگار شم شیر خوردمه، فردا، پس فردا خوب میشه.

در حالی که دستم را می گرفت تا بلندم کند گفت:

-پاشو بریم دکتر، نمی خوام تا فردا، پس فردا درد بکشی.

لبخن د زدم و گفتم:

-درد نداره، فقط یه کوچولو سوزش داره.

متأسف سر تکان داد و گفت:

-استراحت کن تا بیا م.

می ترسیدم برود و کسی را خبر کند، دستپاچه گفتم:

-کجا می ری این وقت شب؟! به کسی چی یزی نگیا!

بدون جواب دادن بیرون رفت، انگار دوست داشت، حرصم را در بیاورد!

رفت و برگشتش نیم ساعتی طول کشید.

وقتی که نایلون پماد و بتا دین را به دستم داد، متعجب پرسیدم:

-رفتی داروخانه؟

سر تکان داد و پیراهنش را در آورد

-شهر به این بزرگی ۴ تا داروخانه شبانه روزی نداره. رفتم بیمارستان از داروخانه بیمارستان خ ریدم.

به تخت اشاره کرد و حرفش را ادامه داد

-دراز بکش تا پماد بزن م.

بیخیال پتو را تا زی ر گردنم بالا کشید م

-چقدر شلوغش می ک نی، ی ه خراش کوچیک ب بیشتر نیس ت.

پتو را کنار زد و پشت سرم نشست. همون خراش کوچیک باعث بشه ی ه م یکروب جذب بشه. ممکنه عفونت کنه.

سرمای پماد که روی پوستم نشست، خودم را کمی جمع کردم و آخی گفتم. حق به جانب گفت:

-می خواستی همین جوری تحمل کنی، تا ببین ی کی خودش خوب میشه!؟

راست می گفت، پماد را که زد کم ی آرام تر شدم و خواب به چشم های م آمد. دستش

که دور کمرم قرار گرفت، معترض گفتم م:

-بذار بخوابم دیگه.

آرام صدایم زد

-پگاه.

حوصلهی حرف زدن نداشتم، آنقدر خوابم می آمد که فقط دلم می خواست مسعود سکوت کند تا بخوابم.

با همان صدای خواب آلود گفتم:

-ها، بگو.

-می دونی پگاه باید صمیمی تر رفتار کن یم.

تا این را گفتم حس کردم خوابم پری د. با این حال خودم را کنترل کردم و گفتم:

-صمیمی تر از این؟ دیگه صمیمیت بیشتر چه صیغه ایه.

نصف شبی زده به سرت ها، بگیر

بخواب.

میان موهای م دم و بازدم گرفت و گفتم:

-باشه بخواب سر فرصت با هم حرف می زنی م.

خواب از سرم پریده بود، صدای ش زدم

-مسعود؟



-جانم.

آنقدر مهربان گفت جانم، که یک لحظه یادم رفت قرار بود چه سؤالی پرسیم.  
سکوتم را که دی دمصر گفت:

-چه می خواستی بگی؟ با شک

پرسیدم

-رویا چیکار کرده که اون همه عشق و علاقه، تب دیل شده به بی خیالی و بی  
تفاوتی؟!

بدون آنکه جوابم را بدهد، پتو را روی هردویمان کشی د و خودش هم نزدیک تر  
آمد.

حق به جانب گفتم:

-سوالم جواب نداشت؟

دستش نوازش گر روی بازویم بالا و پایینی کرد و گفت:

-وقتی با همی م راجع به بقیه چی زی نگو، فقط راجع به خودمون و چیزایی  
که حالمو

خوب می کنه. بخواب که خیلی خسته ام.

آنقدر دستم را نوازش کرد که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم، مسعود کنارم نبود، از حمام گوشه ی اتاق صدای دوش آب م  
ی

آم د. روی تخت دراز کشیدم، پنج دقیقه بعد در حالی که حوله اش را محکم می کرد،  
بیرون آم د.

با لبخند صبح بخیر گفت و عینکش را به چشمش زد

-دوش نمی گی ری؟

-دوس دارم ولی حوصله ندارم.

مهربان لبخند زد و گفت:

-پس پاشو بری م صبحانه، ده و نیمه.

لب گزیدم:

-وای مسعود روز اولی آبروم رفت.

لبهی تخت نشست و گفت:

-چرا!؟

- دیر بیدار شدم. حالا می گن، چقدر تنبله.

اخم مصلحتی کرد:

-به کسی چه ربطی داره کی ب یدار میشی! هر کی جرأت داره بیا د از خودم پیرسه ک  
ه

چرا زنت تا الان خواب بوده، بعد ببین چه جوابی م ی دم.

ته دلم از حمایت های زی ر پوستی مسعود خوشحال بودم. اما ته ته دلم می خواست  
این

حمایت ها از طرف سینا م ی شد. آن وقت فقط خدا می دانست چقدر خوشبخت بودم.

با آنکه مسعود تمام محبت ها را در حقم م ی کرد، با این همه توجه ولی ته دلم  
احساس

خوشبختی نم ی کردم. با این ب ی انصافی بود اگر محبت های مسعود را نا دیده م ی  
گرفت م.

بع د از صبحانه قرار شد همه برای خری د سوغاتی و صنایع دستی بیرون برویم.  
مانتوی

بهاره مشکمی م را تنم کردم. جلوتر از همه منتظر روی مبل نشستیم. مسعود در  
حالی ک ه

ساعتش، را روی دستش می بست گفت:

-پس چرا نشستی؟

-منتظر بقی ه ام.

دستش را به طرفم دراز کرد تا بلند شوم. دستم را در دستش گذاشتم و بلند شدم.

-ما می ریم، بق یه خودشون بیان .

آهسته گفت م:

-قراره نهار باهم باش یم.

گوشی را از روی مبل برداشت و به طرفم گرفت. تا موقع نهار کلی وقت هست.

بعد زنگ می زنم با علیرضا هماهنگ می کنم.

آهسته گفتم: ن م ی خوامی چند نفر رو ببری م با خودمون؟ متعجب نگاهم

کرد، منظورم را نفه مید، گفتم:

-ماشینمون که خالیه، اگه کسی خواست بیا د.

بازویم را گرفت و گفت:

-عزیز من خالی باشه، لابد هر کسی بخواد بازار بره، فکری هم برای ایاب و ذهابش

داره دیگه!

ادامه ندادم، رویا با آرایش غلیظ به سالن آمد. وقتی دیدمش فکر کردم آدمی

است که

قص د رفتن به عروسی را دارد. مسعود بی خیال هنوز هم بازویم را در اختیار داشت و

بدون توجه به رویا به طرف در سالن اشاره کرد، بقیه هم یکی ی کی خودی نشان دادن د.

انگار نه انگار دو روز از سال نو گذشته بود. بازار شلوغ بود و این کار خری د کردن را

سخت م ی کرد. اکثراً مهمان نوروزی بودند.

مسعود دائم وسایل و صنایع دستی گوناگون ی را نشانم میداد و می گفت این چطوره؟ آنقدر کلافه ام کرد که گفتم:

-من به چی زی ن یاز ندارم.

اخمش را که دیدم سکوت کردم، بدون آنکه به حرفم توجه کند هر جای م ی ایستادم

تا فقط نگاه کنم، رد نگاهم را دنبال می کرد و آن وسیله را می خری د.

چشمم به گردنبد نقره ای افتاد که بین آن همه جنس داخل بازار محلی به دلم نشست.

انگار مسعود دقیقاً فهمی د به کدام نگاه م ی کنم که ه از فروشنده خواست، نشانم بده د.

وقتی فروشنده گردنبند را آورد و مقابلم گرفت، بدون تعلل از دستش قاپیدم و نگاهش کردم. سرم را نزدیک گوش مسعود بردم، فه می د می خواهم حرفی بزنی که سرش را به صورت چسباند. هیجان زده گفتم:

-این رو می خوام.

لبخند زد و در حالی که دستش را دور کمرم حلقه می کرد برگشت و به شخصی که از کنارمان می گذشت اخم کرد.

آنقدر محکم در برم گرفته بود تا باک سی بر خورد نکنم، که با خودم گفتم، الان کمرم خورد می شود.

فروشنده که فه میده بود از آن زنجیر و پلاکش خیلی خوشم آمده انگار چیزی یا دش آمده باشد، هیجان زده گفتم:

-جفتش رو هم داریم خانم، ست زنونه و مردونه داره این کار.

قبل از آنکه بگویم مسعود اهل استفاده از این چیزها نیست، خودش از فروشنده خواست؛ ست مردانه اش را هم نشانمان بده د.

پلاک به شکل قلبی بود نیمه اش همراه من بود و نیمه دیگرش دست مسعود.

فقط

وقتی کنار هم بودند، کامل می شدن د.

مسعود لبخن دی زد و دم گوشم گفت:

سلیقه ات خوبه ها.

به فروشنده اشاره کرد و گفت:

—جفتش رو بر می داریم.

فروشنده لبخند رضایتمن دی زد و گفت:

—مبارکتون باش ه.

با صدای خنده‌ی آشنایی به عقب برگشتم. صدای خنده‌ی پری امی آمد؛ داشت سر ب  
ه سر بقی ه می گذاشت.

مسعود دستم را گرفت و منتظر شد تا بقی ه هم برسند.

با ج دیت به خواهرش گفت:

—مینا، پریا این همه هر و کر میکنه وسط این همه جمعیت چرا بهش چی زی  
نمیگی؟!

پریا با لحن کودکانه ای گفت:

—ای وای دایی جون، من گفتم زن میگیری خوب می شوی تو بدتر شدی!

مسعود بدون آنکه از موضعش کوتاه بیاید گفت:

-تو تا حالا دی دی زن من این همه آدم هر و کر کنه تو یه مکان عمومی؟  
صادقانه گفت:  
نه.

-خب پس حرف بی ربط نزن، اینقدرم بلند بلند سخن د.  
پریا چشم کی زد و گفت:

-پگاه جون رو اخلاق شوهرت کار کن دیگ ه.

حواسم بود که رویا نیشخن دی زد و گفت:

-این آدم درست به شو نیست وقتت رو هدر نده.

مطمئن نبودم مسعود متوجه کنایه اش شد یا نه، اما با اخم دستم را گرفت و گفت:  
بریم.

آخرش هم رو به الهام کرد و گفت:

-من و پگاه هم ساعت ی ک میا یم همون رستوران همیشگی. متوجه منظورش از  
رستوران همیشگی نشدم، اما قطعاً پاتوقی بود که همه شان  
آدرسش را داشتند و آنجا جمع می شدن د.



با دیدن کلاه های حصیری که همیشه بر سر شالی کاران می دیدم ناخودآگاه لبخند می

روی صورتم آمد. آستین پیراهن مسعود را گرفتم و گفتم:

–از این کلاه ها هم بخریم؟

لبخند می زد و بی حرف به سمت زنی که صنایع دستی می فروخت رفت. پنج دقیقه بعد

هر دو کلاه به سر به سمت جایی که ماشین را پارک کرده بودیم رفتیم.

مسیری که به سمت ماشین می رفتی هم از خریدهایمان در امان نماند. از کلوچه و

سیر ترشی برای پای یز گرفته تا زیتون شور و پرورده هم برای خودمان هم پای یز.

با کلین ایلون خرید سوار ماشین شدیم، صندوق عقب و تقریباً نیمی از صندلی عقب پر شد!

شالم را کمی از دور گردنم آزاد کردم و شیشه را پایی ندادم.

انگار مسعود از این حرکت خوشش نیامد که بی تعلل شیشه را بالا داد و کولر ماشین را روشن کرد.

معتراض گفتم:

-الان برای کولر زوده، بذار شیشه رو بدم پ ای ین همین یه باد بیا د کافی ه.  
 اخم کرد و با همان اخم گفت:

-کولر روشن باشه بهتره تا مردم تو خیابون سر و گردنت رو ببینن.  
 خنده ام گرفت، به طرفش برگشتم و با همان لبخند گفتم  
 -به قول پری ا بد دلی ها.

اخم هایش غلیظ تر شد و ج دی گفت:

-خوشم از بی، غیرتی ن میا د. همینجا تو ماشین، با این شیشه های دو دی شالتو می  
 خوای در بیاری، بیا ر. اما شیشه پایین باشه، اصلاً فکرشم نکن.

حق با پریا بود این مرد به هی چ صراطی مستقیم نبود. عجب بحس می کردم شای  
 د سر

همین مسائل با رویا به اختلاف خورده! وگرنه چه دلیلی داشت رویا بگوید، وقت  
 هد ر

داده، برای اصلاح اخلاق خاص مسعود.

آهسته گفت م:

-مسعود سر همین مسائل با رویا به مشکل برخوردی؟

حواسم بود، برگشت و با اخم نگاهم کرد. آنقدر ج دی که حس کردم ته دلم خالی ش  
د.

با همان ج دی ت گفت:

-میشه دیگه در مورد رویا و گذشته و اتفاقاتش حرف نزنم؟!  
اصلاً هیچی نگو.

بع د هم انگار چ یزی یادش آمده باشد، محکم با دست روی فرمان زد و عصبی  
گفت:

-چه غلطی کردم، راجع به گذشته با تو حرف زدم. که حالا هی چوب می کنی، م یزن  
ی تو سرم.

فهمیدم ناراحتش کرده ام، هرچند من هم ناراحت شده بودم. به من هم بر خورده بو د.  
به خودم حق می دادم، که بفهمم، که بدانم اختلافش با روی ا سر چه مسئله ای  
بوده، که

رابطه ی به قول خودش عاشقانه اشان را بهم زده بو د!

تا رسیدن به مقصد نه من حرف زدم نه مسعود، انگار مسعود هم پ ی به ناراح تی ام  
برده

بو د که آرام دستم را گرفت و گفت:

-خب دسته خودم نیست، تو همش دست میزاری رو نقطه ی ضعفم. صدبار گفتم دلم

نمی خواد وقتی باهمیم راجع به این مسائل حرف بزن یم، اما باز تو ه ی ادامه می د  
ی.

تلاش کردم دستم را از زسر دستش در بیاورم که اجازه نداد، دستم را محکم تر گرف  
ت و ج دی گف ت:

-یه دقیقه آروم بگیر، بذار تمرکز کن م.

یک دقیقه آرام گرفتمم وق تی تمام شد که جلوی رستوران شیک خارج از شهر رسی  
دیم.

فضای جالب ی داشت، از ورو دی رستوران که داخل می ش دیم، از راهروی کوچکی رد  
م ی

ش دیم و می رس ی دیم به حیاط ی که با تخت های زیادی پر شده بود.

فضای سن تی و باز رستوران به دلم نشست. اما این باعث نمی شد یاد م برود از  
دست

مسعود دلخورم. با دست تکان دادن مریم، متوجه اش ش دیم و به طرفشان رفت یم.  
سیم ا

خانم هم نشسته بود و داشت برای، بهار تخمه پوست می گرف ت.

سلام کردم و کفش هایم را همان پایین تخت رها کردم.

تمام تلاشم را کردم تا لحظه هایی که آنجا هستم را ب ی خیال تمام اتفاق های پیش آمده خوش بگذارم.

به نظرم اولین اقدام جدا نشستن از مسعود بود. بین بهار و مریم جای خالی پیدا کردم و دقیق همانجا را اشغال کردم.

مسعود متعجب نگاهم کرد و آخر سر هم طافت نیاورد و گفت:

-چرا رفتی تو ی اون یه ذره جا نشستی، خب این همه جای خالی، بذار زنداداش هم راحت بشینه.

مریم که متوجه شده بود، مثل همیشه با خنده و شیطنت گفت:

-تو نگران منی یا تنهایی خودت؟ بگو دومی.

مسعود حرفی نزد، اما حق با مریم بود، مسعود نگران تنه ایی خودش بود.

علیرضا در حالی که دست های ایش را خشک می کرد به طرفمان آمد و از همان دور سلام کرد.

خواستم به احترامش بلند شوم که مری م دست روی زانویم گذاشت و گفت:

-بشین بابا، این قدر خودت رو معذب نکن.

آهسته گفتم: زشته

با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

-زشت نیست عزیزم، خودت رو اذیت نکن، به خودت سخت نگیر.

بقیه هم ی کی ی کی آمدند، هر وقت سرم را بلند می کردم تا مسعود را غافلگیر کنم، ی ا

داشت به خودم نگاه می کرد یا سرش را پایین انداخته بود!

الهام، رویا، پریا و مینا هم آمدند، رویا خواهر شوهر مینا بود با این حال انقدر که سیمنا خانم از دختر برادرش جانب داریم ی کرد، مینا تعصب ی نسبت به رویا و رابطه ی گذشته اش، با مسعود نداشت.

با آمدن اکیبی ج دی د بهار با خوشحالی دست زد و گفت:

-مامان مانلی هم اوم د.

نگاهم سمت مان لی چرخید، دختر بچه ای ناز با موهای طلایی و چین دار صورتی،

دست در دست مردی که از همان چند متری هم داد می زد که پدر آن دختر است.

مانلی که بهار را دید، دست پدرش را رها کرد و به سمت بهار دوی د.

بین آن همه آدم پدر مانلی با تنها کسی که سلام و احوال پرسى نکرد، مسعود بو

دا!

وقتی نگاهش چند لحظه روی من ثابت ماند و رنگ آشنای ی ن دید، با تعجب به مری م نگاه کرد و گفت:

-به جا نیاورد م خانوم رو.

مریم با لبخند به مسعود اشاره کرد و گفت:

-همسره مسعود

بع د هم با دست به پدر مانلی اشاره کرد و گفت:

-آقا پیمان، پسر خالهی مسعود.

زیر لب به گفتن خوشبختمی اکتفا کردم و نگاهم سمت مسعود چرخید. م ی خواستم عکس العملش را ببینم. با فکری که سفت شده بود داشت به گل های لاکه قالیچه روی تخت نگاه می کرد.

حدس زدم نباید صمیمت زیاد باهم داشته باشن د.

پسر جوانی آمد و سفارش تک تک را یاد داشت کرد، بلند شدم تا بروم دست های م را بشورم.

علیرضا آدرس سرویس بهداشتی را داد و راهنمایی ام کرد.

راحت پیدایش کردم.

دست و صورت‌م را شستم و بیرون آمدم. از دیدن مسعود جلوی سرویس  
بهداشتی یکه خوردم یک قدم به عقب رفتم.

جلوتر آمد با ج دیت نگاهم کرد

-که چی بشه به خاطر یه کلمه حرف جات رو سوا می کنی؟ می ری میشی ن ی ور دل

مریم که چی؟ شما قبل از اینکه مریم دوست خواهرت باشه، زن من ی. لازمه تکرار

کن م

یا خودت متوجه میشی که زن باید کنار مردش باشه؟!

اخم کردم و گفتم:

-نیازی نیست تکرار کنی، اون همه ور دل تو نشستم حالا م ی خوام برای خودم باش م.

انگار عصبی اش کردم، جلو آمد و بازویم را گرفت و گفت:

-شما انگار حالیت نیست که دیگه این وسط من وجود نداره، فقط مایی م. تو زن

منی.

اخم کردم:

-این قدر تاکی د نکن، فه میدم من زن توام، زن که چه عرض کنم زرخ ری دا!

در حالی که به طرف بقیه هدایتتم می کرد گفت:

-الان که رفتیم، کنار من میشینی، از کنار من هم جم نمی خوری، که من اگه

عصبی



بشم، میشم لولو، می شم دیو دو سر.

فکر نکن وسط این همه آدم کاری از مسعود بر نمیا دها، نه جونم سخت در  
اشتباهی.

لازم باشه همی ن الان، همین جا برت می دارم می ریم خونه دیگه هم ن می دارم  
چشمت به کسی بیفت ه.

تا یاد بگیری تو زن م نی و در قبال من چه مسئولیتی داری.

تا این را گفت، بغض گلویم را گرفت و با همان بغض گفتم:

–بله قربان، بایدم از بی کسی من سواستفاده کنی.

انگار با حرفم، دلش به حال سوخت که دست دور شانه ام انداخت و در حالی که  
سرم را می بوسی د گفت:

–منظوری نداشتم، دست می ذاری روی نقطه ی ضعفم. تو م ی دونی من فقط با تو

آرومم، بعد صاف جلوی دوست و دشمن، راحت رو از من سوا می کنی ، که چی بشه!

من مثل یت یما اون گوشه تنها نشستم، بعد تو عین خیالتم نیست.

با بقیه خوش و بش می کنی، آخه ا

بین انصافه!؟

حق به جانب گفتم:

-تقصیر من چی ه که تو با همه مشکل داری؟ با آشفنگ ی

گفت:

-با همه مشکل دارم به جز تو، تو هم که این طوری رفتار می ک نی. حالا خوبه قب  
لأ

بهت گفتم من حالم با تو خوبه، توهم دائم ضد حال می زنی.

فقط نگاهش کردم، مرد گنده رفتارش مثل بچه ها بود! حق به جانب و خودخواه گفت:

-الان که رفت یم میشینی پیش خودم، تا وق تی که خواستیم بری م.

بع د هم انگار داشت به خودش غر می زد که گفت: واسه همین چیزا دلم نمی  
خواست

مسافرت برم. تو خونهی خودمون راحت تر بو دیم، این همه هم نگران ی نداشتم و  
حرص نمی خوردم.

خواستم بگویم خودت باعث و بانی این همه نگرانی و حرصی، توی ی که در  
همان نگاه

اول به هیچ عنوان نمی شد حدس زد که آن همه از لحاظ اخلاقی و شخصیتی پی  
چیده و به قول خودش نگران است!

نز دیک تخت که رفت یم، مریم خواست جا باز کند که مسعود دستش را بالا آورد و گفت:

-پگاه پیش خودم می ش ینه، بقی هی حرفاتون رو بذاری د برای بع د.

مریم خن دی د و گفت:

-خودتی دکتر.

به عکس العمل مریم خنده ام گرفت اما فقط لبخن دی زدم. نم ی خواستم مسعود را

عصبانی کنم. برگشتم تا مسعود را نگاه کنم، اما فقط ی ک لحظه شخص آشنایی

را دیدم

که انگار از کنار تخت ی که ما نشسته بو دیم، رد ش د!

امیدوار بودم اشتباه کرده باشم، وقتی ناخودآگاه برای بار دوم به عقب برگشتم چیز ی

ن دیدم! مسعود مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-چته؟ چی شده؟!

سرم را به علامت منفی تکان دادم، نم ی خواستم کنجکاوش کنم.

شای د من اشتباه کرده بودم، وگرنه او کجا و اینجا کجا!

سعی کردم بی تفاوت فقط غذایم را بخورم اما به بدترین شکل ممکن اشتهای م کور شده

بود و منی که آن همه گرسنه بودم، میلی به خوردن غذا نداشتم.

مسعود با پشت چنگال آرام به زانویم زد و پرسش گر نگاهم کرد، آرام گفتم:

-هیچی نیست.

امیدوار بودم واقعاً چیزی نباشد.

به غذایم اشاره کرد و گفت:

-پس شروع کن به خوردن.

به خاطر اینکه در معرض دید بقیه نباشم به اجبار چند قاشق خوردم و جلوتر از همه

عقب کشیدم.

به طرز عجیبی خوابم می آمد و مسعود انگار این مسئله رو خوب درک کرد که

با اشاره به من گفت:

-پاشو بریم، کمی استراحت کنیم.

از خدا خواسته کیفم را برداشتم و دنبال مسعود از رستوران بیرون رفتم.

انقدر فکرم درگیر بود که به محض سوار شدن فقط چشم بستم تا نخواهم به

سوال

هایی که احتمال می دادم از جانب مسعود قسمتم می شد، جواب دهم.

با توقف ماشین چشم باز کردم، رسیده بودیم.

فقط شال و مانتویم را در آوردم و با همان لباس ها دراز کشیدم.

انگار واقعاً خواب به چشمم آمده بود.

سرم پر از افکار جور واجوری بود که ن می خواستم حتی به آنها فکر کن م.

دروغ بود که می گفتند آدم فراموش می کند گذشته اش را! به خدا که دروغ بود،

وگرنه اگر راست بود چرا من با دیدن یک نفر شبیه او یا حتی یک توهم از

حضورش،

باید آن همه دست و دلم می لرزی د!

من فقط فکر می کردم فراموشش کرده بودم، اما آن لحظه با تمام وجود قسم

خوردم،

فقط خودم را گول زده ام وگرنه من آدم فراموش کردن آن همه گذشته‌ی خاطره

انگیز نبودم.

دستی دور تنم قرار گرفت، تکان سختی خوردم. مسعود بود که آهسته گفت:

-ترس من م.

آنقدر ذهنم درگیر بود که متوجه حضورش نشده بودم.

دستم را زی ر چشمم کشیدم و وجود نم زی ر چشمم مطمئنم می کرد، گری ه کرده

ام.

-گریه می کنی!؟

خنده دار بود، تا این را گفت به شدت گریه ام گرف ت.

به طرف خودش برم گرداند و با لحن دلجویانه ای پرسید:

-چی شده؟ چرا گریه میکنی پگاه!؟

هق زدم و با همان بغض گفتم:

-هیچی.

مهربان گف ت:

-خسته ش دی اینجا؟ می خوامی برگردیم خونه ی خودمون؟ فقط سرم را به

علامت من فی تکان دادم و صورتم را داخل آغوشش پنهان کردم.

انگار فه می د حوصلهی حرف زدن ندارم که سکوت کرد.

آنقدر دستش را روی کمرم بالا و پایین کرد که

نفهمیدم کی خوابم برد.

غروب وقتی بیدار شدم حال و روز بهت ری داشتم، مسعود پشت پنجره با بالا تنه

ی لخت

داشت سیگار می کشی! صدایش زدم، بدون آنکه به طرفم برگردد گفت:

-پاشو لباست رو عوض کن ب ریم ب یرون.

-ساعت چنده؟

جوابم را نداد، انگار در دنیا ی ، دیگری سی ر می کرد.

نمی دانستم به چه موضوعی، فکر می کن د.

لباسم را تعویض کردم و تیشرت مسعود را به طرفش گرفتم، در سکوت لباسش را

پوشی د و بیرون رفتی م.

پریا تا دیدم لبخن دی زد و گف ت:

-ساعت خواب، چشمات پف کرده.

لبخن دی زدم و به بقیه هم سلام کردم، شام زودتر از حد معمول خورده شد و

قرارش د جوان ترها کنار دریا برون د.

فاصلهی ویلا تا دریا، جادهی بزرگ و باریکی بود که سطحش، با سنگ ریزه

های درشت پر شده بو د.

دو نفر دو نفر در حال راه رفتن بودند.

مسعود هنوز هم داخل فکر بود و با فاصله ی ک می از من را می رفت. داشت حرصم

را در می آورد با رفتار نچسبش.

فرزین مثل آن شب مهمانی، تکمیل و مهی آمده بود.

الناز خواهر فرزین با سازش آهنگ معروف مرد رویایی هلن را می زد و آن بین ه

م

حواسم بود، گاهی نی م نگاه می به پسر جوانی م ی کرد که میخ شده بود به آهنگ

زدن

الناز. حدس زدم بینشان باید سر و سری باشد و آن نگاه های زیر زیرک ی دلیل

همان سر و سرهایی بود که باهم داشتن د.

آهنگش که تمام شد، همه برایش دست زدند د.

نوری که از آتش به چهره ها می تا بید، چهره ی همه را جذاب کرده بود،

مسعود کنار م

بود و فقط باید کمی. سرم را به طرفش م ی چرخاندم تا کامل بینمش. رویا هم درس

ت

روی تخته سن گی رو به رویمان بود.

الناز این بار آهنگ فقط با تو عشقم را از شادمهر زد و هر کسی که دلش می خواست

بلند می شد و وسط آن دایره انسانی م ی رقص ی د.

مریم با علیرض ا با آن شکم برآمده اش بلند شد و به جمع بین بقیه رفتن د.



مسعود با اخم گفت:

– فکر رقصیدن به سرت نزنه ه ا.

دلم گرفت از امر و نه ی کردنش. فقط نگاهش کردم و سرم را روی دستم که روا زانویم

بود گذاشتم. مریم اشاره کرد بلند شوم، از همانجا که نشسته بودم دستم را به علامت نه

تکان دادم. نه به خاطر حرف مسعود، واقعیت آن بود که خودم هم حوصله نداشتم،

وگرنه ربطی به مسعود نداشت و اگر می خواستم بلند شوم مسعود که هیچ صد نفر دیگر هم حریفم نمی شدن د.

فرزین یکی ی کی از آن زهرماری می ریخت و به بقی ه هم تعارف می کرد.

می خواستم به مسعود گوشزد کنم، اما نگفتم.

فکر میکردم خودش می فهمد، می داند، اما در نهایت تعجب دیدم دست فرزین را ر د نکر د!

آن هم نه یک دفعه چند دفعه!

اگر فقط یه کم دیگه ادامه می داد گریه ام می گرفت. ن می خواستم جلوی آن جمع

گریه کنم ی ا ک سی بیچارگی ام را ببین د. آهسته خودم را کمی بیشتر به سمتش کشیدم و گفتم:

-میشه دیگه نخوری؟ تو به من قول دادی!

انگار متوجه حرفم نمی شد که بیخیال فقط نگاهم کرد، لیوان دستش را به سمت صورتم گرفت و گفت:

-به سلامتیت.

حوصلهی ماندن نداشتم، بلند شدم و با شب بخ ی ری به بقیه راه ویلا را در پی ش گرفتم.

فکر می کردم دنبالم بیاید، اما اشتباه می کردم، فقط کمی از خلوت بودن مس یر می

ترسیدم، اما اگر آنجا می ماندم به خودم توهین می کردم. صدای موج های دریا تا مادامی که به ویلا برسم به گوشم می رسی د. تا داخل اتاق بروم

و لباس عوض کنم خودم را کنترل کردم، اما به محض لباس عوض کردن روی تخت دراز کشیدم و اجازه دادم اشک هایم را فرو ب ریزد، تا بلکه کمی آرام شوم.

کمی بعد صدای قدم هایی که به سمت اتاقمی آمد نگرانم کرد.

نمی خواستم ک سی از بیدار  
بودنم مطلع باشد.

با باز شدن در اتاق مطمئن میشدم که ان شخص مسعود است یا نه.

اما وقتی قدم ه ای کشان کشانش و بی حال راه رفتنش را شنیدم متوجه شدم آن  
هم ه

زهرماری که خورده، بلآخره کار خودش را کرده است و از حالت طبیعی خارج شده!

با آن شرایط از مسعود می ترسیدم. در تاری ک روشن اتاق چهره اش پیدا بود، بالا  
تن ه

اش لخت بود! به طرفم تخت آمد، پتو را از ر ویم کنار زد و با صدای بی حال و کشیده  
ای گفت:

-پاشو ببینم.

جوابش را نداد، فکر کردم بیخ یال می شود اما نش د!

شانه ام را گرفت و به طرف خودش برم گرداند

-حالا منو قال میداری، سرت رو میندازی پای ن میای اینجا؟ آهسته گفت م:

-ولم کن، بذار بخوابم.

پوزخن د پر صدایی زد و گف ت:

-گفتم پاشو، یادت ندادن نباید بدون شوهرت بخوابی؟ ها!

صدایش هر لحظه بالاتر می رفت و می ترسیدم پدر و مادرش که خوابیده بودند، صدایش را بشوند، آهسته گفتم:

-صدات می ره بیرون، زشته.

بی خیال گف ت:

-بره بیرون به جهنم. من نگفتم بی من جای ی نرو و بیا؟

می گفتم و تکانم می داد. داشت گریه ام می گرفت. با همان بغض و گریه گفتم:

-مسعود تو رو خدا. داری اذیتم می کنی ها.

انگار تا صدای گریه ام را شنید، کم ی آرام تر شد. روی تنم خمیه زد و در حالی که من را می بوسید، مکرر می گفت:

-نترس کاری باهات ندارم.

در حالی که سعی می کردم صدای گریه ام بالاتر نرود گفتم:

-مسعود تو رو خدا دارم ازت می ترس م.

ملایم در آغوشم کشی د و گفتم:

-هیس نترس، کاری به کارت ندارم. م ی گم نترس.

می گفت و می بوسی د و کام م ی گرفت.

گریه ام شدت گرفت:

-حالم از بوی بد الکی که دهانش، می آمد به هم م ی خورد.

نز دیک بود بالا بیاورم، التماس کردم

-حالم بهم می خوره، بذار برم.

دستش را روی سینه ام گذاشت و متحرص گفت:

-حالت از من به هم می خوره؟ ها؟ از شوهرت!

آن شب به معنای واقعی مسعود نفهم شده بود، نفهمت رین آدمی که تا به

حال دیده

بودم. نه به گریه ام توجه می کرد نه به التماس هایم!

انگار با شکنجه کردن من می خواست خودش را آرام تر و زخم هایش را التیام ده د!

فقط بی صدا اشک ریختم.

حالم از خودم و آدم کنارم بهم می خورد. آنقدر اذیتم کرده بود که هم روحم هم جس

در د می کرد، ولی خودش خیلی راحت خوابیدا بود!

دقیق نمی دانستم ساعت چند بود که بقبه هم آمدند اما مطمئن بودم از نیمه شب ه م گذشته بود!

تا نزدی ک های صبح بیدار بودم و فکر م ی کردم. ماه های باقی مانده تا رسیدن به ی ک

سال را شمردم تا مطمئن شوم کی م ی توانم عطای این رابطه را به لقایش ببخشم و در نهایت تأسف فهمیدم، خیلی زمان باقی مانده!

همان یکی دو ساعت را هم که خوابیدم خواب آشفته دیدم، چشم که باز کردم صبح

شده بود و فقط درد بود که به جانم ریشه م ی دوان د.

نیاز به حمام داشتم، از حمام ی که داخل اتاق بود استفاده کردم و با آنکه هوا سرد بود عجیب تمای ل داشتم با آب سرد دوش بگیرم.

زیر دلم به شدت درد می کرد و با آنکه نوبت ماهانه ام نبود انگار هرمون های زنانه ا م

بهم ریخته بود و بیشترین دلیل درد زیر شکم هم همین موضوع بود.

نمی خواستم به مسعود چیزی بگویم یا بخواهم من را به درمانگاه ببر د!

حاضر بودم درد را تحمل کنم اما از این آدم چ یزی نخواهم.

انگار بیدار شده بود که چند بار پشت سر هم اسمم را صدا زد. جوابش را ندادم،  
انگار از

شر شر آب متوجه حضورم داخل حمام شد که آمده بود پشت در حمام و یکی دو  
ضربه‌ی آرام به در حمام زد، باز هم جوابش را ندادم.

\*

لباس پوشیدم و بی توجه به حضور مسعود از کنارش رد شدم و به طرف کمد دیواری  
بزرگ داخل اتاق رفتم. برسم را برداشتم تا موهایم را شانه بزنم.

همان طور که جلوی آینه مشغول شانه زدن موهایم بودم، دستی دور کمرم حلقه  
شد، اخم کردم.

مسعود دلجویانه و آهسته پرسید:

– دیشب که دست روت بلند نکردم؟!

دستش را که دور کمرم بود باز کردم و گفتم:

– برو کنار نکنه چون هنوز چند نفر صدات رو نشنیدن قراره باز فریاد بزنی تا بقی ه ه  
م بفهمن؟!

اخم کرد و حرفی نزد. بی توجه به حضورش، لباس مناسب پوشیدم و بیرون رفتم.

حواسم بود که سریع لباس عوض کرد و دنبالم آم د.

بی توجه به حضور مسعود به پدر و مادرش سلام کردم و به آشپزخانه رفتم.

صبحانه ام را با اشتها و بدون استرس حضور مسعود کامل خوردم.

پیمان مثل دفع هی قبل که دیده بودمش، خوش پوش و جذاب آمد داخل آشپزخانه

و

سلام کرد، درست رو به روی من سرم یز نشست.

صبحانه ام را تمام کرده بودم، بلند شدم تا بیرون بیرون بروم که محترمانه پرسید د:

میشه یه لیوان چای بهم ب دید؟

بی ادبی محض بود اگر در خواستش را رد می کردم. برایش چای ریختم، قبل از آنکه

چای را مقابلش بگذارم، مسعود را تکیه داده به یخچال دیدم.

هر چند از حضورش آن هم بی خبر جا خوردم، اما عکس العمل خاصی نشان

ندادم.

هنوز هم بابت ماجرای دیشب از دستش دلخور بودم.

از کنار مسعود رد شدم و بیرون رفتم، خبری از بقیه نبود، از سیما خانم پرسیدم:

–بقیه کجان؟



در حالی که کنترل تلویزیون را بر می داشت و به دنبال پیدا کردن برنامه مورد علاقه اش کانال ها را بالا و پای ین می کرد گفت:

-رفتن خرید، امشب تولد پریاست.

ترجیح دادم از فضای بسته ی خانه بیرون بروم.

در ویلا را باز کردم، باد خن کی به صورتم خورد که باعث شد لبخن دی روی صورتم نقش ببنده.

روی سکوی جلو ویلا نشستم و از همانجا به منظرهی بکر مقابلم چشم دوختم.

با احساس درد زیر شکمم کلافه چشم بستم، به خاطر تقلاهایی که به لطف آزار مسعود

دیشب نصیبم شد، دل درد ب دی به سراغم آمده بود.

اگر حالم بدتر می شد، باید حتماً دکتر می رفتم و من نمی خواستم این درخواست را از مسعود داشته باشم!

هرچند با مسعود سرسنگین بودم اما ب ای د فک ری به حال کادوی تولد پریا می کردم.

برگشتم داخل ویلا درست روبه روی در ورودی نشسته بود و داشت بیرون را نگاه می

ی

کرد. پس دقیق حواسش بود که بیرون رفته ام! با نگاه صدایش زدم.  
انگار متوجه شد که بی حرف بلند شد و به طرفم آمد. نزدیکم که شد فقط پرسشی  
نگاهم کرد. مستقیم رفتم سر اصل مطلب:

-امشب تولد پریائه باید فکری به حال تولد بکنیم.

نگاهم کرد فم یدم متوجه منظورم نشده...

-منظورم کادوتولده

سر تکان داد:

-باشه حرفی نیست. پیوش بریم حوصله بیرون رفتن نداشتم:

-خودت برو بخر و بیا.

دکمه بالای تیشرتش را باز کرد و گفت:

-من سلیقه ندارم پیوش با هم بریم بخریم زود هم برگردی م سلیقه خانوما

بهتره

میترسم یه چی زی بخرم خوب نباشه آبرومون بره.

بی راه هم نمی گفت، به نظر خودم هم مردها در این ک مورد کمی بی سلیقه  
بودند.

آماده شدنم خیلی هم طول نکشی د.

تمام طول مسی ر تا بازاری که روز قبل رفته بودم در سکوت داشتم به این فکر می  
کردم

که برای تولد پریا ه دیه مناسب چه چی زی می تواند باشد آخرش هم به  
سرویس

دستبن د و گوشواره نقره بسنده کردم.

فروشنده به بهترین نحو ممکن تزئینش کرد و به دستمان داد داخل مغازه دیگری  
ست

کیف پول و کیف دستی شی ک دیدم که به مسعود نشان دادم بی حرف کارت  
کشی د

وقتی فروشنده وسایل را به دستم داد مسعود زیر لب گفت:

-یه تولده ها، میتروم تمام بازار رو بخری و باز راضی نباشی!

باز هم همان رویه سکوت را در پیش گرفتم.

هیچ کدام از چاله های ا موانع را نمی گرفت و هر دفعه بلندم میکرد و به زمین می

کوبیدم و همین دردم را بیشتر میکرد!

کلافه چشم بستم و صندلی ها را به عقب خواباندم.

-می خوام ببرمت دکتر؟ سرتکان

دادم:

-نه خوب میشم.

از جلو داروخانه که رد شدی می یادم آمد که ممکن است موعد ماهیانه ام باشد. خوشبختانه چون احتمالش را میدادم همراه خودم وسایل بهداشتی آورده بودم و از این بابت خیالم راحت بود.

شور و حال پریا را که می دیدم به یاد روزه ای نه چندان دور خودم می افتادم خودم

هم همانقدر شور و شوق داشتم و سر حال بودم.

مثل شب قبل فرزین بازهم بساط عیش و نوشش را برپا کرد بود ماندنم جای ز نبود. بلند

شدم تا به اتاق بروم به محض بلند شدنم مسعود پرسید:

-کجا میری؟

-تو اتاق برمیگردم.

سرتکان داد. دروغ می گفتم قصد برگشتن را نداشتم تحت هیچ شرایطی هم حال

جسمی ام خوب نبود هم از لحاظ روحی سر حال نبودم.

نمی خواستم بمانم و مسعود را ببینم که دست فرزین را رد نمی کن!

بدون آنکه لباس عوض کنم همانطور روی تخت افتادم.

اگر میخواستم با خودم روراست باشم خوش که نگذرانده بودم، هیچ به اندازه

چند

سال هم این سفر به من سخت گذشته بود!

اگر خانه می ماندم راحت تر بودم. دستگیره در بالا و پایین رفت و شخص ی داخل

آمد.

بوی ادکلن مسعود جلوتر از خودش داخل آمد به محض داخل شدن کلی د برق را زد

که معترض گفتم:

-خاموش کن.

خاموش کرد و آمد و لبه تخت نشست.

دستش را روی شانه ام گذاشت و به طرف خودش برگرداندم:

-تو که گف تی م پیری تو اتاق و برمیگر دی؟

جوابی ندادم میدانست بیدارم اما ترجیح دادم سکوت کنم.

اینبار ک می تکانم دا د.

-با توأم. گفت ی میای، چرانیوم دی؟ چپه پگاه؟ چیزی شده؟ با من اینطور برخورد نکن.

پگاه نبین این همه باهات هم راه میام، هم کوتاه!

این جماعتی که بیرون این اتاقن میدونن من چه آدم مزخرف ی هستم.

در آن تاریکی پوزخن دی زدم.

خوب بود که خودش هم می دانست چه آدم مزخرفی است!

عصبی ام کرد. با تکان دادن دستم عصبی بلند شدم و با صدای بلن دی گفتم:

-آره الکی گفتم برمیگردم چون نمی خواستم وایسم بینم لیوان لیوان زهرماری رو

بالا میکش ی و بعدش منو به مرز مرگ م یرسونی و خودت جنون میگیری.

من نیام تو برو به بقیه هم لازم باشه خودم توضیح میدم.

با ج دیت دستم را گرفت و مشکوک پرسید:

-تو که گف تی دست روت بلند نکردم دیشب؟ اخم کردم و دستم

را به ضرب از دستش کشیدم:

-نز دی تو صورتم، اما بهم تعرض کردی!

فرق تو با یه متجاوز چیه؟ تو دیشب با من مثل یک متجاوز رفتار کردی. مسعود من

پشیمونم و لحظه شماری می‌کنم که این یه سال تموم بشه.

تا این را گفتم به طرفم خی ز برداشت چانه ام را محکم در دست گرفت و

متحرص گفت:

-به جان خودت فقط یه دفعه دیگه بگی یه سال تمام بشه من میدونم و تو.

زیر لب برو باب ایی گفتم. برایم مهم نبود شنی دیانه. از روی تخت بلند شد

دستش را به

طرفم گرفت و گفت:

-پاشو بریم بیرون زشته. بیخیال گفتم:

-تو برو من حالم خوب نیست تا این را گفتم بلند شد و کلی روشنایی اتاق را زد

در

حال واری صورت من نگران پرسید:

-چی شده؟ چته؟ بری دکتر؟ به خاطر آن

که کوتاه بیای گفتم:

-خوبم. چی زنیست.

اخم کرد:

-چیزی نیست بعد میگی حالم خوب نیست؟

از روی تخت بلند شدم. نمیخواستم بفهمد که حالم خوب نیست و گرنه کوتاه بیا نبود

تا بیمارستان نمیرفتم از خورش یطان پایین نمیآمدم.

جلوتر از مسعود از اتاق بیرون رفتم تا مطمئنش کنم حالم خوب است.

خوشبختانه راحت پذیرفت با دو قدم بلند خودش را به من رساند و در حالی که

دست دور کتفم حلقه می کرد گفت:

-قول میدم چی زی نخورم.

پوزخند زدم. عصبی با صدای ی که سعی می کرد بلند نشود گفت:

-به من پوزخند نزن ها. وقت می میگم نمیخورم یعنی دیگه تمام.

-دفعه قبل گفت می نخوری اما سر حرفت نمون دی!

همانجا وسط راهرو منتهی به سالن نگه داشت. دستش را دو طرف صورتم گرفت و

گفت:

-قول میدم. وقت می میگم نمی خورم دیگه تمام.

همه در حال بزن و برقصد بودند مسعود دستم را گرفت و در حالی که به پسر جوانی

اشاره میکرد از روی مبل بلند شود گفت:



-پاشو برو یه جا دیگه بشین پ یام.

با رفتن پسر اشاره کرد بنشینم. خودش هم کنارم نشست.

تمام طول مدت مهمانی هم از کنارم تکان نخورد فرزین که مثل همیشه دنبال یار پ  
ای ه

میگشت مسعود را صدا زد مسعود سر تکان داد و گفت:

-نه فرزی ن نمیخورم.

فرزین سوالی نگاهش کرد و سر تکان داد مسعود بیخال گفت:

-نمی خورم میگم.

فرزین اشاره ای به من کرد و گفت:

-رئیس اجازه ن میده؟

اخم کردم. مسعود ج دی نگاهش کرد و گفت:

-حرف مفت نزن فرزین.

حوصله ماندن نداشتم اما تا باز کردن کادو ها صبر کردم و بعد آهسته دم گوشم مسعو

د گفت م:

-من برم دراز بکشم؟ سرم درد میکنه خودش هم بلند شد و دستم را گرفت تا بلن  
د

شوم. ب ی سر و صدا رفتیم داخل اتاق به محض دراز کشیدن نفس راحتی کشیدم  
و احساس راحتی کردم.

مسعود هم بی حرف آمد و کنارم دراز کشی د باران شروع کرده بود به باریدن  
همیشه

عاشق باران بودم و از شنیدن صدایش هم لذت می بردم چه برسد به راه رفتن زی ر  
باران.

-پگاه؟

مسعود بود که صدایم زد به طرفش برگشتم نفسش را عمیق بیرون داد اما سکوت  
کرد

و حرفی نزد این بار من صدایش کردم:

-چی می خواستی بگی؟

-هیچی فراموش کن.

این را که گفت مصرتر شدم و گفتم:

-مسعود چی می خواستی بگی بگو دیگه.

- دو شب پیش تو خواب اسم اون مرتیکه رو آوردی.

تا این را گفت جا خوردم انگار پتک محکم می خورد داخل سرم ، یک نوری تمام  
زوایای پنهان ذهنم را روشن کرد!

حدس میزدم آن شب سیگار کشیدنش تا صبح و بدخلقی روز بعدش و خوردن  
مشروب

و تعرض همه و همه دلیل همین به قول خودش اسم آن مرتیکه را آوردن بود!  
بغض گلویم را گرفت آهسته گفتم:

- پس به خاطر همین این دو روز زندگی رو زهرمارم کردی مسعود؟ تو منو کشتی!

تو با رفتار با حرف نزدنت با یه طرفه به قاضی رفتنت منو کشتی!

میتونستی از خودم سوال کنی نه با اون رفتاری که کردی.

باورت نمیشه من الان هم

که کنارت دراز کشیدم ازت میترسم.

گفتم و گریه کردم. پتو را روی خودم کشیدم و به طرف مخالفش رو  
برگرداندم. آن همه

آزارم داده بود آن هم فقط به خاطر آنکه اسم سبنا را آورده بودم دلم گرفته بود!

به طرف خودش برم گرداند و در آغوشم گرفت آهسته و پشت هم گفت:

-بخشی د عزیزم. بخشی د دست خودم نیست. حساس شدم هیچ وقت اینطور نبودم  
هیچ وقت اینقدر حساس نبودم میترسم پگاه.

اشکهایم را پاک کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت و کمی که آرام شدم خوابیدم.  
صبح وقتی بیدار شدم مسعود هنوز هم خواب بود ساعت گوشی را چک کردم.  
پاییز تماس گرفته بود و چون گوشی سایلنت بود متوجه نشده بودم شماره اش را  
گرفتم، کمی طول کشی د تا جواب داد.

بین آن همه سر و صدایی که از پشت خط میآم د صدای سلام گفتنش را به سختی  
شنیدم:

-سلام چه خبره؟ کجایی این قدر سر و صدا هست؟ خن دی د و گفت:

-سلام بازار جمعه اهواز. زنگ زدم ب بین م چی می خوای برات بخرم برات  
سبد حصی ری

تزیین ی خریدم. چیز دیگه ای ن می خوای؟

لبخن دی روی لبم آمد حس خوبی بود که یک ی وسط حال خوبش وسط  
تفریحش یا د آدم باشد.

-مرسی عزیزم همون که به یادمی کافیه خن دی د و گفت:

-زهرمار برا مریم هم خریدم بهش بگو خوشحال میشه.

مسعود خوبه؟

نگاهم به مسعود افتاد که با چشمهای باز داشت نگاهم میکرد با حرف زدن ما بیدار شده

بود:

-آره خوبه با صدا من بیدار ش د.

-باشه عزیزم مزاحمت نمیشم سلام برسون.

-تو هم همینطور به مری م جون و مهرداد سلام برسون.

خداحافظی کردم و گوشه را سر جایش گذاشت م مسعود متفکر

گفت:

-صدا بقیه در نمید معلوم نیست دارن کجا رو خراب می کنن.

خنده ام گرف ت:

-قرار بود امروز برن جنگل.

خمیازه کشی د و گفت: ساعت چنده؟

-نه و نیم.

-پس وقت دارند. احتمالاً هنوز خواب باشند که سر و صدا ندارن.

خودم هم همین را حدس می زدم. از داخل ساک لباس ها، لباس مناسبی پوشیدم و خودم را داخل آینه نگاه کردم.

وقتی از مرتب بودن سر و وضع مطمئن شدم به طرف در اتاق رفتم مسعود بدون آنکه

تکان بخورد متکایی که زی ر سر من بود را در آغوش گرفت و پتو را کم ی بالاتر کشی د

-کجا؟

-برم ب بیرون بینم کاری، کمک ی، چیز ی نمیخوان.

بیخیال گفت:

-نمیخوا د بابا کلی آدم بیرون هست بیرون رفتم و گفتم:

-منم ی کی از همون کلی آدم. تو هم پاشو.

مطمئن بودم تا ده دقیقه و نهایت ی ک ربع دیگر دوش گرفته و مرتب بیرون خواهد آمد

سیما خانم و پوران خانم خواهرش کنار هم نشسته بودند.

داخل ایوان آنقدر خوشم آمد از فضای با صفایی که منظره مقابلشان فضای سرسبز  
وی لا

بود که بدون تعارف سلام کردم و کنارشان نشستم. پوران خانم لبخن دی زد و  
گفت:

-نه سیما خوشم اومد. پگاه برعکس بقیه جوونا ایراد از من نگرفت و نگفت هوا  
سرده

و زمین سفته و هزار تا ایراد دیگه خوشم اومد ازش.

لبخن د زدم:

-شما لطف داری د خاله.

-لطف نیست عزیزم واقع یته. سیما خدا رو شکر تو عروس شانس آور دی!

سیما خانم لبخن دی زد که من پوزخند تلقی اش کردم!

-دارین راجع به من و زنم حرف میزنن خانه پوری؟

مسعود بود که این حرف را زد و کنارم نشست. سیم ا خانم فنجان ی چای ریخت  
و

مقابلش گذاشت. پوران خانم با لبخند گفت:

-راجع به تو نه. راجع به مامانت و عروساش که این همه دخترای خوب و خانم ی هستن د.

بهار و مری م و علیرضا نفرات بع دی بودند که آمدند و کنارمان نشستند  
علیرضا دست دور کتف مادرش انداخت و گفت:

-مامان سه تا چ ایی می دی من و عیال و عروسک بابا؟ سیما خانم با لبخند  
نگاهشان کرد و به مسعود گفت:

-شما هم به فکر باشی د. ن میگم همین فردا ولی یه جوری باشه بچه ت بهت بگه  
بابا نه بابا بزرگ.

با سلام و صبح بخیر روی ا حرف سیما خانم نیمه تمام مان د.

-ا عمه چرا رو زمین نشستید؟ خاله پوران لبخن دی  
زد و آهسته گفت:

-نگفتم س یما؟

مسعود بی توجه به حضور رو یا گفت:

-مامان این یه مورد رو قول میدم در اولین فرصت عملی کنیم.

خجول سرم را پایین انداختم جلو علیرضا هر چه دلش می خواست می گفت!



رویا کنار سیما خانم و درست بین مسعود و مادرش نشست، اگر واقعا به ماجرا نگاه میکردم بدم آمد از انتخاب نشستنش!

آن همه جای خالی درست آمده بود و کنار مسعود نشست!

با این حال عکسالعملی نشان ندادم مسعود بیخیال ظرف سرشیر را به طرفم گرفت و گفت:

-پگاه حرف نداره. مال همی ن اطرافه با تمام سر شیر ه ایی که خور دی فرق م یکنه.

میلی به خوردن سرشیر و مربا نداشتم در عوض دلم م ی خواست تمام ن یمرویی که

داخل تابه وسط سفره بود را بخورم انگار مسعود هم متوجه شد که مشکوک پرسید:

-میخوای نیمرو برات بکشم؟

سر تکان دادم ب یخیال خجالت کشیدن و اینکه ممکن بود بگویند دختر پرخوری است، صبحانه را کامل خوردم.

فنجان چایی را که خاله پوران به دستم داد، خوش عطر ترین چایی بود که در تمام طول عمرم خورده بودم.

خنده دار بود اما حالا که سیر شده بودم دلم خواب م ی خواست. خوابی عمیق که ت ا

مدتها بخوابم. با این حال خودم را کنترل کردم رویا با لبخن دی که سعی می کرد

دوستانه به نظر برسد گفت:

-کالری نیمرو خیلی بالاست ها. بعدها ب ای د مدت ها تلاش ک نی تا یه ذره چرب ی بسوزونی.

لبخن دی زدم و گفت م

-تلاش لازم نیست. این رژی م گرفتنا برای دخترای مجرده نه من که آردمو ب یختم و

الکمو آویختم. خدا رو شکر مسعودم تو این فازا نیست. پوزخن دی زد و گفت:

-ج دی؟ قبلا که خیلی بو د

با رویا جون گفتن مریم، دیگر رویا حرفی نزد! بیچاره مریم میترسی د با این حرفه ا میانه من و مسعود شکراب شود!

در حالی که به رویا پوزخن دی زدم. بلند شدم و با اجازه گفتم مسعود با تر دی د نگاه م کرد و گفت:

-کجا میری؟

تمام سع یم را کردم که لبخندم واقعی به نظر ب ی ای د با لبخند گفت م:

-میرم آماده بشم. مگه قرار نیست بر یم جنگل؟

مریم هم در حالیکه فنجان چای را سر می کشی دهیجان زده گفت:

-داشت یادم میرفت ها.

من و مری م همزمان داخل رفتی م. دستم که روی دستگیره در نشست همزمان دستم

توسط دست های نیرومن دی احاطه شدن دیده هم دست های مسعود را تشخیص دادم.

به محض داخل آمدنم پرسیدم:

-من بگم خوابم میآد خنده دار؟

-نه خنده کجا بود؟

در حالی که به طرف تخت هدایت میگرد گفت:

-بعد خودمون م یریم من مسی ر رو خودم بلام.

روی تخت دراز کشیدم حالا که احساس سیری می کردم خوابم برگشته بود به محض

چشم بستن خوابم بیدم دقیق نمیدانم، چقدر خوابیده بودم که با سر و صدایی که از

بیرون می‌آم‌د و احساس گرسنگی ش‌دی‌دی که گرفتارش شده بودم چشم باز کردم.

در نهایت تعجب هوا تاریک شده بود و من و احتمالاً مسعود تمام روز را خوابیده بودیم.

صورت‌مان در چند میلی‌متری هم بود صدای ش‌زد‌م‌دریغ از کوچکترین عکس‌العمل امیدوارکننده‌های.

دستم روی صورتش نشست تکانی خورد و آرام چشم باز کرد چشمش را با پشت دست مالی‌د و گفت:

-ساعت چنده؟

ناراحت گفت م:

-ساعت رو دق‌یق‌نمیدونم اما غروب شده بقیه اومدن و ما به جا رفتن با بقیه تمام روز رو خوابیده بودیم.

دست دور کمرم انداخت و در آغوشش احاطه ام کرد.

-الان تو دقیقاً نگران چی هستی؟ بده یه نصف روز در آرامش مطلق با هم

خوابی‌دیم!

معرض گفت م

-من نگران حرف بقیه ام!

دستم را گرفت و به لبش نزدیکی کرد در حالی که کف دستم را می بوسی دگفت:

-بقیه با من دیگه؟

گفتم:

-دیگه اینکه گرسنه‌ام، خیلی لبخند مهربانی زد پاشو بپوش بریم بیرون یه چیز

ی

بگیرم بخوری م حرف بقیه هم با من.

خوشحال بودم که میشد مسئولیتها را به گردن بگیرم مسافتی که از اتاق تا در ورودی

دی

ویلا رفتیم، هر که هرچه دلش خواست گفت!

همان طور که مسعود گفت، جواب تک تک شان را داد و بیخیال در را باز کرد.

کنار ایستاد و تعارف کرد تا اول من بیرون بروم.

رفتارش، رفتار جنتلمن مآبانه بود.

شب خوبی بود شام را بیرون خوردیم و به ویلا برگشتیم.

جوانترها داشتن بازی میکردند و بزرگترها به اتاقهای شان رفته بودند تا استراحت

کنند. پریا با دیدنمان غرزد:

-تنها تنها رفتی ن بیرون هیچ حداقل نری د تو اتاق.

بیای د بازی کن یم، فیل م ببین یم مسعود نگاهم کرد و همزمان دستش را پشت کمر م

گذاشت و به طرف بقیه رفت یم کنار پریا و سپ یده دختر خاله مسعود نشستم. داشتن د ورق بازی میکردن د امیرعلی برادر کوچکتر فرزین بلند شد و گفت:

-مسعود بیا اینجا من ی ه زنگ بزnm مهمه مری م خندان گفت:

-این وقت شب چه مهم ی داره آخه!

امیرعلی خن دی د و دستش را به چانه اش کشید، مسعود از روی مبل بلند شد و همانجا

پایین پا یم نشست فرزین معترض گفت:

-پاشو بیا جا ام یرعلی.

مسعود بیخیال دست بالا انداخت و گفت:

-خودت جا به جا شو من م ی خوام نزدیک عیالم باش م.

فرزین از جا بلند شد و گفت:

-جهنم و ضرر. سگ خور د.

همه به حرف فرزین خن دیدن د. مسعود اخم کرد:

-ببند تا نبستم.

پریا ظرف تخمه را به طرفم گرفت و گفت:

-مشغول شو

مقداری تخمه داخل بشقاب گذاشتم و خودم را سرگرم شان کردم.

مسعود مشغول بازی بود الهام با سینی پر از آجیل آمد بین آن همه آجیل بادام هن دی

بیشتر از همه چشمم را گرفته بود!

با ملاقه ای که داخل ظرف بود مقداری برداشتم و آرام از مسعود پرسیدم:

-چی بردارم برات؟

همانطور که ورق را روی زمین میانداخت گفت:

-هرچی برا خودت برداشتی.

الهام به ظرف آجیل اشاره کرد و گفت:

-از این مخلوط ها هم بردار مسعود پشیمون میشه.

لبخن دزدم حتماً برادرش را خیلی بهتر از من می شناخت پریا با خنده گفت:

-زندایی میگم د اییم رو چطور تحمل میکنی؟ فرزین بلند خن

دی د و گفت:

-به سختی!

بقیه هم به حرف الهام و فرزین خن دیدن د. مری م مثل همیشه حاضر جواب

گفت:

-خیالتون راحت باشه این زن و شوهری که من میبینم با هم خیلی خوب کنار میان.

مسعود برگشت و با لبخند نگاهم کرد دستش را عقب آورد متوجه منظورش شدم.

میخواست آجیل داخل دستش بگذارم. چندتای ی بادامهن دی کف دستش گذاشتم

سریع

تر از حد تصور مشتش را داخل دهانش خالی کرد و باز هم دستش را عقب گرفت.

چندتایی پسته که پوست گرفته بودم را داخل دستش گذاشتم باز هم همان کار دفع

ه

قبل را تکرار کرد پریا آهسته دم گوشم لب زد:

-چه بهش مزه کرده.



حق با پر یا بود تمام مدت نگاه خیره رویا را حس می کردم نوبت مسعود بود دستش را به سمتم گرفت و پرسید:

-یکی رو انتخاب کن.

شرمگین گفتم:

-من بلد نیستم.

لبخند مهربانی زد:

-بلد بودن نمیخواهد. یکی رو انتخاب کن.

دستم را روی برگه گذاشتم و مسعود هم همان را انتخاب کرد حواسم بود که رویا به تمسخر گفت:

-پایان شاهنامه خوش است.

مسعود برگشت و ج دی نگاهش کرد، آنقدر ج دی که فر زین سوت زد:

-بازیتو بکن عامو.

مسعود آنقدر ج دی نگاهش کرد که من هم حساب بردم، حواسم بود پیمان داشت

دقیق نگاه می کرد، آنقدر دقیق که ناخودآگاه دستم به سمت شالم رفت و غ  
یرطبیعی

کمی جلوتر کشیدمش با آمدن امیرعلی مسعود بازی را نیمه تمام رها کرد و در حال  
ی که بلند می شد گفت:

-بیا بشین بازی تو بکن من حوصله ندارم.

آمد و کنارم نشست بی حوصله و عصبی پایش را تکان می داد آنقدر که حرصم را  
در

می آورد. آهسته دستم را روی زانویش گذاشتم تا دست از تکانهای عصبی اش  
بردارد آهسته گفت م:

-آروم باش.

دستش را روی دستم که روی زانویش بود گذاشت و گفت:

-فردا بریم؟

متعجب گفتم:

-کجا؟

-خونه خودمون حوصله موندن ندارم.

حق میدادم من هم اگر در موق عیتی مشابه بودم شای د همین رفتار را میکردم  
سکوت م را که دی د آرام پرسید:

چی میگی؟ نظرت؟

ظرف آجیل را به طرفش گرفتم و لب زدم:

–وقتی رفتی م تو اتاق دربارش حرف م یزنیم.

قانع شد. به راحتی هرچه تمام تر قانع ش!

چند دقیقه بعد بلند شد و به همه شب بخی ر کلی گفت، مریم داشت درباره

تکانه‌ی

بچه اش حرف میزد یادم آمد که من وقت ی باردار شده بودند اصلاً حضورش را نم

ی

فهمیدم به خاطر همین طول کشیده بود تا بفهم م چه شده مریم با لبخند به نقطه ای

اشاره کرد مسعود ایستاده بود –منتظرم.

از بعضی از رفتارهایش بین جمع خجالت میکشیدم امیدوار بودم بقیه حواسشان به

این

رفتار و حرکت مسعود نباشد پریا بیحوصله گفت:

–دایی خوب تو برو بخواب چه کار این بنده خدا داری.

رویا با تمسخر گفت:

- جاشو گم کرده طفلک.

مسعود یک قدم به جلو برداشت مطمئن بودم قصد دارد جواب یکی از آن دو نفر را

بدهد، قبل از آنکه نزدیک تر بیای د من بلند شدم و با عذرخواهی از

مریم به طرفش

رفت م سینه به سینه ایستاده بودم. با التماس گفتم:

- زشته مسعود. خواهش می کن م.

ج دی نگاهم کرد بازویش را که گرفتم نگاهش نرمتر شد عضلات دستش که ز

یر دست م

بود از انقباض خارج شد و آرام تر به نظر رسی د به طرف راهرو اشاره کردم و

گفتم:

- بریم اتاق خودمون زشته مسعود.

قبل از آنکه دستم را از بازویش جدا کنم دست انداخت دور شان آهسته گفتم م:

- زشته جلو بقی ه

عصبی غرزد:

- زشت نیست بقیه هم بای د به رفتارهای من عادت کنن د.

رسیده بو دیم جلوی در اتاق. داخل اتاق که ش دیم گفت م:

-تو میخوای چ ی رو به روی ا یادآوری کن ی که م یگی ب قیه باید عادت کنند به رفتارات؟

تا این را گفتم برآشفت. عصب ی گف ت:

-پگاه کی حرف رویارو زد. من چه کار با ای ن آدم دارم آخه؟

-خوب رفتار خودت داره این رو میگه!

پیراهنش را درآورد و با بالا تنه لخت دراز ک شی د عصبی گفت:

-اون تیکه بار من میکنه حواست نبود چی گفت. جهنم از تیکه بار من کردن اون

حرفی که اون زد ممکنه بقیه پیش خودشون خ یالبافی کنند که مثلاً رابطه ی من و

زنم تو خلوت چطوره. این منو آتیش می زنه پگاه. سخته یکی دست بزازه رو خط

قرمزه ای آدم.

تازه متوجه منظورش شدم خودم هم خجالت ک شیدم چراغ را خاموش کردم و آن

طرف

تخت دراز کشیدم و با احساس گرمای که میکردم شومیز م را در آوردم و با همان تاپ

ی

که زیرش پوشیده بودم دراز کشیدم. با ضربه هایی که مسعود با دست روی تخت میزد متعجب گفتم:

-چی شده؟ چرا تخت رو میزن ی؟

دستش که دست مرا لمس کرد تلاش کرد با اتکا به زورش به طرف خودش بکشانم

-این همه دورش دی برای چی؟ بیانز دیکت ر

توجهی به حرفش نکردم خودش با قدرت بیشتری دستم را فشار داد وقتی دی د من

تکان نخوردم خودش جلوتر آمد و حق به جانب گف ت:

-جا تو گم کر دی مگه؟؟ من اینجور با این همه فاصله خوابم نمیا د. هنوز بعد از این

هم ه مدت اینو نفه می دی؟

لبخن دی روی صورتم نشست مقاومت نکردم و خودم نز دیکتر رفتم و در سکوت چش

م بست م -پگاه؟

-بیدارم. بگ و

-فردا بریم؟

آهسته گفت م:

-موندن یا رفتن برای من فرقی نداره فقط قبلش به مادرت بگو نمیخوام فکر کنن  
م ن باعث برگشتنمون شدم.

پیشنهادش رو از طرف خودت بده.

سرم را بوسه ای زد و گفت:

-مامانم و بقیه با من. من دلم میخواد تو آرامش خودمون باشیم.

حرفی نزدم. نه رد کردم و نه ت ایی د.

روز بعد وقتی مسئله را با مادرش در میان گذاشت خیلی سریع مخالفت کرد و

تحت

هیچ شرایطی رضایت نداد مسعود حق به جانب گفت:

-الان دقیقا چرا من باید بمونم مامان؟ من تو خونه خودم راحت ترم.

سیما خانم با اخم گفت:

-این هم خونه خودته. خونه خودتو بابات نداری د. چی باعث شده فکر کنی اینجا

خونه

خودت نیست و معذب هستی؟ مسعود

بی تعارف گفت:

-حضور این همه آدم که فکر و ایده و رفتارشون با من زمین تا آسمون فرق داره.

با بلند شدن مسعود مادرش آهسته گفت:

-توقع دارم تو قانعش کنی برا موندن .یه زن م یتنه مرد رو آروم کنه.  
 مسعود سرش را داخل آن سرش را داخل آشپزخانه آورد و با صدای بلن دی گفت:  
 -پگاه و اذیت نکن. ربطی به پگاه نداره خودم حوصله موندن ندارم. گفته بودم این هم  
 ه

آدم دعوت نکن متاسفانه تو کار خودت رو کر دی.

بعدهم محکم و با صلابت گفت:

-پاشو بریم بیرون کارت دارم.

تا بیرون رفتم و تنهاش دی م سری ع گفت:

-چی بهت گفت مامانم؟

سعی کردم با لبخند زدن همه چیز را عادی جلوه بدهم بیخیال گفت م:

-هیچی فقط یه چند روز دیگه بمونیم متعجب نگاهم کرد.

-خودت دلتمیخواه بمونیم یا به خاطر اجبار مامان؟ لب گزیدم:

-چه حرفیه؟ مامانت بنده خدا حرفی نزد. خونه هم که بری م تنهایی م چه فرقی

داره

اینجا با خونه خودمون. بمونیم تا چشم هم زدیم م برگشتیم.



حرفی نزد و سکوت کرد تا آخر تعطیلات هم فقط همان ی ک بار راجع به رفتن حرف زد

یکی دو روزی هم به پایان سفر مانده بود که نامزدی الناز با پسری به اسم آرین اعلام شد.

وقتی نامزد الناز را دیدم لبخن دی روی لبم نشست لبخن دی که از دی د مسعود پنهان نماند مشکوک پرسید:

-به چی میخنددی؟ خیره

نگاهش کردم:

-نخن دیدم فقط لبخند زدم.

کوتاه نیامد.

-خب همون. به چی لبخند زدی؟ با همان

لبخند گفت م:

-همون شبی که الناز کنار دری ا ساز می زد فیه میدم این پسره الناز رو دوست داره

کسی که کسی رو دوست داره قشنگ تو چشماش معلومه.

پرتوقع گفت:

-تو چشما من چی معلومه؟ معلوم هست چقدر دوستت دارم؟ تا این را گفت از کنارش فاصله گرفتم و گوشه ای خلوت رفت م.

صدایم زد قبل از آن که عکس العمل نشان بدهم پدرش صدایش کرد.  
بین آمدن سراغ من و رفتن سراغ پدرش مردد بود وقتی برای بار دوم پدرش صدایش

زد تعلل نکرد و سراغش رفت نفسم را رها کردم.

نمی دانستم در مقابل ابراز احساسات مسعود چه جوابی بدهم جوابی که نه دروغ باشد و

نه عذاب وجدان به سراغم بیاید بعد از گفتنش.

مسعود برایم قابل احترام بود. حامی بود رفیق بود و از رابطه مان راضی بودم  
اما عشق ی

که به سینا داشتم هیچ وقت نسبت به مسعود نداشتم.

حتی یک جاهایی نسبت به حضور رویا در زندگی مسعود حسادت می کردم. اما هی  
چ

وقت بیشتر از آن نمی شد وقت ی به تمام شدن مدت قرارداد مان فکر میکردم  
حواسم

جمع می شد که حتی اگر هم بخواهم نمیتوانم با این آدم ادامه دهم.

-اجازه هست اینجا بشینم؟

رشته افکارم پاره شد پیمان بود که این حرف را زد ناخودآگاه نگاهم برای پیدا کردن مسعود هر طرفی چرخید. و نامی از پیدا کردنش کلافه چشم بستم یادم رفته بود پیمان چه گفته بود. متاسف سر تکان دادم و گفتم:

-چیزی گفتید؟

لبخن دزد

-گفتم اجازه هست اینجا بشینم؟

به جمع ترین حالت ممکنه نشستم تا پیمان هم بتواند بنشیند بی تعارف نشست و بی مقدمه پرسید:

-نگرانی مسعود بین من اینجا کنار شما نشستم؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-من نگرانم مسعود بخواد با شما بحث کنه لبخن دزد و

گفت:

-من و مسعود یه زمان ی یه جون بو دیم تو دو تا تن اما حالا...نگران نباش  
ما با همی ن

شرایط هم با هم کنار میا یم. مهربان لبخند زد.

-واقعاً چطور میخوای با مسعود کنار بیا ی با این اخلاق خاصش؟  
مثل خودش جواب دادم:

-نگران نباشی د. ما با هم کنار م یایم.

تا این را گفتم لبخند زد و مودب گف ت:

-کاری داشتی خبرم کن. منو مثل برادرت بدون.

زیر لب تشکر کردم. دستی که روی شانه ام قرار گرفت ن دیده هم مطمئنم کرد  
دست

-کسی جز مسعود نمیتوان د باشد. برگشتم سمتش.

-پاشو بیا کارت دارم. به محض بلند شدم پیمان هول و دستپاچه گف ت:

-بین مسعود...

بدون آنکه دستم را رها کند برگشت سمت پیمان ج دی و خشن نگاهش کرد و گفت:

-تو خفه شو.

آنقدر عصبی بود که من هم ترسیدم به پیمان نگاه کنم.  
همانطور که بازویم دستش

بود و سعی میکرد به موجه ت رین حالت ممکن رفتار کند با عجله از سالن خارج  
شدی م.

سوئیچ ماشین را که زد با همان حالت کشان کشان تا نزدی ک ماشین آمد در را باز کرد  
د و تشر زد:

–سوار شو.

برای سوار شدن و سوار نشدن دو دل بودم اما می دانستم راهی هم به جز سوار  
شدن ندارم. فریاد زد:

–گفتم سوار شو.

سوار که شدم ماشین را دور زد تا خودش هم سوار شد لحظه آخر پیمان را نگران و  
کنجکاو پشت پنجره دیدم.

استارت زد و ماشین را پر گاز از جا کند می دانستم عصبی است باید کاری می کردم،  
شاید حق با مسعود بود وقتی از حساسیتش نسبت به پیمان اطلاع داشتم دستم را  
روی

دستش که روی دنده بود گذاشتم آنقدر عصبی بود که دنده را با حرف جابجا میکرد  
همزمان سرم را هم به بازویش تکیه دادم و آهسته گفتم:

-تو به من شک داری؟

تا این را گفتم ناخودآگاه و غیر منتظره برگشت سمتم. بغض ی که گلویم را گرفته بود  
را

پس زدم و گفتم:

-بهت حق میدم اما اشتباه می کنی. من نسبت به سینا اشتباه کردم. چون آدم  
خوبی

رو پیدا نکردم تو هم داری نسبت به من اشتباه می کنی چون من آدمی نیستم که  
دوباره بخوام به نتیجه مشترک برسم ضمن اینکه من آدم خیانتکار نیستم. ضم  
ن

اینکه من به ای ن رابطه متعهدم. حالا هرچند ی ک سال بیشتر ر نباشه.

تا این را گفتم ماشین را به شانه خاکی جاده کشاند. همان دستش که سرم را به  
آن

تکیه داده بودم را باز کرد و مهربان در آغوشم گرفت با صدایی که از حرص می  
لرزی د گفتم:

-من به تو اعتماد دارم ولی به بقیه آدما نه!

آنقدر ساده و بدون تکلف گفتم که لبخند دی ناخواسته روی صورت من نشست و قطره

اشکم روی گونه هام چ کی د نز دیک ماه یانه ام بود و احساسات متفاوت هم را به حسا  
ب نوسانات خلق ی ام گذاشتم.

بقیه روزه ای باقیمانده تا پایان سفر را س عی کردم مطابق می ل مسعود رفتار کنم،  
بیچاره پیمان از آن شب حت ی نز دیکم هم نشد و فقط با تکان دادن سر سلام و  
احوالپرسی می کر د.

به محض آنکه اعلام برگشت کردن مسعود خیلی سریع کمک کرد تا وسایل را جمع  
کنم آنقدر برای برگشتن عجله داشت که فقط خدا می دانست.  
مسعود از آن دسته

مردهایی بود که بهتر بود تنها سفر م ی رفت و گرنه سفر را به خاطر رفتار خاص  
خودش

زهرمار بقی ه می کرد و خودش بیشتر از بق یه حرص میخور د.

از یک ج ایی به بعد از بقیه ماشین ها سبقت گرفت و ما حت ی برای خداحافظی هم  
بقی ه

را ن دی دیم وقت ی هم که معترض گفت م:

-زشته بدون خداحافظی.

بیخیال گفت:

-مهم نیست.

شب بود که رسی دیم و خانه حسابی سرد بود. مسعود شوفاژ را روشن کرد و در حالی که لباسش را درم یآور د از ته دلش گف ت:

-هیچ جا خونه خود آدم نمیشه.

حق داشت. این را وقتی درک کردم که بی خیال هرچی زی لباسم را با تاپ و شلوار راحتی عوض کردم و بیخیال داشتن حجاب داخل خانه راه رفت م.

دوش گرفتم و روی تخت بزرگ و راحت اتاق خواب لم دادم.

مسعود از حمام بیرون

آمد حوله ق دی تن زده بود و موهایش را با حوله کوچکتري خشک م ی کرد. به کش و پاتختی اشاره کردم و گفتم:

-سشوار اینجاست.

سرش را به علامت منفی تکان داد:

-نمیخوا د خشک میش ه خودش

زیر پتو خزیدم تا بلکه زودتر بخوابم! خسته بودم و می دانستم به عادت تمام

وقت های ی



که مسافرت می رفتم تا چند روز خواب آلود خواهم بود .  
مسعود چراغ را خاموش کرد و

آم د روی تخت دراز کشی د انگار برایمان جا افتاده بود این کنار هم آرام گرفتن  
ها.

بی حرف دراز کشی د و در سکوت گوشیش رو چک کرد.  
تعطیلات می د تمام شده بود اما

مسعود باز هم چند روزی را داخل خانه مانده بود و استراحت کرد.

بع د از چند روز که حساب می استراحت کرد برگشت سر کارش با این حال ظهر ها برا  
می خوردن نهار میآم د خانه.

• امروز دیگر مراسم چهلم بابا بود و هنوز نتوانسته بودم با نبودنش کنار بی ایم پاییز

ه ر

روز زنگ می زد و حالم را می پرسید از بعد از سفر رفتن من فقط یکبار دیده  
بودمش

سوغاتی هایش را دادم و سوغاتی های را که برایم آورده بود را تحویل گرفتم داخل

آشپزخانه داشتم غذا درست می کردم که فکری مثل باد از ذهنم گذشت از

آخرین

ماهیه مدت ها می گذشت وقتی مسافرت بودیم علائمش را داشتم اما فقط درح د

همان علائم ساده مانده بودم با ترس و اضطراب به دنبال تقویم گشتم تقوی م  
جلوی می ز

تلویزیون بود اما انگار کور شده بودم و نمی دیدمش.

با دست و پای لرزان تقوی م را برداشتم و تندتند ورق زدم.

حدسم درست بود ماهیان ه

عقب افتاده بود و به نظرم بدترین اتفاق ممکنه در حال وقوع بود.

نباید اجازه میدادم دیر شود وگرنه دیگر کاری از دستم ساخته نبود.

من یک بار اشتباه کرده بودم حالا نمی خواستم مارگزیده ای باشم که دوباره از ی ک  
سوراخ گزیده شده بود.

حالا که فکرش را می کردم می دیدم خیلی از علائم علائم بارداری بود وگرنه آن

احساس ضعف و گاه آن حالت تهوع صبحگاهی چه دلیلی می توانست داشته باشد!

با این حال باید اطمینان حاصل می کردم که دل یلش فقط بارداری است وگرنه

برای

بقیه مشکلات احتمالی راهلی میس د پیدا کرد.

باید به داروخانه می رفتم و ای ن کار مستلزم بیرون رفتن از خانه بود. مسعود

عصر

زودتر از همیشه به خانه آمد و تمام پنجشنبه و جمعه را جز سر زدن به پای یز و رفتن به

بهشت زهرا تمام روز را داخل خانه و دقیق کنارم نشسته بود.

حتی حوصله خودم را هم نداشتم. باید از این اتفاق پیش آمده اطمینان پیدا میکردم تا

بتوانم راه چاره‌های پیدا کنم. صبح شنبه صبح به مسعود گفتم برای انجام مراسم چهل م

بابا به خانه پای یز خواهم رفت، آنقدر اصرار کرد برای رساندن که ناچار قبول کردم.

وقتی جلوی خانه منتظر داخل شدنم ماند فهمیدم چاره‌ای جز داخل شدن ندارم.

صدای گاز ماشین را که شنیدم تکیه‌ام را از پشت در برداشتم و بیرون رفتم. باز هم آیفون را زدم و دستپاچه گفتم:

-پاییز من دارم میرم مغازه مسعود برگشت بگو تو فرستادیم.

متعجب گفتم:

-پگاه چیزی شده؟ نمیخواستم نگرانش کنم سریع گفتم:

-معلومه که نه زود میام.

به جای ی ک تست خریدن دو تست خریدم. دختر جوانی نایلون خریدم را به دستم داد و گفت:

-انشالله مثبته.

دلم میخواست خفه اش کنم با این حال حرفی نزدم و سریع از داروخانه بیرون رفتم. به محض رفتن به خانه پاییز صورتش را بوسیدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم و در

نهایت تعجب دو خط صورتی روی تست مشخص شد که آه از نهادم بلند شد.

ناراحت و نگران بیرون آمدم پ اییز ایستاده بود جلو در سرویس بهداشتی و داشت با دقت نگاه میکرد عصبی گفت:

-میگی چی شده یا نه؟ این قایم باشک بازی به خاطر چیه؟ پ تا این را گفت گریه ام گرفت و گفت م:

-باز هم گند زدم پاییز نگران

پرسی د:

-چی شده؟؟ به من بگو نگرانم کردی لب زدم:

-من حامله ام.

آنقدر آرام گفتم که شک داشتم خودش هم شنیده باشد اما شنیده بود و ناباور گفت:

-چی میگی؟ تو که گف تی رابطه نداریم.

یک قطره اشک از چشمم چکی د آهسته گفتم:

-فقط یک ی دو بار تازه به اجبار هم بود لبخن دی زد و گف ت:

-حالا چرا گری ه می کنی مبارک باشه تا این را گف شدت گریه ام بیشتر شد. هق  
زدم:

-این بچه ناخواسته مبارک باشه داره مهربان گف

ت:

-ناشکری نکن. میدونی خیلیا هستن دوست دارن مادر بشن.

حالا که تو خدا در حق ت

این همه لطف کرده ناشکری نکن.

لجوج گف ت م:

-نمی خوامش.

مشکوک پرسى د:

\_حالا تو مطمئ نی بارداری ؟ با گری ه

سر تکان دادم:

-تست دادم

سرش، را با مخالفت تکان داد و گفت:

تست ها هم گا هی اوقات اشتباه می کنن. باید آزمایش خون ب دی برای اطمینان  
بیشتر

سر تکان دادم:

-فردا صبح مسعود که رفت سر کار به بهانه اینکه بخوام پیام اینجا میرم آزمایش میدم.  
پاییز دقیقا نگاهم کرد. انگار می خواست حرف می بزند یا برای حرفی که  
میخواهد

بزند تردید داشت باشک پرسیدی:

-نمیخواهی به مسعود بگی چه اتفاقی افتاده؟ تا این را گفت

گرفتم:

-وای نه پاییز. هیچ فکرش رو هم نکن اول باید مطمئن باشم بعدش به تصمیم  
اساسی میگیرم.

سرتکان داد:

-باشه هر جور خودت صلاح میدونی آنقدر استرس داشته که نفهمیدم کی شده بود

عصر و مسعود آمده بود سراغم وقت ی پیام داد \*جلوی ساختمانم \*کیفم را برداشتم

صورت پاییز را بوسیدم و دم گوشش ملتمس گفتم:

- پاییز حواست باشه چیز ی از دهننت لو نره جلو مسعود

\_خیالت راحت.

گفت خیالت راحت اما خیال من راحت نبود.

از ترس حالت تهوع و استرس شام نخوردم در عوض مسعود با اشتها غذا خورد خوابم می آمد.

اگر تا قبل از فهمیدن ماجرا بود ربطش م ی دادم به هوای بهار و مسافرت ی که رفته بودم.

اما حالا دلیلش را خودم بهتر از هر ک سی می دانستم. یکشنبه صبح زودتر از مسعود از

خواب بیدار شدم صبحانه آماده کردم.

گرسنه بودم اما مطمئن نبودم م یش د با شکم پر هم آزمایش داد از گوشی استفاده

کردن د و شرایط آزمایش باردا ری را سرچ کردم خوشبختانه ربطی به خوردن یا

نخوردن

صبحانه نداشت با خیال راحت صبحانه مفصل خوردم.

آخرین لقمه ن یرو را هم خورده بودم که مسعود بیدار شد. در حالی که سع ی داشت

موهای نامرتبش را با انگشت شانه کند با لبخند گفت:

-چرا بیدارم نکر دی تنها صبحانه خور دی؟ یع نی نمیدونی تنهای ی غذا از گلوم

پایین نمیره؟

لبخن د زدم و گفتم:

-این قدر گرسنه هستم که حاضرم قول بدم با تو هم صبحانه بخورم.

مهربان و شماتت گر گفت:

-وقتی شب شام نخوری میشه این دیگه.

همراه مسعود هم صبحانه خوردم داشتم چای را شیرین م ی کردم که حس کردم

دلم

زیر و رو شد با احساس حالت تهوع به طرف به سمت سرویس بهداشتی ی

دویدم و هرچه را که خورده بودم بالا آوردم.

مسعود آمده بود پشت در سرویس بهداشتی و چند ضربه به در زد

-چی شده؟ بیا بریم دکتر اگه حالت خوب نیست.



مشتی آب سرد به صورتم پاشیدم و بیرون آمدم.

-حالم خوبه. چ یزی نیست خوب میشه خیلی خوردم. چی زی نیست.

ولی خودم میدانستم دلیل حال بدم چه بود. هرچه خورده بودم بالا آورده بودم و معده ام خالی شده بود.

روی راحتی داخل سالن دراز کشیده بودم به شدت احساس سرما می کردم. چشم

م

هایم روی هم رفتند و نفهمیدم کی خوابم برد با احساس سنگینی پتویی که

روی هم

افتاد لای پلکم را باز کردم مسعود پتو را روی هم کشی د و گفت:

-استراحت کن.

با حرف زدن مسعود با تلفن چشم باز کردم. داشت به منشیش سفارش های لازم را

می کرد وقتی دی د بیدارم آمد و پایین پایم روی کاناپه نشست.

-بهتری؟ سر

تکان دادم

-خوبم چرا خونه ای؟ نرفتی سرکار مهربان نگاهم کرد:

-دلم نیوم د تو این شرایط ول کنم برم زنگ زدم قرارا امروزم رو کنسل کردم.

خواستم بلند شوم که مانع ش د:

-بلند نشو. استراحت کن.

-خوبم تو برو سر کار.

خدا خدا میکردم که برود باید م یرفت م آزمایشگاه و از وضعیت پیش آمده مطمئن میشدم.

هرچه اصرار کردم مسعود انکار کرد و تمام آن روز را خانه ماند ح تی اجازه بلند شدن

را هم نداد موقع ناهار سوپ ی که پخته بود را برایم آورد و گفت:

-پاشو ببین چه کردم.

با آن که از ترس بد شدن حالم فقط چند قاشق خوردم اما حسابی زیر زبانم مزه داد.

حالم بهتر بود نه از آن حالت تهوع صبح خب ری بود نه از آن بی حالی و ضعف بعد از

حالت تهوع. سری به خانه پای یز ز دیم. مهرداد تا دیدم کنجکاو پرسى د:

-چته؟ چی شده؟ رنگت چرا پ ریده؟ آهسته گفتم:

-سر دیم شده فکر کنم.

پاییز صورتم را بوسی د و گف ت:

–حالا چرا دم در نگهش داشت ی؟ بزار بیا د داخل بعد حرف میزنیم.

مهرا د و مسعود که داخل سالن رفتند پاییز دستم را گرفت و به طرف اتاق خواب  
بردم

به محض تنها شدنمان هیجان زده گف ت:

–چه کر دی؟ آزمایش دا دی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. از صبح حالم بد شد موند تو خونه پیشم ب یرون

نرفت م فردا صبح میر م پای یز لبخن دی زد و گف ت:

–خوشم میا د از معرفتش.

ته دلم با خودم گفتم، خودم هم از معرفتش خوشم میا د!

اما حیف که ن می توانستم بپ ذیرم که عاشقش باشم برای م عزی ز بود دوستش

داشتم، ام ا عاشقش نبودم!

فکر می کردم نه تنها مسعود بلکه عاشق هیچ کس دیگری بعد از سینا نخواهم ش

د

سینا ممنوعه ای بود که بدون در نظر گرفتن ب ایدها و نبایدها و رابطه نازنی ن و بابا

و

پاییز انتخابش کرده بودم، سینا انتخاب عقلانی من نبود و فقط بر اساس احساس انتخابش کرده بودم، با صدا زدن مهرداد بیرون رفتی م.

داشتن د برای تدارک مراسم چهارم برنامه ریزی میکردن د و اسم مهمانان را میخواستن د.

پاییز هم لیست ی که برای مراسم هفتم نوشته بود را برایشان آورد مهرداد و مسعود کارها را تقسیم کردن د.

روز بعد از ترس اینکه باز حالم بد نشود و گزک دست مسعود ندهم صبحانه نخورد م مسعود مشکوک پرسید د:

چرا صبحانه نمی خوری ؟ بی تفاوت

گفت م:

نمیتونم تو بخور

مسعود بی میل چند لقمه خورد و در حالی که بلند می شد گفت:

پوش ببرمت پیش پاییز.

لیوان چایی اش را داخل سینک گذاشتم و بقیه مریا را در ظرف دردار کوچکی ریخت م و داخل یخچال گذاشتم.

-پاییز خونه نیست م ی خوام بمونم خونه استراحت کنم.

نزدیک تر آم د:

-بمونم پیشت ؟

به طرف در آشپزخانه هلش دادم و گفتم:

-نه بابا خوبم. حالا انگار زخم شمشیر خوردم. سر دیم شده الان نبات داغ درست م ی کنم میخورم خوب میش م.

آنقدر گفتم تا راضی شد به رفتن از رفتنش که مطمئن شدم سریع آماده شدم و از خانه

بیرون رفتم، قبل از هر کاری باید مطب دکتر میرفتم تا برای م آزمایش بارداری بنویس د.

آزمایشم را دادم و ملتمس گفتم:

-کی جواب آزمایشم آماده میشه؟

-عصر ساعت شش.

ملتمسانه گفتم:

\_میشه خواهش کنم زودتر آماده بشه!؟

مهربان لبخند دی زد و گفت: زودتر از اون همیشه، انشالله که مثته، الان ساعت ۱۲  
ساعت ۶به بعد بیا بیای د برای جواب.

تا اسم ساعت آمد آه از نهادم بلند شد مسعود ناهار می آمد، خانه نهارم هنوز  
آماده

نبود، باید زودتر میرفت م خانه اگر مسعود می آمد و من را خانه نمی دی د چه جوابی  
داشتم که بدهم!

دست از چانه زدن برداشتم و سریع برگشتم خانه خوشبختانه مسعود هنوز نیامده بود  
و

فرصت داشتم سریع مشغول آماده کردن غذا شدم زیر برنج را کم کرده بودم که  
مسعود

آمد از همان جلودر صدایم زد بیرون آمدم:

-همینجام آروم تر.

عجول گفت:

-حالت خوبه؟ نگرانم کردی

-خوبم بابا. بیا تو

در آغوشم گرفت و پیشانی ام را بوسی د.

-امروز سرم خیلی شلوغ بود وقت نکردم بهت زنگ بزنم.

آهسته گفت م:

–عیب نداره من خوب م

باز هم در آغوشم گرفت و گفت:

–عیب داره. باید حواسم باشه. مردی که حواسش به زندگیش نباشه به درد لا جر ز دیوار میخوره.

خواستم کمی فاصله بگیرم که اجازه نداد چند ثانیه در آغوشش نگه‌م داشت و بعد

رهایم کرد. دلم برای هر دو نفرمان میسوخت. ما بد زمانی راهمان به هم افتاده بود درست زمانی که من در بدتری ن شرایط روحی ممکن بودم و مسعود هم داشت با خودش و گذشته اش کنار می‌آمد.

یکی دو ساعتی بعد از نهار هم خانه ماند و بعد از آن رفت. به محض خارج شدن از خانه

نفسم را راحت بیرون دادم. تمام نگرانی ام بابت رفتن به آزمایشگاه و گرفتن جواب

آزمایشم بود . یک ساعت از رفتن مسعود گذشته بود که لباس پوشیدم و به آژانس زن گ زدم.

جلو آزمایشگاه از راننده آژانس خواستم منتظرم باشد که برگردم. فیش آزمایشگاه را به

مسئول جوابده ی دادم و همان جا منتظر شدم. بین جواب آزمایش هایی که آماده

بودند جواب آزمایشم را پیدا کرد و با لبخند گفت:  
-تبریک میگم.

با آنکه قبل از گرفتن جواب آزمایش تا ح دی به مثبت بودن اطمینان داشتم اما تا ای ن

را گفت از نهادم بلند شد کلافه و بی حواس از آزمایشگاه بیرون آمدم. با بوقی که راننده

آژانس زد تازه یادم آمد که گفته بودم منتظرم بماند برمیگردد م.

نه تنها تمام طول مسیر تا خانه حتی تا وق تی که مسعود هم آمد داشتم فکر می کردم



آنقدر فکر کردم که متوجه گذر زمان هم نشدم در تاری کی مطلق نشسته بودم  
مسعود

در را که باز کرد مثل ظهر نگران صدایم کرد کلی د برق را زد از روی راحتی بلند  
شدم و

سلام کردم نگران گفت:

-حالت خوب نیست؟

-خوبم نگران نباش

-پس چرا تو تا ریکی نشستی؟

-وقتی دراز کش یدم خونه روشن بود.

دروغ می گفتم خواب نبودم. خوابم نمی آمد تمام مدت به حال خودم و وضعیت پی ش  
آمده بودم گریسته بودم -غذا درست نکردم.

عینکش را درآورد و همراه سوئیچ و گوشی موبایل روی میز گذاشت و در حالی که ب ه  
طرف در اتاق میرفت گفت:

-فدا سرت الان دست و صورتمو بشورم زنگ میزن م غذا بیارن این غصه خوردن  
نداره.

دلم عجیب هوس پیتزا کرده بود:

-برام پیتزا سفارش بده.

-خودت زنگ بزنی تا من به دوش بگیرم پیتزا هم رسیده.

زنگ زدم و سفارش دادم به خودم قول دادم کم بخورم تا مبادا حالم بد شود که می

ترسیدم اگر چوب خط بد شدن حالم پر شود مسعود بفهمد و قبل از آنکه تصمی م

عقلانه بگیرم مانع شود خوشبختانه حالم بد نشد، صبح وقتی خواست بیرون برود

خواستم تا خانه پاییز برسانم. پاییز تا در را باز کرد نگران پرسید د:

-چی شده؟ در آغوشش کشیدم و با گریه گفتم:

-مثبت.

پاییز صورتم را بوسی داد و آرام گفت:

-مبارک باشه. قدمش خیره انشالله.

با اخم نگاهش کردم:

-چی میگویی پاییز ما قرارمون به سال بعد از یکسال هرکسی راه خودش رو میره.

الان م

دیگه بابا زنده نیست که بخوایم ادامه بدیم. من به بچه بی پدر می خوام واسه

چی؟ متعجب گفتم:

-میخوای چه ک نی؟ کار احمقانه ای نک نی ها؟ اشکم را پاک  
کردم و گفتم:

-پاییز من هیچ جوری نمیتونم قبول کنم که این بچه رو نگه دارم من فقط سقط م  
ی

کنم. خدارو شکر که زود متوجه شدم و گرنه معلوم نبود اگه دیرتر م یفهمیدم چی  
میش د.

پاییز لیوانی آب به دستم داد و نامطمئن گفت:

-حالا از کجا معلوم که زود متوجه شده باشی اگه قلب این طفل معصوم تشکیل  
شده

باشه اون وقت....

دستم را جلوی دهانش گرفتم و گفتم م:

-ولی و اما و اگر نداره پاییز من بهترین تصمم یم رو دارم میگیرم.

متاسف سر تکان داد و گفت:

-نمی خوای به مسعود بگی؟ شای د اگه بفهمه...

لب گزیدم و نگران گفتم م:

-اصلا حرفشم نزن پاییز مسعود نباید بفهمه که همچین اتفاقی افتاده حتی اگه به درص د امکان داشته باشه که با سقط بچه مخالفت کنه یا بخواد دستاویزی بشه بخاطر اینکه بخواد سر به سال بگه بی ادامه ب دیم نم ی خوام این اتفاق بیفته.  
آهسته گفت:

-واقعا نمی دونم چی ب ای د بگم بهت.

-هیچی نمیخواه د بگی فقط کمکم کن به راحتی تموم بشه. فقط نگاهم کرد حق به جانب گفتم:

-تو که اینقدر منو نصیحت می کنی چرا خودت به بچه نیاری لبخند زد و آرام گفت:

-هرچی خدا بخواد

-نه ج دی چرا نمیخواهی یکی داشته باشی؟ آرام گفت:

-می خواهم ولی تا حالا که نشده متعجب گفتم:

-دکتر رف تی؟

سر تکان داد. خودم هم نمیدانم چرا آنقدر از پاییز فاصله گرفته بودم که هیچ وقت

راجع به این موضوع از او سوال نکرده بودم لبخند دی زدم و گفت م:

-نگران نباش درست میشه.

-هرچی خدا بخواد.

-مهراد چی میگه؟ لبخن

دزد و گف ت:

\_چی میخواه بگه؟ میگه بده راحتیم ولی میدونم دوست داره دکتر گفت مشک لی

نداریم و تای کی دو سال طبیعیه با این حال اگه تایه سال نشد بچه دار بشیم اقدام

اساسی می کن م

-میشه انشالله.

-خوب بگذریم. پگاه حالا می خوامی چه کنی؟ نمیخوامی قبلش سونو ب دی یا یه دکتر

معاینه ت کنه ؟

از پیشنهادش ترسیدم میترسیدم دست و دلم بلرزد با تعلم.

مخالفت کردم.

-اصلاً سرچ کردم تو اینترنت هم قرص هست هم آمپول و هم راه های دیگه خودم

از

پسش بر میام نگران نباش متاسف گف ت:

– حداقل بذار تا بعد از چهل و گرنه سقط خیلی زن رو ضعیف میکنه. میگن اندازه زایمان اذیت میشم مادر.

راست میگفت ب ای دهمین دو سه روز باقیمانده را صبر میکردم.

همراه مسعود از چهارشنبه صبح خانه پاییز بودیم برای انجام کارهای مربوط به مراسم

هر چه کار سن گین بود را هم انجام میدادم. میدوار بودم با همین کارها هم از شر این

جنین ناخواسته راحت شوم. پاییز وقت ی دی دسبد بزرگ میوه را تنها بلند کردم عصبی و

خشن گوشه ی سبد را گرفت و ج دی و بدون انعطاف گفت:

– قصد جون خودتو کردی پگاه؟ این طفل معصوم اینطور از بین نمیره.

لب گزیدم:

– آروم حرف بزن. میخوای مسعود بفهمه؟ متاسفم سر تکانداد و گفت:

– به عقلت شک می کنم گاهی پگاه.

خودم هم گاهی به خودم شک میکردم و گرنه همان بار اول که با مسعود رابطه داشتم

باید فک ری به حال خودم و رابطهمان میکردم با آن همه روش علمی و عملی.

شب همراه مسعود برگشتیم خانه و قرار شد فردا صبح اول وقت به خانه پ اییز

بروی م و از

آنجا به بهشت زهرا و بعد هم برای ادامه مراسم به مسجد برویم.

با آن که مرتب سر خاک م ی رفتم اما باز هم دل تنگی ب د ی سراغم آمده بود.

قبل از

آنکه از ماشین پیاده شوم مسعود دستم را گرفت و گفت:

-زیاد گریه نمیکنی ها من م ی خوام کمک مهرداد حواسم بهکارها باشه تو مواظب

خودت باش که دل نگران تو نباشم.

حداقل.

-باشه.

-قول؟

-قول.

قول دادم اما سر قولم، نماندم مثل تمام مواقعی که م ی آمدم سرم را روی قبر

گذاشتم

و قبر را بوسیدم سلام کردم و با بغض گفتم -خودت رفتی و

مارو ب ی کس تنها گذاشتی...

هق زدم و گفت م

-برام دعا کن بابا بدجور گیر افتادم...

دستمالی به طرفم گرفته شد سرم را بلند کردم و دستمال را از دست پاییز گرفتم الها

م

خواهر مسعود که کمی آن طرف تر ایستاده بود خم شد و با انگشتش که روی قبر

گذاشت مشغول فاتحه خواندن شد.

زیر لب سلام کرد و سر تکان داد از پشت پرده اشک با شک و ناباوری به کسی که کم

ی

آن طرف تر پشت سر الهام ایستاده بود نگاه کردم ناباور و هنگ کرده بودم.

باورم نمیشد آن آدم اینجا باشد قاتل تمام روزه ای خوب جوانی ام اینجا بود.

درست روبه رویم و داشت خیره نگاهم میکرد!

چندبار پلک زدم و چشم بستم تا بلکه مطمئن شوم که تصویری که می بینم

واقعیت است

و خیالی نیست. واقعی بود صد بار دیگر هم که چشم می بستم می دیدمش

خودش بود.

خود خود واقعیش.



جذاب تر از وق تی که با بی رحمی تمام قاتل روح شده بود و آن حرفها را زده بود  
 جذاب تر از تمام وقت های ی که دیده بودمش....

آنقدر از دیدنش تعجب کرده بودم که چشمه اشکم خشک شده بود.

سرم را پ این انداختم و بیچارگی پای یز را صدا زدم دست دور کتفم انداخت و مهربا  
 ن گفت:

-خودتو کنترل کن عزیزم عکس العمل نشون نده.

هق زدم:

-دارم دیوونه میشم پای یز مگه میشه ج دی و بی احساس گفت

-باید بشه. باید بتونی مسعود اینجاست م بفهمه قیامت پیا میشه.

اصلا در آن لحظه به مسعود فکر نکردم فقط مهرداد را دیدم که عصبی و عبوس گفت:

-پاییز پگاه رو بلند کن کمک کن بری د.

حق با مهرداد بود باید کسی بر ای بلند شدن کمک میکرد. توان تنها راه رفتن را  
 نداشتم به کمک الهام و مینا بلند شدم و تا نزد یک ماشین مسعود رفتم مسعود  
 سوئیچ را به دستم داد و گفت:

-بشین تا من پیام.

از الهام و مینا تشکر کردم و تعارف کردم سوار شوندم. تشکر کردند و گفتند وسیله آوردهاند.

سوار شدم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم نمیدانم آمده بود برای چه

چرا میخواست سوهان روحم باشد تازه داشتم به شرایط جدید عادت می کردم که سر

و کله اش پیدا شده بود و من اصلاً این را نمی خواستم.

مسعود سوار شد و استارت زد به محض آنکه از پارک بیرون آمد غری د:

-بسه دیگه کورش دی حالا خوبه گفتم گریه نکن اما هنوز هم داری ادامه میدی بغض کردم:

-دلم پره مسعود بزار به حال خودم باشم.

بیچاره مسعود تا خود مسجد حرفی نزد فقط دستم را گرفت و بی حرف نوازش کرد

وقتی مسعود را کنار سینا قرار میدادم و از لحاظ موقعیت رفتار و در کل منطقی نگاه

میکردم مسعود یک سر و گردن از سینا بالاتر بود اما از لحاظ احساسی خودم هم دقیقا

نمی دانستم آن لحظه دقیق چه احساسی نسبت به سینا داشتم.

اما مطمئن بودم احساسم هرچه بود علاقه نبود شای د هم بود و من داشتم خودم را گول میزدم!

سرم به شدت درد می کرد و این حال بدم به لطف حضور سینا بود.

سورپرایز بعدی حضور نازنی ن داخل مسجد بود دقیق نمیدانم با چه رویی آمده بود داخل مسجد د.

من برخلاف پای یز که همیشه با نازنین کنتاکت داشت من نسبت به نازنی ن خنثی بودن

نه بدم می آمد و نه خوشم انگار او هم همین دی د را نسبت به من داشت که ب بین آن

همه آدم آمد و نزدیک من نشست با علامت پاییز بلند شدم و نزدیکش رفتم متعجب ب گفتم:

-چی میگفت دم گوشت وز وز میکرد؟ سرم را بالا

بردم:

-هیچی. میخواست بدونه چرا این اتفاق برا بابا افتاد.

تا این را گفتم پ اییز پوزخن دی زد و گفت:

چه رویی داشت که بلند شد و اومد اینجا.

حق با پای یز بود خیلی رو می خواست که جایی حاضر باشی که کسی خواهان  
حضورت

نباشد. آنقدر صلوات فرستادم و ذکر گفتم که مراسم زودتر تمام شو د.

حوصله رفتن به خانه پ اییز را نداشتم از مسعود خواستم من را خانه خودمان بگذارد  
و

بع د همراه مهرداد به بقیه کارها رسیدگی کن د.

وقتی جلوی خانه از ماشین پیاده شدم مسعود صدایم زد:

زود برمیگرد م.

باش نگران نباش.

مستقیم رفتم زیر پتو و خوابیدم.

با صدای زنگ گوشی چشم باز کردم غروب شده بود اما هنوز خبری از مسعود  
نبود

گوشیم زنگ می خورد نگاه ی به شماره ای که روی گوشی افتاده بود د.

انداختم با آنکه شماره ذخیره نشده بود اما اگر صد سال دیگر هم می گذشت من  
شماره

را میشناختم م ناخود آگاه دستم روی آیکون سبز رنگ وصل شدن تماس رفت و

نامطمئن گوش‌ی را کنار گوشم گرفتم صدای الو گفتن‌ی که توی گوشم پیچ‌ید،  
بعد از

چند ماه انگار غم تمام عالم را به جانم سرازیر کرد....

بدون آنکه جواب بدهم فقط به صدایی که پشت خط بود گوش دادم و بی صدا گریه

کردم همیشه فکر میکردم اگر بعد از آن اتفاق بینمشی ا حرف بزنم می

گویم چرا

آن بلاها را سرم آورد؟ چرا آنها با احساساتم بازی کرده بود؟ اما حالا که حتی صدای

نفس کشیدنش را میشنیدم لال شده بودم. کوتاه نیامده بود

-میدونم که پشت خطی پگاه ب ای د باهات حرف بزنم. باید بینمت.

هیچ جوابی ندادم انگار عصبانی اش کرده بودم که با تون صدای بالا رفته گفت:

-گفتم جواب بده لعنت‌ی

همیشه از بی محلی بدش می‌آمدم حالا من دقیق داشتم همان کار را میکردم گوش‌ی را

قطع و سایلنت کردم

حالم از خودم به هم می‌خورد من ماه‌ها قبل تمام خاطره‌هایش را دور ریخته

بودم و

تا مدت‌ها گریه کرده بودم برای تجربه ناخواسته و ناموفق‌ی که با این آدم داشتم.  
با صدای زنگ آیفون هراسان از جا پریدم در نهایت ناباوری داخل آیفون چهره‌ی بزرگ  
کرده رویا را دیدم خنده دار بود هر دم از این باغ بر می‌رسی د.  
آیفون را زدم و پتوی مسافرتی سبکی که روی مبل بود را همراه متکا برداشتم و  
همانطور بیخیال پرت کردم داخل اتاق خواب.  
در ورودی خانه را هم باز کردم و رفتم داخل آشپزخانه تا چای دم کنم با صدای  
بسته  
شدن در از آشپزخانه بیرون رفتم روی اجلوی در ایستاده بود خلاف ادب بود اگر  
تعارفش  
نمی‌کردم برای داخل شدن. به سالن پذیرایی دعوتش کردم.  
وقتی نشست خوش آمد گفتم و روی مبل روبرویش لم دادم دور تا دور خانه را از  
نظر گذران د و گفت:

—خونه با سلیقه‌ای داری لبخن د

زدم:

-سلیقه مسعوده لبخن

دزد و گف ت:

\_بله. همیشه ه با سلیقه بوده مسعوده د.

یکی به نعل م یزد و یکی به می خ. نمیدانم کنای ه می زد ی ا واقعیت را

میگفت ب ا

عذرخواهی بلند شدم و به آشپزخانه رفتم چای دم کردم و برگشتم سالن فنجان

چای

رویای را پر کردم و مقابلش گذاشتم منتظر شدم تا شروع به حرف زدن کرد

خوشبختان ه

انتظارم خیلی هم طولانی نشد. با تردی د گفت:

-فکر می کنی من چرا الان اومدم اینجا؟

هیچ فکر نمی کردم انقدر فکر خودم درگیر بود که راجع به رویای جای فکر کردن

نداشت

سکوت کردم تا ادامه حرفش را بزند اما انگار رویا واقعاً منتظر جواب سوالش بود.

لبخند کمی به رویش زدم و گفتم:

-خب هم دختر عمه همسر هستی هم دختر دایی اون.

پس دخیلی عجیب نیست ک ه

اومدنت خونه ما.

متاسف سر تکان داد و گفت:

-نه یه چی زی فراتر از این...

متوجه منظورش شدم ولی خودم را ب ی خیال نشان دادم. این بار خودش به حرف آم  
د و با صدای آرامی گفت:

-یه زمان ی من و مسعود آنقدر همو می خواستی م که ج ای هیچ کس حتی پدر و

مادرمون هم بینمون نبو د.

فنجان چ ای را برداشتم و آرام یک جرعه اش را نوشیدم رویا داشت اعتراف می کرد

ب ه

علاقه اش نسبت به شوهرم در حالی که خودم اصلا حال روحی مناسب ی نداشتم

و به

دنبال گوش شنوایی برای حرف زدن میگشتم!

-منو مسعود خیلی هم رو میخواستیم خیلی بیشتر از اون چیزی که الان تو و

مسعود



داری د نقشش رو بازی می کنی د فکر نکن نفهمیدم، ب ینتون هر چی هست جز  
عشق اما

بین ما واقعا عشق بود اون هم بیشترش از جانب مسعود اما خوب نشد حالا قسمت  
نبود یا به خاطر اشتباه من نشد من حالا پیش یمونم. به خوده مسعود هم قبلاً گفتم.

به عمه هم گفتم تنها چاره ای که سراغ داشتم تو بودی ما هر دو ز نیم حرف هم رو  
خوب می فهمیم.

تو آگه به مسعود علاقه ن داری د که میدونم ندا ری خودتو بکش کنار ما با هم  
باشیم.

باز این ز نداشت به شعورم بی احترامی می کرد! درست بود که حال روحیم خوب  
نبود

اما نه آنقدر که بنشینم و توهین هایش را به خودم داخل خانه ام بشنوم.

حداقل تا یکسال من زن این خانه بودم

پس حق داشتم اگر بیرونش می کردم فوجان چ ای را روی میز گذاشتم و گفتم:

-آگه من یا مسعود هم دیگه رو نمی خواستیم من الان اینجا نبودم آگه الان شما رو ا

ز

خونه م ب یرون نمی کنم به خاطر حرمت گذاشتن به رابطه فامیلی هست که شما  
 با

همسر بنده داریم که فعلا دارم با مسعود زندگی می کنم شما هم تلاشت رو بکن  
 که مسعود رو راضی کنی یا منتظر باش هر وقت من میدون رو خالی کردم تو  
 بتازونی.

ملتمس گف ت:

- فکر میکنم که تو از من خیلی کوچک تری. فرصت زیادی داری برای عشق. من  
 خیلی تلاش کردم بتونم مسعود رو فراموش کنم اما نشد.  
 نتونستم.

متاسف سرم را تکان دادم و در حالی که بلند می شدم گفتم: -متاسفم برات طرز  
 فکرت. میتونی باز هم تلاش کنی برای راضی کردن مسعود در  
 حالی که به طرف اتاق خواب می رفتم گفتم:

-لطفاً در رو هم پشت سرت ببند.

کلافه بودم گو شیم داشت خاموش روشن و خاموش می شد باز هم همان شماره  
 آشنای لعنتی.

-فکر نکن مسعود پایبند تو همیشه ها الان به خاطر لجابت با من و بقیه اومده  
 سراغتو

تو آگه چند وق تی مسعود رو م یشناسی من از بچگی با مسعود بزرگ شدم.  
 مسعود آگه بخواد قیدتو بزنه با وجود ده تا بچه هم این کارو میکنه پس بیخود سعی  
 نکن مسعود رو پایین دک نی مسعود تنوع طلبه.

این را گفت و صدای بسته شدن در خانه چند ثانیه بعدش به گوشم آمد. روی تخت  
 دراز کشیدم. چشمه اشکم خشک شده بود و اشکی برای ریختن نداشتم زیر  
 دلم تی ر  
 میکشی د و با اتفاقات پیش آمده عزمم را برای از بین بردنش بیشتر جزم کردم.  
 هنوز بیدار بودم که مسعود آمد این بار برخلاف تمام دفعات قبلی آرام آمده بود و بی  
 سر و صدا. داخل اتاق که شد آرام صدایم زد لبه تخت نشست و آهسته پرسید:

-مهمون داشتیم؟

سر تکان دادم. باشک گفت:

-کی بود؟

-رویا

متعجب اسم رو یا را تکرار کرد:

-آمده بود اینجا برای چی؟

لب گزیدم تا اشکم فرو نریزد. آهسته گفتم:

-آمده بود به من تسلیمت بگه حرف خاصی نزد.

به طرف خودش برم گرداند و عصبی گفت:

-تو چرا چند روز به جور ی ش دی از من رو میگیری؟ پگاه چته؟

من دارم دیوونه میشم هی میگم نکنه یه کاری کردم که تو اینقدر تو خودت رفتی.

با دستم روی دستش خطهای فرضی کشیدم و گفتم:

-تو هیچ کاری نکردی من حالم خسته است مهربان گفت:

-چه کار کنم که حالت خوب بشه؟ رویا چیزی بهت گفته؟ بگو چی شده وگرنه خودم

میرم سراغش سوال می کنم ها. بلند شدم و گفتم:

-چیزی نگفت میگم. یک حرف زدیم به چای خورد و رفت... پوزخند دی که روی

لبش نشست نشان از این میداد که حرفم را باور نکرده:

-چیزی نگفت فقط چای خورد؟ اون آدم حتی به جایش لب هم نزده بگو چی بهت

گفت که اینطور داغونی؟ ها؟ راجع به چی حرف زده؟ هرچی میخوای از خودم

پرس ولی تو خودت نریز.

آهسته گفت م:

-می خوام بخوابم مسعو د.

دراز که کشیدم پتو را رویم کشی د.

-فقط باید بفهمم رویا چی گفت که حالت رو اینقدر بد کرده بعد من میدونم و رویا و تو که از من مخفی کر دی.

جوابش را ندادم و چشم بستم سرم درد میکر د تا مدتها داخل رختخواب بیدار بودم

اما

تکان نخوردم که مسعود بفهمد بیدارم.

مسعود به محض آنکه دراز کشی د خوابش برد آنقدر دلم به حالش میسوخت که

فقط

خدا میدانست، رویا گفته بود مسعود مرد تنوع طلبی است اما من که تا آن لحظه از

مسعود تنوع طلبی ن دیده بودم!

صبح وقتی از خواب بیدار شدم حالم نسبت به روز گذشته خیلی بهتر بود جمعه بود

و

مسعود تمام روز را خانه بود. پس عملاً نمیتوانستم برای خرید دارو از خانه

خارج شوم

تا از روی تخت بلند شدم چشم باز کرد و گفت:

-نمیگی روی ا چی گفته؟ چرا اومده بود اینجا.

اخم کردم:

-گفتم که. مگه آدم برا جای ی رفتن باید دلیل خاصی داشته باشه؟ اومده بود به من تسلیت بگه.

-من رویا رو شناسم به درد مردن میخورم.

زیر لب خدا نکنه ای گفت م.

-پاشو به جای ن حرفها بی ا صبحونه بخوریم.

بع د از صبحانه گفت:

-می خوام یه سر برم منزل بابا اینا کار مه می دارم.

حدس میزدم قصد آشوب به پا کردن را دار د

-منم میام.

مخالفت کرد:

-نمی خواد. خودم زود میام.

مصر گفتم:

-می خوام پیام یه کاری با مامانت دارم.

-باشه.

بع د از صبحانه به خاطر آنکه برای رفتن دست به سرم نکند سریع لباس پوشیدم و روی

مبل منتظر آماده شدن مسعود نشستم. س ریع تر از حد تصورم آماده ش د.

از جا بلند شدم و با برداشتن ک یفم اعلام آمادگی کردم. جلوی در خانه پدری مسعود اتمام حجت کردم:

-نگی رویا اومده بود خونه ما.

ایستاد. خیره نگاهم کرد و حق به جانب گفت:

-پس اوم دی منو کنترل کنی ها؟ اتفاقاً محض اطلاع اومدنت تکلیفم رو با مامان روشن

کنم. هنوز نفهم یده از این ماجرا آبی برا رویا گرم ن میشه

\_ولی مسعود..

-مسعود بی مسعود. سریع تر راه بیا

پدر مسعود مهربان پیشانی ام را بوسی د اما سیما خانم فقط به دست دادن اکتفا کر

د.

مسعود به محض نشستن گلايه هایش را شروع کرد.

-مامان رویا کارش چیه که او مد خونه من؟ سيما خانم

مشکوک نگاهم کرد و آرام گفت:

-حالا نمی گفتی رویا او مد نمیشد؟ قبل از اینکه من حرف بزنم مسعود برآشفت:

-به پگاه ربطی نداره من خودم فهمیدم.

مامان بهش بگو به خدا قسم میرم به دایی م میگم اگه میتونه جلوی دخترش رو بگیره و

گر نه قلم پاشو خورد می کنم بار بعد بخواد بیا د جلو خونه من. چه معنی داره که بیا د

جلو خونه به مرد زندار. واقعا تاسف برانگیزه.

آهسته صدایش کردم برگشت و ج دی نگاهم کرد:

-همین مسعود مسعود کردن تو و امر و نه ی کردنات نم یزاره من ج دیتو نشون بدم. که ه

چی مثل سنسور هی منو کنترل می کنی.



پدر مسعود مهربان لبخند زد:

-بده نمیداره از راه بدر بشی. خوبه کنترلش م یکنی دخترم. تو دختر فهمیده ای هستی.

زیر لب تشکر کردم:

-شما لطف داری د.

از همان دیشب که شماره سینا روی صفحه گوشی افتاده بود گوشی را سایلنت کرده

بودم. گوشی را از داخل جیب مانتوم در آوردم و آرام نگاهش کردم چن دین

تماس ب ی

پاسخ و پیامه ای باز نشده از سینا داشتم. حالا دیگر حتی اسمش که میآم د

هم هی چ

حسی نسبت به این آدم نداشتم اگر قبل تر بود با دیدن شماره اش که روی گوشی

افتاده بود تپش قلبم بالا می رفت اما حالا بی تفاوت ترین آدم ممکن من بودم نه ر

مریم بهار و علیرضا هم آمدند سیما خانم که از جمع بودن پسرها خوشحال بود به

دخترها هم زنگ زد تا همه آن روز دور هم باشند. شیما همانطور که صورت

مادرش را می بوسی د گفت:

-همیشه به دورهمی مامان جان.

به احترامش از رو مبل بلند شدم از روی مبل بلند شدم مهربان دست داد و صورتم را بوسی د:

-خوش آم دی عزیزم.

صورت مسعود را هم بوسی د و رو به مریم گفت:

-فسقل عمه چطوره؟

مریم با خنده س یبی برداشت و گفت:

-خوبه فقط پدر منو در آورده

\_انشالله وقتی به سلامتی بار تو زمین گذاشتی این چیزا یادت میره.

بع د رو کرد به من و گفت:

-ما منتظر جوجه ی شمایی م ها پگاه جان.

تلخن د زدم اگر می فهمی د همین الان هم آن بچه ای که انتظارش را

دارند در بطن م دارم چه م ی کردند؟

خواستم بگویم مسعود با آمدن بچه پایین د نمی شود اما حرفم را نزد. اما حرفم را

قورت دادم و سکوت کردم. همان لبخند برای جواب حرفش کاف ی بود. مردها در

تدارک

جوجهکباب نهار بودند از بوی جوجه کباب ها آن قدر دلم ضعف کرد که دلم م ی خواست بدون تعارف بروم ب یرون و هرچه م ی توانم بخورم.

اما واقعیت آن بود که خجالت میکشیدم انگار خدا دعایم را مستجاب کرد که  
علیرضا دو

لقمه گرفت و آمد داخل سالن یک ی را به مریم داد و یکی را به طرف من گرفت.  
\_بخور زنداداش تشکر

کردم:

\_بذار تا بی ایم سر سفره.

بیخیال گفت:

\_بخور بابا. تعارف نکن. بوش اومد. این خواهرای من اهل تعارف کردن نیستن.

اما میدونم هم تو هم مریم اهل تعارف کردنی د.

مخصوصاً شما که تازه واردی. تشکر کردم و لقمه را گرفتم موقع نهار مسعود آمد و

کنارم نشست آن جوجهکباب آنقدر به جانم چسبید که انگار به عمرم جوجه کبابی  
به آن خوشمزه گی نخورده بودم.

بین سه خواهر مسعود فقط مینا کم‌ی سر سنگین و ج‌دیرفتار می‌کرد  
وقتی از مری‌م سال کردم آهسته در گوشم گفتم:

-دلش میخواست مسعود خواهر شوهرش رو بگیره که نگرفت.

شک داشتم مینا زن برادر رویا باشد. باید تیری در تارگی می‌زدم با شک  
پرسیدم.

-شوهرش فامیل یا غریبه؟ باز هم

آهسته گفتم:

-پسر داییش هست پسر عمه اش هم هست.

حدم درست بود خواهر شوهرش کسی جز رویا نبود. به خاطر همان هم گاهی  
س

می‌کردم عجب بمن را به چشم دختری می‌بیند که جای کسی را گرفته است.  
بعد از

ناهار مسعود به محض چای خوردن ندای بلند شدن داد. از خدا خواسته بلند شدم از

صبح که از خانه بیرون رفته بودم از ترس آنکه مسعود کنجکاو نشود به گوشه  
حتی

نگاه هم نکردم. از پیاده شدن مسعود برای بنزین زدن استفاده کردم و گوشه را نگاه

کردم. چندین تماس بی‌پاسخ و پیام خوانده نشده از سینا داشتم خواستم گوشه را

سرجایش بگذارند که پیام ج دی دی از سینا آمد پیامی که نوشته بود (باید بینم ت )  
کاری که من اصلاً دلم نمی خواست انجام دهم.

بی توجه به پیغامش گوشی را داخل جیب مانتوم گذاشتم تا در فرصت مناسب فکری  
به حال سینا کنم و تکلیفش را معلوم کنم. ماجرا یی که امیدوار بودم ختم بخی  
ر شود.

به محض سوار شدن گفت:

-من بعد من خونه نبودم درو برا کسی باز نمیکنی.

معتراض گفتم:

-مگه من اسیرم؟ مگه خونه زندانه؟ کوتاه نیام د:

-همین که گفتم. خوشم نمیاد ک سی بیاد سر به سرت بزاره تو هم که ساده‌ای  
نبود حالت بد میشه.

اخم کردم:

-سر به سرم نداشت یک م حرف زد بعدشم رفت.

غری د:

-پگاه من اونو نشناسم باید بمیرم خدا میدونه دیروز چی راست و دروغ سر  
هم کرد

بهت گفت که این همه داغون ش دی. تو فکر می کنی من خلقت عوض بشه  
نمی

فهمم؟ پگاه من اگه نفس کشیدن ت هم عوض بشه میفهمم من نبودم در رو برا  
کسی باز نمیکنی.

پوزخن د زدم و گفت م:

-چشم قربان.

سرم را به سمت شیشه برگرداندم و تا رسیدن به خانه با هم حرف نزدی م. سر  
سنگی ن

بودنمان تا شب هم ادامه داشت. صبح هر چه خواستم از خواب بیدار شوم نمی  
شدن ه

اینکه نخواهم نه، نمی توانستم، نمی شد. انگار سالها بود که خوابیده بودم باید میرفت

م

داروخانه و داروهای را که لازم داشتم میخریدم با همان صدای خواب آلوده

مسعود را

صدا زدم. با عجله آمد داخل اتاق و نگران پرسید:

چی شده؟

من خوابم میاد تو صبحانه بخور برو بعد که بیدار شدم میخوام برم سراغ پاییز.

سر تکان داد و گفت:

میخواهی خودم برسونمت الان؟

رویم را به طرف دیگر برگرداندم و گفتم:

نه. فقط خواستی ظهر بیا اونجا با هم نهار بخوریم.

نزدیک تخت آمد. دستش را روی پیشانیام گذاشت و گفت:

نه دیگه این همه راه نیام تا اونجا. میمونم سرکاری ه چیزی میخورم.

غروب شام

میگیرم میام خونه پاییز دنبالت. میارمت خونه. بمونی تا پیامها.

زیر لب باشه ای گفتم.

نامطمئن گفت:

با آژانس میری دیگه؟ نری سر خیابون با تاکسی بری ها.

شماره آژانس رو دیوار هست

با آژانس برو.

مسعود که رفت خیلی سری ع بلند شدم آماده شدنم خیلی هم طول نکشی د. از  
راننده

آژانس خواستم جلوی داروخانه نگه دار د.

وقتی اسم داروها را دادم حس می کردم تمام آنهایی که آنجا هستند یک جور خاص  
ی نگاهم م یکنن د.

خودم هم معذب بودم اما چاره ای نداشتم. و تنها راه چاره ام و درستترین کار در آن  
لحظه به نظرم همانی بود که انجام داده بودم.

وقتی نایلون را از دست زن فروشنده دارو گرفتم آهسته گفتم:

-اگه راهی داره نگهش دار.

این را که گفتم بغض به گلویم چنگ انداخت. هیچ کس نم ی دانست تا چه حد بچه  
دوست دارم یا اینکه دلم برای مادر شدن پر م ی کشی د.

اما با آن شرایط و با توجه به اینکه قرارمان با مسعود تا یک سال بود میترس یدم این  
ریسک را بپ ذیرم دو حالت داشت آن وقت یا سر ی ک سال من می ماندم و بچه ای  
بدون پدر یا مسعود بچه را میگرفت و من باید غصه نبودم فرزندم را سالها با خود

ب ه



دوش بکشم. مهراد در را برای م باز کرد و گفت:

-سلام. برو تو. پاییز رفته دادگاه تا یه ساعت دیگه هم برمیگرده. من باید برم بیرون.

برا نهار هم قراره دوستاش بیان..

حدس زدم قرار است شیوا مریم و نکیس ا بیاین د.

حوصله ی مهمانی نداشتم. قصد داشتم بمانم تا پاییز ب یای د و بعد به خانه برگردم. چون

می دانستم قرار نهار دارند قبل از آمدن پاییز مشغول تدارک نهار شدم.

تا وقت ی پاییز آمد خودش را با غذا درست کردن خسته نکن د.

هر روز که دادگاه داشت تا آخر آن روز خسته بود به پای یز پیام دادم غذا درست می

کنم. و نگران نباشد. ایموجی تشکر برای م فرستاد. گوشی را روی می ز گذاشتم و مشغول

شدم وقتی پ اییز آمد تقریباً کاری نبود که انجام نداده باشم.

لباس عوض کرد و آمد به غذاهای روی اجاق نگاه کرد و گفت:

-وای نمیدونی چقدر سختم بود آماده کردن وسایل پ ذیرایی.  
لبخن د زدم.

-من می خوام برم پ اییز برام زنگ بزن آژانس.  
نگاهم کرد:

-حتی فکرشم نکن تنها بری اونجا چیکار کنی. مگه مسعود خبر نداره اومدی؟  
-چرا. اتفاقا من بهش گفتم میرم تا غروب.  
لبخن د خوشحالی زد:

-خب پس دیگه چی می گی. بمون غروب خودش میا د سراغت.  
-حوصله ی شلوغی رو ندارم.  
اخم کرد:

-شلوغی کجا بود بابا. ۴ نفر آدمیم. مهربادم گفتم ظهر نیاد خونه دخترا راحت باشن.

انگار تازه یادش آمد که قرار بود چه کار کنم مشکوک پرسید:

-بینم پگاه کار احمقانه ای که نکردی؟ متاسف آه کشیدم:

-هنوز که نه الان رفتم داروخونه هرچی لازم بود خریدم.

به عادت همدر دی کردن دستم را فشر د

-اگه راه داره ای ن کار رو نکن.

-هیچ راهی نداره پاییز من تص میم رو گرفتم نظرم عوض نمیشه.

مصر گفت:

-حداقل به مسعود بگو.

دستم را به علامت مخالفت تکان دادم و گفتم:

-اصلا حرفشم نزن. این چی زیه که فقط به خودم ربط پیدا میکنه.

فقط نگاهم کرد و حرفی نزد یادم آمد تا حالا راجع به حضور سینا به پاییز نگفته بودم.

-پاییز

فقط نگاهم کرد:

-برا مراسم سینا و نازنی ن رو دی دی؟ سر تکان

داد. مشکوک پرسید:

-نکنه دلیل مصر بودند برا سقط حضور سینا بوده پگاه؟ حماقت نکن ی. تو یه  
دفعه از

اون آدم ضربه خور دی اجازه نده یه بار دیگه باعث آزاد بشه تو میدونی چقدر طول  
کشی د تا یک م حالت بهتر بشه.

خودم را تبرئه کردم و گفتم:

-قسم میخورم پ اییز. اصلاً ح تی یه درصد هم س ینا تو این تصمیم نقشی نداره  
من چون با مسعود حرف زد م خودم را تبرئه کردم و گفتم:

-قسم میخورم پ اییز اصلاً ح تی یه درصد هم سینا تو این تصمیم نقشی  
نداره. من چون

با مسعود حرف زدم. چون فقط گفت یم یک سال. چون بدون هماهنگی با مسعود  
این

اتفاق افتاده نمیخوام در عمل انجام شده قرارش بدم همین و گرنه سینا برا من  
خیلی

وقته مرده از همون پنجشنبه ب بیشتر از صدبار زنگ زده.

با تعجب پرسید:

-جواب که ندادی؟

-نه به خدا من حرفی با اون آدم ندارم. نه الان. نه هیچ وقت دیگه ای.

گوشی اش زنگ خورد. با گفتن خدا عاقبتمون رو بخی ر کنه بلند شد و گوشی را  
جواب

داد دخترا آمده بودند. پاییز آیفون را زد و با سر و صدای زیاد و بگو بخند بالا  
آمدن د

مثل همیشه گرم و خوش برخورد بهار تا دیدم خودش را در آغوشم انداخت و با شا  
دی گفت:

-وای زن عمو مامان.

مریم خن دی د و گفت: بدو تا تموم نشده مامان جان بع د هم با  
خنده گفت:

-چشم مسعود رو دور دیده.

بچه ها همه به حرف م ریم خن دیدن د تا عصر همان کارشان بود بگو بخند خاطره  
بازی و

شوخی بعد از نهار یکی دو ساعتی ماندند و بعد رفتند با پاییز دستور استفاده از  
داروها

را چک کردم و در انتهای ی ترین جای کیف م آنها را پنهان کردم غروب بود  
که مسعود

سراغم آمد وقت ی زنگ زد سری ع کیفم را برداشتم و صورت پاییز را بوسیدم:

-من رفتم برام دعا کن.

سر تکان داد:

-خدا آخر و عاقبتمون رو بخی ر کنه مسعود با نزدیک شدن به ماشین قفل را باز کرد

سوار که شدم اولین چیزی که دیدم چهره درهم مسعود بود نگران پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

سر تکان داد -

چه اتفاقی؟

-آخه یه جوری هستی انگار ناراحتی.

-نه چیزی نیست.

ولی چیزی بود چون نه حرف زد و نه سوالی پرسید آنقدر هم فکرش درگی ر بود که

وقتی سوال پرسیدم متوجه نشد. حرف ی نزدم و فقط به بیرون خیره شدم شام

گرفته

بود اما خودش میلی به خوردن نداشت وسایل را که جمع کردم سریع خاموشی

زدم و گفتم خسته ام

مثل بازیگ ر نقش اول فیلم ه ای پلیسی پنهان از چشم مسعود قرص هایی که از داروخانه گرفته بودم را خوردم و برای اطمینان از شیاف هم استفاده کردم جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت خیره نگاهم می کرد مطمئن بودم که فکرش درگیر موضوع مهمی است که آنقدر غرق شده است در برنامه که اگر هر زمان دیگری بود حتی ۰ اذق یقه اش را هم نگاه نمی کرد از خوردن قرصها که مطمئن شدم خ زیدم زی ر پتو. آنقدر استرس داشتم که مطمئن بودم حالا حالاها خواب به چشمم نخواهد آمد چشمهایم تازه گرم شده بود که با احساس تیر کشیدن زیر دلم و در دی که آرام آرام ب ه

تمام جانم داشت پخش میش د چشم باز کردم تمام سعیام را کردم تا جیغ نکشم

نمیدانم چقدر می توانستم موفق باشم و خودم را کنترل کنم اما مطمئن بودم این کنترل کردن دوام زیادی نخواهد داشت. چراغ سالن خاموش بود و خبری از مسعود نبود برخلاف هرشب که کنار من میخوابی د آن شب انگار داخل سالن یا شای د هم داخل

آن یک گله جا خوابیده بود به قول خودش با احساس درد وحشتناک در کمر و زی ر دلم

و احساس خیس شدن لباسم با عجله به طرف سرویس بهداشتی رفتم خدا  
خدا

میکردم فقط فاصله بین تخت خواب تا سرویس بهداشتی را خراب نکنم. با عجله در  
سرویس را باز کردم و داخل شدم درست بود لباسم از خون خیس شده بود من با  
دست

خودم فرزندم را نابود کردم من مادر سنگدلی بودم که بدترین راه را انتخاب کرده بودم

فقط درد بود که در جان من مینشست لب گزیدم. تا فریاد نکشم کمرم داشت  
از وسط

به دو نیم تقسیم میشد. از دیدن خودم وسط آن همه خون دستپاچه بودم و  
نمیتوانستم عکس العمل مناسبی انجام بدهم. اشک های مری اجازه شروع به  
ریزش

کردن. هم از درد گریه میکردم هم از غم از دست دادن فرزندم که  
ناخواسته آمده بود

و راهی نداشتم جز کشتن آن عزیز کرده.

در د بود و درد بود و درد. از ترس بیدار شدن مسعود حتی جرئت ناله کردن هم  
نداشتم.



با دستم دیواره روشویی را آنقدر محکم گرفته بودم که رگه ای دستم برآمده شده بودند.

از ایستادن خسته شده بودم به دیواره وان تکیه دادم و همان جایی که بودم نشستم غیرمنتظره در باز شد و مسعود را میان در دیدم.

حرف اول اسمم را که گفت مکث کرد. می دانستم با دیدنم در آن وضعیت تعجب کرده است اما واقعی ت آن بود که مسعود شوکه شده بود و مبهوت و ناباور اسم را صدا زد. به جای جواب دادن لب گزیدم و آخ گفتم:

–ناباور و غم دار گفتم:

–چه کردی با خودت؟ چه کردی با من نگاه؟

خدا خدا میگردم نفه میده باشد یا نتواند حدس بزند ماجرا را اما مسعود دقیق تر از این

حرف ها بود . یکی محکم داخل سر خودش زد و عصبی گفتم:

–چه کردی با خودت؟ قصد جون خودت رو داشتی

آخ گفتم و چشمم سیاهی رفت. مسعود را می دیدم که داشت اطرافم بال بال میزد اما

قدرت حرف زدن نداشتم تا بلکه بگویم حالم خوب است من ظالم ترین مادر دنیا بودم.

نیامده جانم را گرفتم با حرف زدن مسعود با پزشکی که سمت راست تخت ایستاده

بود چشم باز کردم مسعود با دیدنم اخم کرد اما دکتر با لبخند نگاهم کرد و سلام کرد.

دهانم خشک بود و به جای حرفی گفتم:

-آب

دکتر مهربان لبخند زد و گفت:

-فعلاً زوده برا آب خوردن ولی لبتو میتونی تر کنی. فعلاً امروز اینجایی چون خون

زیادیه از دست دادی و هم اینکه ممکنه تب کنی تحت نظر باشی برات خیلی بهتره.

دکتر در حالی که پرونده را پای من گذاشت رو به مسعود گفت:

-لبشو با گاز استریل ترک کن

مسعود فقط نگاهم کرد و سر تکان داد دکتر بیرون رفت اما مسعود برخلاف آنکه گفت

بود لبم را تر خواهد کرد این کار را نکن.

صدایش زدم حتی نگاهم نکرد چه برسد به جواب دادن. بدم از بی محلی کردن  
میآم د. با بغض گفت م:

-تشنمه دی دی که دکتر گفت دهنمو خیس بکن.

حتی یک کلمه هم جواب نداد فقط با همان گاز استریل که دکتر گفته بود لبم را  
خیس کرد.

همانطور که داشت لبم را خیس میکرد آرام دستم را بالا آوردم و دستش را  
لمس کردم

آنقدر یکدفعه و ناگافل دستش را از زیر دستم بیرون کشید که جا خوردم عادت به بی  
محلی

محلی نداشتم و دلم از این کارش گرفت.

-منو مرخص کن برم خونه

زیر لب برو بابا گفت و پوزخن دی زد به طرف پنجره رفت پنجره را با سر و صدای  
زیادی

باز کرد و سیگار از جیبش در آورد و آتش زد میدانستم عصبی تر از چیزی  
است که

بشود آن لحظه با او حرف زد ملحفه را روی خودم کشیدم و امیدوار بودم بتوانم  
بخوابم.

دلم درد میگرد و نمی خواستم به مسعود بگویم به دکترم خبر بدهد آنقدر فکرش  
درگیر بود که متوجه آه و ناله های گاه و بی گاهم هم نمی شد. آنقدر به خودم  
تلقی ن

کردم حال خوب است که نفهمیدم کی خوابم برد با احساس لرز و سرما چشم باز  
کردم

مسعود روی صندلی کنار تخت نشسته بود. صدایش زدم مطمئن نبودم صدایم را  
بشنود

اما شنید و چشم باز کرد. بدون حرف زدن فقط نگاهم کرد.  
دندانهایم روی هم

میخورد و صدای بی‌دی می دادند. با همان لرزش دندان‌ها بریده بریده گفت م:  
- یخ زدم.

بلند شد دستش را روی پیشان یا م گذاشت و در حالی که زیر لب لعنتی می‌گفت  
از اتاق بیرون رفت چشم بست م.

حدس زدم برای صدای زدن دکتر یا پرستار رفته باشد. از این فکر که پرستار تا چن د

لحظه دیگر دارویی برایم خواهد آورد که حالم خوب خواهد شد لبخن دی زدم و چشم بستم

یکی داشت صدایم میکرد صداکردن معمولی نه.. نگران و تند تن د.

صدای مسعود را خیلی راحت تشخیص دادم بعد از آن هم صدای نهیب کردن زنی که

مسعود را میخواست از اتاق بیرون کند. چشم بستم و دیگر چیزی یادم نیامد با صدا

زدن های کسی چشم باز کردم. پرستار داشت سرمم را تنظی می کرد.

-خوبی خوشگل خانم؟ سر

تکان دادم.

-خوبم. فقط سردمه لبخن

د مهربانی زد -نگران

نباش عا دیه متعجب

پرسیدم -مسعود؟ خن

دی د:

-مسعود همان آقای نیست که بیرونه؟

دیشب کلی سر و صدا به پا کرد. خواستیم حراست رو صدا بزنی م بکننش ب یرون.

بع د

که آشنا یکی از دکترها در اومد و فهمی دیم همکاره دکتر این همه بی اعصاب  
نوبره. ت و چطور با این زندگی می کنی؟ لبخن د زدم و گفتم:

-به سختی

پرستار هم خن دی د و سر تکان داد به محض بیرون رفتنش مسعود داخل آمد  
آنقدر

خسته بود که خستگی داخل چهرهاش به راح تی نمایا ن بو د.

-میخوای تو برو خونه استراحت کن من حالم خوبه.

با اخم روی صندلی نشست و سرگرم گوشیش بود. دوباره گفت م:

-یا زنگ بزنی پ اییز بیا د تو برو خونه.

باز هم حرفی نزد این بی محلی ها آزارم میداد شده بود سوهان روحم به قول

سیاسی

ها داشت جنگ نرم میکر د و گرنه اگر داد می زد یا دعوا میکر د این قدر

ناراحت نمیشدم. ملتمس گفت م:

-یه چیزی بگو خب.

با اخم نگاهم کرد و چشمهایش را بست این یعنی قصد حرف زدن نداشت یعنی میخواست باعث آزارم شود. یعنی نمیخواست سوهان روحم باشد. تمام دو روزی که داخل بیمارستان بودم سکوت محض کرده بود.

حتی یک لحظه هم تنه ایم نمیگذاشت. مگر وقتی ایی که دکتر میخواست معاینه کند یا پرستار دارو بدهد بود. حواسم بود گوشه اش چند بار زنگ خورد و جواب نداد. من

هم مثل خودش رویه سکوت را پیش گرفته بودم. اما از درون خود خوری می کردم

نمیدانم چرا پای یز سراغم را نمی گرفت شای آن وقت با همفکری پای یز می توانست م

چاره ای پیدا کنم برای رفتار سرد مسعود.

رفتاری که برایم غیرقابل تحمل بود همیشه مهربان و همراه دیده بودمش. همیشه ناز کرده بودم و نازم را خریده بود.

اما حالا نمی توانستم این بی محلی ها را تحمل کنم. روز سوم صبح زود دکتر آمد و

دستور ترخیصم را داد. وقتی داشت دارو می نوشت تاکی د کرد تا ۶ ماه اقدام به بارداری نکنم.

تلخن د روی صورت مسعود بیشتر از سفارشهای دکتر داخل ذهنم نقش بست. سر  
راه

رفتن به خانه جلو رستوران ایستاد و غذا خری د نمی دانستم این توجهاتش را باور  
کنم

یا بی توجهی ه ایش را. در خانه را که باز کرد و داخل شد دیم من به طرف اتاق  
خوابمان

رفت م و مسعود به طرف آن اتاقی که به قول خودش تا چند روز پیش یک گله  
جامی نامیدش.

لباس عوض کرد و ظرف غذایش را برداشت و رفت لمی د جلوی تلویزیون. نامی  
دی ام

برای اصلاح رابطه مان وقت ی بیشتر شد که بعد از نهار به اتاق خوابمان برای  
استراحت

نیام د. من آدم این بی محلیه نبودم. مخصوصاً با شرایطی که در آن لحظه داشتم. دل م  
کمی که نه خیلی بیشتر توجه و محبت می خواست نمیخواستم کزک دستش دهم.

وگرنه تا میتوانستم های های با صدای بلند گریه می کردم.

میلی به خوردن غذا



نداشتم لباسم را عوض کردم و رفتم تا بلکه بتوانم ک می بخوابم هر چه کردم خوابم نیام د. گوشی را خاموش شده زیر پتو روی تخت دیدم گوشی را به شارژر وصل کردم

و چشم بستم. تازه چشم ها یم روی هم رفته بود که با تکان دادنم چشم باز کردم مسعود با ظرف غذا ایستاده بود کنار تخت و با ج دیدت گفت:

-پاشو غذاتو بخور

تازه چشم ها یم روی هم رفته بود که با تکان دادنم چشم باز کردم.

مسعود با ظرف غذا ایستاده بود کنار تخت و با ج دیت گفت:

-پاشو غذاتو بخور.

-میل ندارم

دستم را گرفت و مجبورم کرد بنشینم.

با تغ ی ر گفت:

-پاشو غذاتو بخور من حوصله غش و ضعف تو ندارم. نگاش کردم و اشکم روی بینیا م

چکی د. نالیدم:

-اینجور نگو مسعود. چرا اینجوری ش دی خی لی عوض ش دی.

حس می کنم ن می

شناسمت.

پوزخن دی زد و گفت:

-تا عوضی نشدم غذاتو بخور.

غذا را روی تخت گذاشت و ب بیرون رفت. خواب از سرم پریده بود به اجبار چند

قاشق

خوردم و مثل جنین داخل شکم مادر همانجا روی تخت چمباته زدم. خسته

بودم و

دلتننگ. بی محلی های مسعود هم مزید بر علت شده بود صدای باز و بسته

شدن درب

ورودی خبر از بیرون رفتنش می داد. هر وقت دیگری که بود می گفت کجا می

رود اما

انگار شمشیر را از رو بسته بود. غروب آمد غذایی که گرفته بود را روی میز کنار تخت

گذاشت و باز هم به اتاق خواب کناری رفت. روز بعد صبحانه نخورده از خانه

بیرون رفت

با این تفاوت که در خانه را قفل کرد. کلی د راه بار در قفل چرخاند. شک داشتم از

کاری که احتمال میدادم انجام داده است اما وقتی دسته کلی د را داخل جاکلی دی کنار

در ن دیدم شکم به یقین تب دیل شد. در را به روی م قفل کرده بود خانه برای م شده بود

زندان راه به جایی هم نداشتم وقتی به پاییز زنگ زدم و ماجرا را گفتم حق را به مسعود داد و گفت:

-هر کس دیگه ای بود بدتر از این کار را میکرد.

ظهر وقتی در خانه باز شد خوشحال شدم از اینکه مسعود ماجرا را فراموش کرده اما در

کنار در کمال بی رح می نایلون غذایی را داخل خانه گذاشتو باز هم در را قفل کرد.

تنها کاری که به نظرم رسی د این بود که شماره اش را بگیرم رد تماس داد.

آنقدر حرص می خوردم که فقط خدا میدانست . بدون آنکه دست به نایلون غذا بزنم به

خوردن لیوانی شیر بسنده کردم. غروب باز هم مثل روزهای گذشته به موقع آمد. در

اتاق را با ضرب باز کرد و عصبی گفت:

-چرا غذا نخوردی؟ من حوصله غش و ضعف نعش کشی ندارم.

داشت توهین می کرد مثل خودش با همان زهر کلام گفتم:

-کسی نعلش ک شی شما رو نخواست. شهردار ی نعلش رو جمع می کنه.  
گفت م و رویم را برگرداندم. از اتاق بیرون رفت گوشیش زنگ خورد حواسم بود گفت:

-حالش خوب نیست و خودش تنهام ی آی د.

نفهمیدم شخص پشت خط کی بود. اما فهمیدم قصد دارد تنهای ی جای ی  
برود. هر وقت

دیگری که بود اعتراض میکردم اما آن شب نهر جرأت اعتراض داشتم و نه  
قدرتش را.

تا ساعت ۲ شب به خانه نیامد. وقتی هم که آمد مستقیم رفت داخل اتاق کناری از  
آمدنش که خیالم راحت شد چشم بستم تا بلکه بخوابم اما باز با خواب ب دی که  
دیدم از

جا پریدم و هراسان به اطراف نگاه کردم خدا را شکر که فقط خواب بوده کابوس  
سینا را

می دیدم. باز هم چشم ها یم را بستم تا بلکه ک می بخوابم. اما هرچه تلاش کردم  
نشد باز

هم همان کابوس ها از جلو چشمانم عبور میکردن د. پتو و متکا را برداشتم و به  
طرف

اتاق کناری رفتم. پتو را روی زمین گذاشتم و سرم را رو یمتکا قرار دادم. مسعود با  
صدای گرفته گفت:

-اینجا چه میک نی؟

آهسته گفت م:

-ترسیدم. خواب بد دیدم تنهایی نمی تونم بخواب م.

حرفی نزد ک م ی که گذشت صدایش زدم:

-مسعود

فقط به گفتن "هوم" اکتفا کرد. گفت م:

-پیام سر تخت؟ من میترسم.

شب خواب با لای تخت را روشن کرد و خودش را کم ی عقبتر کشی د

شده بو دیدم از تو به یک اشاره از من به سر دویدن.

کنارش روی تخت دراز کشیدم و در سکوت مطلق فقط به صدای نفس های نامنظ م

ی

که م ی کشی د گوش دادم. صدای ش زدم. امیدوار بودم جوابم را بدهد اما جواب نداد.

با بغض گفت م:

-مسعود چرا این کار رو میک نی؟ میخوای فراریم ب د ی برم؟ فقط یک کلمه

گفت:

-هیچی نگو.

قطره اشک روی صورتم چ کی د نالیدم:

-مسعود

غری د:

-بخواب.

هیچ وقت خودم را آنقدر خوار ن دیده بودم. تمام شب را کنار مسعود بیدار بودم.

حدس

زدم خودش هم بیدار باشد اما به روی خودش نمی آورد. اینرا از تکانه ای گاه و بیگاه

پایش متوجه شدم.

نمیدانستم این اخلاق و رفتار مسعود تا کی میخواد ادامه داشته باشد اما هر چه

بود

امیدوار بودم زودتر کوتاه بیای د و گرنه مجبور بودم قبل از یکسال تنهائیش

بگذارم. صبح

وقتی بیدار شدم مسعود رفته بود. حالم نسبت به روز گذشته خیلی بهتر شده بود.

حدس میزدم بر ای نهار به خانه نیای د. وسایل زیاد ی برای غذا پختن نداشتم.

باید

خری د می کردم اما چون در را قفل م یکر د نمیتوانستم بیرون بروم. تمام وقتم به نگاه

کردن تلویزیون میگذشت. با و بیره گوشی سریع نگاهی به شماره روی صفحه انداختم.

شماره سینا بود حوصله این یک نفر را تحت ه یچ شرایطی نداشتم. گوشی را کنار گذاشتم و بلند شدم. احساس گرسنگی م ی کردم. گرم کردن تن ماهی در آن لحظه به نظرم بهترین گزینه آمد. برای شام غذا درست کردم اما در نهایت تعجب غذا نخورد.

گفت میل ندارد و بیرون خورده است. شام را همانطور دست نخورده داخل یخچال گذاشتم. نشسته بود جلو تلویزیون و فوتبال نگاه میکرد کنارش نشستم و آرام گفتم:

میشه در خونه رو قفل نکنی؟

بی توجه نوچی کرد. هیچ وقت نشده بود مسعود با این لحن با من حرف بزند. آرام گفتم:

-میخواهی زجرم ب دی؟

تلویزیون را خاموش کرده و به طرف اتاق خواب رفت.

-این جور فکر کن.

بدم می‌آم د بحث را بینتیج ه رها کردن. به دنبالش به طرف اتاق خواب رفتم و گفتم:

-خب به ج ای این کارا بی ا بریم قبل از موعد ی ه سال از هم جدا بشیم.  
تا این را گفتم صاف سر جا یش ایستاد به طرفم برگشت و در حالیکه یقه ام را می گرفت سمت کمد دیواری هدایتم کرد. مثل آدمهای ناشنوا گوشش را نزدیک صورت م آورد و گفت:

-نشنیدم چی گف تی؟

بغض داخل گلویم سنگی نی می کرد. فریاد زدم:

-ردم کن برم قبل از موعد قرارمون من حوصله بی محلی و رفتاره ای اینجوری تو رو ندارم مسعود. تکلیفم رو معلوم نکنی خودم م یرم. در رو بین دی از پنجره میرم.  
به خدا

قسم میرم. تو هم برو با هر ک سی که باب میلته زندگی کن.

همین کار رو کردی که روی ا

رو هم فراری دادی. آقا من غلط کردم. من کم آوردم. بذار برم پی زندگی خودم.

عصبی نگاهم کرد. چانه ام را در دست گرفت و غری د:



چه زری ز دی؟ ولت کنم بری؟ کجا؟ به اجازه کی؟ من نخوام تو حتی قدرت نداری

از اینجا به این چیه ملکول جُم بخوری. سر به سال که هیچ صد سالم بگذره من نخوام جات همینجاس ت.

گریه کردم:

لذت میبری از اذیت کردن من؟ پوزخن دی زد:

حالا مونده تا معنی اذیت کردن رو بفهمی. ه ری. گمشو از جلو چشمم.

با گریه گفتم:

لااقل در خونه رو قفل نکن.

لبش را به دندان گرفت و با حرص گفت:

که ب ری دارو بخری. اون دفعه بچه رو سقط کردی از کجا معلوم شای د دفعه بعد

من و کشتی ها؟ از کجا معلوم؟؟

با بهت و ناباوری فقط اسمش را صدا زدم.

با گفتن هر ی غرورم را خورد کرده بود. رفتم داخل اتاق و خزیدم زی ر پتو آنقدر

گریه

کردم که اشکم خشک شد. صدای باران که به شیشه می خورد حالم را خراب ت  
ر

میکرد. سرم را زی ر پتو کردم تا بلکه بخوابم. تلاشم نتیج ه داد و خیلی زود خوابم برد  
ب ا

صدای رعد و برق و روشن شدن اتاق از ته دل جیغ کشیدم.  
رعد و برق بع دی هم زمان

ش د با جیغ زدن دومم. در اتاق باز شد و مسعود با بالاتنه برهنه و هراسان داخل  
اتاق آم د:

چی شده؟

جوابش را ندادم و فقط اش ک ر یختم از اتاق بیرون رفت.  
دوباره دراز کشیدم و سعی

کردم باز هم بخوابم. م ی دانستم تلاشم بی فایده است. تا مدت ها باید بیدار باشم.

مسعود با لیوان آب به اتاق برگشت.

پاشو اینو بخور بی

حوصله گفت م:

میل ندارم.

بدون انعطاف و خشن گفت:

-ربطی به میل تو نداره پاشو لازمه

آب را تا قطره آخر خوردم و دراز کشیدم. لیوان را روی پاتختی گذاشت فکر کرد

م

بیرون رفت اما در نهایت تعجب دیدم پتو را کنار زد و کنارم روی تخت دراز کشی د.

دلش برایم سوخته بود و فکر کردن به اینکه این دلسوزی باعث شده بود اینجا

باشد

دلم را به درد می آورد. پتو را کمی بالاتر کشی د و بالحنی که سعی میکرد مهربانی ا

ش معلوم نباشد گفت:

-بخواب من اینجام.

انگار همین ۲ کلمه کافی بود که خوابم ببرد. خوابی عمیق که تا روز بعد حتی یک با

ر

هم بیدار نشده بودم. صبح وقت ی بیدار شدم خبری از مسعود نبود باز هم صبحانه

نخورده رفته بود سرکار. صدای زنگ خانه بلند شد از چشمی بیرون را نگاه

کردم. الهام

پشت در بود. از فکر اینکه باز هم مثل روز قبل در را قفل کرده باشد آرام نگاهم را

به سمت جاکلی دی کشاندم.

در نهایت تعجب دسته کلیدم را سر جای خودش دیدم. در را باز کردم و تعارف کردم

الهام داخل بیای د. صورتم را بوسی و مشکوک پرسید:

-چرا رنگت پریده؟ اتفاقی افتاده؟

دستم را پشت کمرش گذاشتم و تعارف کردم داخل بیای د:

-بیا تو. نه چی زی نیست.

مطمئن نبودم حرفم را باور کرده یا نه اما حرفی هم نزد.

سریع چای دم کردم.

-صبحانه خوردی؟

صدایش را از فاصله نزدیک تری شنیدم آمده بود داخل آشپزخانه.

-آره بابا نکنه تو هنوز نخوردی؟

-نه من یکم سالم خوب نبود امروز دیر بیدار شدم.

مشکوک پرسید:

-اتفاق افتاده؟

-نه چه اتفاقی؟

-مثلاً با مسعود حرفت شده باشه.

لبخن د زدم

-بین همه زن و شوهرها حرف پ یش میا د مگه ما تنهاییم.

لبخن د زد:

-خوبه که لو نم ی دی. خوبه که مشکلاتتو برعکس خیلی از زنا عنوان نمی کن ی.

مسعودم دست و پا بسته همین اخلاقت شده احتمالاً و گرنه زیبای ی اسطوره ای ک ه نداری.

گفت و با لبخند چشمک زد. نم یدانم چرا از حرفش ناراحت نشدم. خن دی د:

-ناراحت که نش دی؟

سر تکان دادم و فنجان چایش را مقابلش گذاشتم.

-چایتو بخور.

تشکر کرد و گفت:

-الان به خاطر کار دیگه ای اینجام مشکوک نگاهش کردم.

-اومدم بهت پیشنها د بدم ی ه سفر چند روزه بر ی م اصفهان.

متعجب گفتم:

– ما که هنوز یه ماه نشده همه سفر بو دیم.

خن دی د:

– این فرق داره یه سفر زنونه ست. ی ه تور زنونه خن دی د:

– این فرق داره یه سفر زنونه است. ی ه تور زنونه.

– ولی....

میان حرفم پری د:

– ولی اما نداره مسعود با من.

لبخن د زدم. خودم هم بدم نمی آمد کمی از این شرایط فاصله می گرفتم.

– اگه مسعود رو راضی کر دی من حرف ی ندارم.

سریع گفت:

– نگران نباش. حالا به ج ای این کارا پاشو با هم بریم بیرون من یک م خری د دارم

بعدش

هم بریم آرایشگاه. هم من نوبت دارم هم تو رو از این حال و احوال در بیارم عزا بسه.

مخالفت کردم:

– ممنونم. من به مسعود نگفتم ناراحت میشه.

اخم کرد:

\_لازم نیست ت ب گی. وق تی عصر با قیافه ج دی د دیدت به جونم دعا میکنه.

هر دو به این حرفه الهام خن دی دیم. حق با الهام بود خری د و بیرون رفتن بر ای  
من ی که ه

چن د روز بود داخل خانه حبس بودم حکم آب برای ماهی را داشت. با آنکه من قص  
د

خری د نداشتم اما من هم همراه الهام خ ری د کردم. برای مسعود هم تیشتر تی که به  
نظرم

اندازهاش بود را خریدم. نهار را بیرون خور دیم و ساعت نز دیک سه بود که رسی  
دی م

جلوی آرایشگاه. آرایشگاه که نه... خانه ای که آرایشگاه بود .

جالب بود که همه پرسن ل

سالن به آن بزرگی الهام را میشناختن د. مشخص بود مشتری دائم و پروپاقرص  
آنجاست

زنی حدوداً ۴۰ساله با موهای کوتاه شرابی تا دیدم سوتی کشی د و گفت:

\_این عروسک رو کجا پیدا کردی الهام؟ الهام با لبخند گفت:

\_زنداداشمه

مشکوک گفت:

\_همون دکتره؟

الهام سرتکان داد

\_خوش به حال آقای دکت ر

همه به حرفش خن دیدن د و من فقط لبخند زدم. دلم آشوب بود از اینکه به مسعود

اطلاع نداده بودم میترسیدم برایم دردسر درست شود. به پیشنهاد الهام موهایم

را رنگ

و مش کردم و ابروهایم را کمی کوتاهتر از هم یشه مرتب کردم. چون هر دو

نفرمان کار

داشتیم زمان زیادی صرف کارهای ما شد ساعت نزدی که هفت بود که از

آرایشگاه بیرون

آم دیم چون الهام با ماشینی آمده بود خیالم از بابت خانه رفتن راحت بود مطمئن

بودند

تا قبل از رسیدن مسعود به خانه خواهم رسی د و فرصت دارم غذایی درست کنم. هوا

تاری ک شده بود که رسیدم خانه جلو ساختمان وقتی الهام ماشین را نگه داشت

تعارف



کردم داخل بیای د مخالفت کرد و گفت خانه کل ی کار دارد.  
خریده‌های را برداشتم و به

طرف ساختمان رفتم با بوق زدن الهام به عقب برگشت م:

\_من به مسعود زنگ میزنم برای سفر رفتن

لبخن د زدم و خداحافظی کردم. حس می‌کردم به خاطر اصلاح کردن صورتم  
داغ شده

و درد میکنم. امیدوار بودم کار مسعود طول بکشد و دیرتر بیای د خانه تا من هم  
فرصت

داشته باشم هم دوش بگیرم هم غذای ساده ای آماده کنم کلی د در قفل چرخاندم و  
داخل رفتم. صبح یادم رفته بود در را قفل کنم متأسف سرتکان دادم خانه تار  
یک بود و

فقط نور تلویزیون و صدای ضعیف ی که از تلویزیون به گوش می‌رسی د باعث سر و  
صدای

داخل خانه شده بود یک لحظه ترسیدم من صبح وقتی داشتم میرفتم تلویزیون را

روشن نکرده بودم یعنی مسعود ظهر آمده بود خانه؟

\_اغور بخیر...

صدای مسعود بود هینی کردم و دستم را روی قلبم گذاشتم بریده بریده سلام کردم. از روی مبل بلند شد و نز دیکتر آم د

\_علیک سلام خانم. در قفل نکنم که هر وقت دلت میخواد د بری هرجا میخوای بیای من م اینجا برگچغندر م.....

در حالی که م یخواستم خودم را تبرئه کنم گفت م:

\_برات توضیح میدم.

دستش را بالا آورد و مستقیم خواباند داخل صورتم:

\_توضیح چیه؟ دنبال دروغ شاخدار بگر دی؟ توضیح می خواهی چه کار؟ توضیح

م ی

خوام چیکار؟ وقتی خودم دارم میبین م وقت ی از ساعت دو تا حالا اینجا م و تو خونه نیستی.

\_مسعود به خدا.....

سیلی بع دی که به صورتم خورد سرم گیج رفت شالم از سرم افتاد. الهام را لعنت کرد

م

در حالی که دورم میچرخید سر تا پای م را هم برانداز کرد سوتی کشی د و گفت:

خودتم که بزک دوزک کردی. برای کی؟ برا من؟

گریه مهلت حرف زدن نمیدا د. چانه ام را گرفت و سرم را بالا نگه داشت

چرا؟ من که همینطوری هم قبولت داشتم. دستش را روی قفسه سینم زد و به عق

ب هولم داد و فریاد زد:

برای خودت کردی که بیشتر تو چشم باشی؟ سرم گیج میرفت ت گرمی

مایعی روی

پیشانیم و بوی خون مطمئنم کرد سرم شکسته است. داد زدم:

آره بزک دوزک کردم. براتوئه بی لیاقت براتوئه لعنتی.

تا این را گفتم از جا بلند کرد و دستش را دور موهایم تاب داد و به طرف اتاق خوابان

برد

پرتم کرد روی تخت و با فریاد گفت:

حقته در روت ببندم. دیگه حق نداری یه قدم پ اتواز این اتاق بیرون بزاری.

من برده تو نیستم.

پوزخن دی زد و گفت:

معلوم میشه. گفته بودم ن میخوام بدون اطلاع جایی بری.

رفت ی بزک کر دی که چی؟

که یادت بدن با بچه ت چه کار کنی؟ که آدم بکشی؟

از روی تخت بلند شدم باید برا یش توضیح می دادم. اما نفهمیدم چه شد که

سرم گیج

رفت و جلو چشمم سیاه شد از اتفاقات بعد از چیزی نمی دانم از آن جایی میدانم که

وقتی چشم باز کردم سرم ی به دستم روی تخت داخل اتاق خواب خودمان بودم و

صدای فریادهای مسعود میآید میدانستم آن همه توهین را به چه کسی داشت پشت

تلفن میکر د اما آن رفتار از پزشک مملکت بعی د و دور از انتظار بود. فریاد زد:

\_تو غلط کردی بی اجازه من اومدی سراغ زن من. من داشتم می کشتمش اگه اتفاق ی

براش میافتاد توجوابگو بودی؟ اون بچه ست. ساده ست. تو که عقل کلی باید اطلاع

میدادی.

حدس میزدم الهام پشت خط باشد با همان صدای بالا رفته فریاد زد:

\_الهام با من ی کی به دو نکن.

حق نداشتی بی اجازه من دست ز من رو بگیر ی ببری. این رو مثل خودتون نکنی د من

این زن رو همونجور ساده می خوام. حدسم درست بود الهام بود. نگاهی به ساعت

انداختم ساعت نزدیک ۱۱ بود. صدای مسعود باز هم بالا رفت:

\_بیخود نقشه بد نکش. زن من با تو جای نمیاد.

با آن همه حرص خوردن میترسیدم کار دست خودش بدهد .

فریاد زد:

«تو غلط می کنی. پگاه بی من حتی یه اینچ حق نداره از این خونه دور بشه. نفهمیدم

الهام چه گفت که مسعود عصبی فریاد زد:

«آره... آره... همون که تو میگی برده بنده کنیز

گوشی را روی اسپیکر گذاشت انگار داشت کاری انجام میداد صدای الهام داخل فضای

خانه پیچی داد.

«مسعود اذیتش نکن این دختر رو. کاری نکن نذارم یه روزم تو خونت بمونه. صدای

پوزخند مسعود آن قدری بلند بود که الهام هم شنید.

«مسعود بهمن پوزخند نزن.

مسعود بیخیال گفت:

«تو که هی چی خدا هم نمی تونه تا خودم نخوام زنم رو از من جدا کنه. پس ب یخودی

زور نزن. بزار زندگیمون رو بکنیم.

الهام دلسوز گفت:

بی پناه گی ر آور دی ها... راست گفتند سیب سرخ نصی ب شغال میشه. مسعود  
حیف

پگاه برای تو. تو یکی میخواس تی مثل روی ا که نتونی از پیشش بریای.  
صدای رها شدن ظرفی داخل سینک نشان میدا د مسعود داخل آشپزخانه است با فر یا د  
گفت:

رویا رو هم خودتون از اول بالا بالا کر دین. هی راست نشستین رویا چپ اوم  
دین رویا.

منم خوب مادر و خواهرم هی میگن رویا روی ا بینم این رویا چطوره.  
الهام خن دی د:

حالا ما رویا رو کر دیم تو پاچت؟ باشه حرفی نیست ولی من یکی نم یزارم در حق  
پگاه ظلم کن ی. من پگاه را با خودم میبرم مسافرت.

تو غلط کر دی مگه پگاه بی صاحابه الهام با ج دیت گفت:  
صاحبش خودشه.

مسعود بلند خن دی د:

صاحبش منم. منم نمیزارم زنه این چ ازم فاصله بگیره.

الهام عصبی گفت:

\_اینقدر زخم زخم نکن.

مسعود برو بابایی گفت و گو شی را قطع کرد. نفه میدم از کجای حرفهای ش  
داشتم

گریه می کردم اما هر چه بوده حق را به الهام می دادم.

من خوار شده بودم و هیچ اراده ای از خودم نداشتم. آمدن مسعود باعث شد سریع  
اشک هایم را پاک کنم. لبه تخت نشست و گفت:

\_پاشو سوپ درست کردم برات بخور.

به سرم اشاره کردم و گفتم:

\_اینو از دستم در بیا ر.

قاشق را به طرفم گرفت و گفت:

\_بستمش نگران نباش.

قاشق را از دستش گرفتم و گفتم م:

با الهام کاری نداشته باش من خودم روم نشد بگم نه به ظرف سوپ

اشاره کرد:

تو بحث منو الهام دخالت نکن الهامو باید بشونم سر جاش تا یاد بگیره برای من خط و نشون نکشه.

به زور چند قاشق خوردم. سرم را از دستم کشید و همراه ظرف سوپ به بیرون برد.

قلبم به درد آمده بود دلم گرفته بود دوست داشتم تا میتوانم گریه کنم. چراغ سالن که

خاموش شد منتظر بودم بروم و داخل آن اتاق بخوابم اما در نهایت تعجب آمد و درست

پشت سرم دراز کشی د. پتو را که روی جفتمان بالا کشی د آهسته گفت م:

روم نشد بگم به الهام اجازه ندارم بیرون برم.

بخواب

به طرفش برگشتم و گفت م:

مسعود با الهام کاری نداشته باش. جوابم را نداد دستم را روی صورتش گذاشتم و گفت م:



\_مسعود جان به الهام چی زی نگو اون که کار ب دی نکرد.  
تقصیر من بو د.

منقب ض شدن عضلات صورتش را زیر دستم حس میکردم.  
\_گفته بودم بدون اینکه بهم ب گی حق نداری جایی ب ری.

هق زدم:

\_بخشی د.

آرام گف ت:

\_گریه نکن.

باید حرف میزدم وگرنه تا مدتها باید رابطهمان همینطور باقی میمان د آهسته گفتم:

مسعود تو منو بد تنبیه کردی

\_حقت بو د

سرم را روی سینه اش گذاشتم نرم و آهسته گفتم:

\_به خاطر بیج ه ضربان قلبش ب

یشتر ش د:

\_بخواب.

آرام لب زد:

—من نم ی خواستم ی ه طفل معصوم با آینده نامعلوم بیا د تو این دنیا.

تا این را گفتم عصبی بلند شد شب خواب کنار تخت را روشن کرد و گف ت:

—آینده نامعلوم ها؟ تو اصلا بهم نگفت ی .من بابا اون بچه بودم یا نه ؟

عصبی بود و غمگین. این را از ته چشم های ش می فهمید م داد ز د:

—بودم یا نه ؟ با

گری ه گفتم:

—بو دی عزیزم... بو دی...

متعجب نگاهش کردم مرد گنده گریه میکر د یک قطره اشک از چشمش چک ی د

شب

خواب را خاموش کرد و دراز کشی د از پشت در آغوشش گرفتم و بین دو کتفش

را

بوسیدم. غرور این مرد را شکسته بودم. حق داشت باید م ی گفتم پدر بچه ام بو د.

آهسته گف ت م:

مسعود جان من فکر نمی‌کردم تو اون بچه رو بخوای برگشت طرفم ناباور  
گفت:

چطور به این نتیجه رسی دی که من بچه ای که خودم باعث به وجود اومدنش شدم  
رو نمی‌خوام ح تی به لحظه فکر کردی این احمق که باب ای این بچه ست شای د  
خودش

بچه رو بخواد؟ پگاه فکر نکردی من ی ه آدم باسواد اگه بچه نمی خواستم صد تا  
راه برا

بچه دار نشدن سراغ داشتیم؟ پگاه من اون بچه رو می‌خواستیم.  
تحت هر شرایطی بچه رو می‌خواستیم.

گریان گفت م:

بچه هم پدر م یخوا د هم مادر. بعد از یک سال ما م ی خواستیم ب چه رو  
مثل گوشت

قربونی هر کدام یک طرف بکشیم. من بچه بی پدر به دردم نمی خورد. من خودم تو  
این اجتماع بدون حامی چطور می خوام زند گی کنم که یه بچه دیگه هم دنبال  
خودم

بکشم. من نمی‌خواستم با بچه تو رو پابند کنم. مسعود من فکر می‌کردم اگه این بچه

نباشه تو بهتر بتونی تصمی م بگیری بعد از ی ک سال. حق با رویا بود مسعود آدم  
نمیتون ه با بچه مر دی رو پابند کن ه

تا این را گفتم بر آشفت. بلند شد و عصبی گفت:

— رویا چی گفت؟

دستم را جلوی دهانم گذاشتم از دهنم پریده بود و اسم رویا را آورده بودم حالا این  
آدم

عصبی روبرویم توضیح میخواست. فریاد زد:

— رویا چی بهت گفت که ش دی قاتل بچه ی من.

گریه ام گرفت داد زد:

— اینقدر بچه بچه نکن. تو همون قدر سهم داشتی که من داشتم پس بیخود شلوغش  
نکن.

فریاد زد:

— سهم من خواستنش بود و تو نخواستن. جواب من رو بده رویا چه زری زد که تو  
ش دی قاتل بچه ی بیگناه و معصوم من؟؟؟

زار زد:

راست گفت به خدا که راست گفت تو بچه رو میخواستی ولی پابند نمیش دی . م  
ن

تصمیم رو گرفتم من زجر و درد و غم رو تحمل کردم که مانعی سر راهت نباشم.  
زیر لب احمقی گفت و عصبی از تخت پایین رفت در کمد را باز کرد و هرچه به  
دستش

آم د را عصبی به تن کرد. حدس میزدم میخواهد سراغ رویا برود. دویدم به طرفش و  
مقابلش ایستادم:

کجا میبری مسعود؟ فریا

دزد:

برو کنار

با دستم دو طرف بازوهایش را گرفتم و ملتمس گفتم:

نرو... تورو خدا نرو... چون هر کسی که دوست داری نرو

به عقب هلم داد. الان وقت عقب نشینی نبود. بلند شدم مقابلش ایستادم و با گریه و  
فریاد گفتم:

غلط کردم مسعود نرو. شر به پا میشه هرچی تو بگی مسعود. تورو خدا.

تقصیر رویا

نبود من خودم خواستم هنوز حالم مساعد نبود سرم گیج رفت، به پیراهنش چنگ زد  
م

و چشم بستم حالم را که دی د از رفتن منصرف شد دستم را گرفت و روی تخت  
دراز م کرد

خواست از کنارم رد شود که ملتمس گفتم:

\_نرو... تو رو خدا...

آهسته گفت:

\_لباسم رو عوض کنم میام.

لباسش را عوض کرد و آمد کنارم دراز کشی د. دستش را باز کردم و خزیدم داخل  
آغوشش با گریه گفتم:

\_بخشی د حق داری هر چی بگی حق داری.

روی قلبش را آرام دو سه بار بوسیدم. فاصله بین ابرو تا گوش گوشم را آرام  
آرام نوازش کرد و گفت:

\_از پنهانکاری ت درباره حرفات با رویا میگذرم برای آخری ن بار. اما از کشتن بچه ن

ه

نمیگذرم. من اون بچه رو می خواستم. با تمام وجود هم می خواستم اما تو باعث ش  
دی

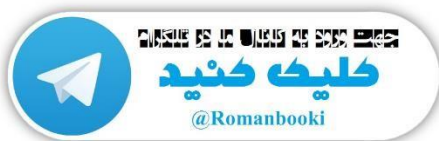
من الان دیگه نداشته باشمش. من به تو ب ی اعتماد شدم میترسم یه روز از  
خونه برم

بیرون تو هم ول کنی بری. من قصد ندارم بعد از یک سال از تو جدا بشم. این تصمی  
م

برا الان نیست. مال همون وقتی ه که عقد کر دیم. عقد دائم برا من شد توفیق اجباری.  
ک ه

من یه چی زی تو دستام باشه.. سند مکتوب.. که ثابت کنه تو زن قانون ی و شرعی  
من ی...

که هیچ اح دی نتونه اسم ما رو بدون هم بیاره.....



داشت گریه ام می گرفت باید م یگفت م سینا آمده. نه برای آنکه شک داشته باشم برا  
ی

بودن یا نبودن با سینا.. نه... بر ای اینکه اگر احیان اً روز ی فهمی د نگوی د که چرا  
نگفتم..

متهم نشوم به پنهانکاری.

آرام صدایش زدم:

\_مسعود

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت:

\_هییس... هیچ ی نگو... بخواب..

چشم بستم و خی لی زودتر از ه میشه خوابیدم. صبح به محض تکان خوردن مسعود

چشم باز کردم پتو را رویم کش ی د و گفت:

\_بخواب. من باید برم سر کار

\_خوابم نمیا د. صبحانه.....

بیخیال گفت:

\_یه چی زی میخورم خودم. تو استراحت کن.

من عادت نداشتم به بی محلی من این آدم را اینطور دلسوز و مهربان می خواستم ب ی

توجه به حرفش بلند شدم و گفت م:

\_این چند روز که تو صبحانه نخور دی منم گرسنه موندم همان جا که بود ایستاد

و متعجب نگاهم کرد.



\_حوصله چای دم کردن و صبحانه خوردن نداشتم.

متاسف تکان داد:

\_ناهار چی؟

لبخن د زدم:

\_تون ماهی، تخم مرغ، خیار پ نیر.

متاسف گفت:

\_پاشو، پاشو صبحانه بخوری م. برا نهار میام خونه.

از اتاق که بیرون رفت لبخند زدم. من این آدم را می خواستم همین قدر مهربان  
همینقدر دلسوز. من فارغ از تمام اتفاقات تلخ گذشته فارغ از تمام بایدها و نب ایدها  
این

آدم را میخواستم. می خواستمش برای ه میشه. مثل یک زن نمونه خانهدار به مح  
ض

رفتن مسعود مشغول تدارک نهار شدم خانه را مرتب کردم موهایم را از آن حالت  
دار

زده در آوردم و تا توانستم برای خودم دلبری کردم. به پای یز زنگ زدم و تمام ماجرا  
را

گفت م و کلی نص یحت کرد و در آخر هم گفت زندگی ام را دو دستی بچسبم که  
جنتلمن

تر از مسعود سخت پیدا می شود. اسم مسعود که آمد لبخند روی لبم نشست.  
\_سینا اومده بود اینجا.

تا این را گفت شانه هم تکان خورد متعجب گفتم:  
\_کجا؟

\_دفتر م ن

آه از نهادم بلند شد وحشت زده گفت م:

\_چه کارت داشت؟

سکوتش آزارم میدانستم برای حرف زدن دو دل است. شای د فکر میگرد با آوردن  
اسم سینا فیلم دوباره یاد هندوستان کند مصر گفتم:

\_پاییز چی گفت؟ با من

و من گفت:

می خواست تو رو ببین ه پوزخن

د زدم و گفت م:

چه درخواست محالی

منم گفتم پگاه حتی به تو فکر هم نمیکن ه لبخن د زدم:

واقعیت هم ه مینه. من حتی به این آدم فکر هم نمیکنم. پاییز بگو دنبال من نگرده.

بگو به من زنگ نزنه. من وقت آدم اضافه تو زندگی م ندارم.

به خدا قسم که مسعود بفهمه این

آدم رو میکشه.

پاییز عجول گفت:

حالا نمی خواد تو به مسعود چیزی بگی اون که نه آدرسی از تو داره نه چیزی.

متاسف گفت م:

آدرس نداره اما شماره تلفن داره.

آه از نهادش بلندش د:

شمارت رو عوض کن پگاه تعلل نکن. زی ر قابلمه غذا را کم کردم و گفتم:

\_آره خودم هم تو فکرش بودم. تو فقط آمار من رو به این آدم نده. تا من شمارم رو هم عوض کنم.

\_خیالت راحت باشه.

صدای چرخاندن کلی د داخل قفل خبر از آمدن مسعود میداد گفت م:

\_پاییز مسعود اومده کاری نداری؟ خن دی د:

\_نه عزیزم سلام برسون.

خداحافظی کردم و از آشپزخانه سرکی به سمت راهروی منتهی به در ورودی کشیدم.

با کلی خری د آمده بود. سلام کردم و کیسه های خری د را از دستش گرفتم. شای د اگر

چن د روز قبل بود و من با مسعود حرف م یزدم می فهمیدم چقدر خواهان آن بچه است

الان شرایط خیلی فرق م ی کرد آن وقت ما با اشتیاق منتظر به دنیا آمدن نوزاد مان بو دیم. اما ماجرای من شده بود یک طرفه به قاضی رفتن و راضی برگشتن. من فقط

خودم را دیده بودم. رضای ت خودم برایم مهم بود و دیگر هیچ نایلون های خری د را به دست م نداد و گفت:

سنگینه خودم میارم. لبخند زدم و از سر راهش کنار رفتم به محض آن که داخل آمد گفت:

بو قورمه سبزی از خونه خودمونه؟ به سوالش لبخند زدم

و سر تکان دادم دادم:

آره چیزه عجیبیه؟

تکیه ای نان از روی میز وسط آشپزخانه برداشت و داخل دهانش گذاشت:

نه ولی فکر کردم مال همسایه ها باشه. ظرف سالاد را از داخل یخچال در آوردم و

روی میز گذاشتم:

برو لباستو عوض کن تا نهارو بکشم.

حرف گوش کرد رفت. پنج دقیقه بعد آراسته و مرتب برگشت لباس عوض کرده بود و

دست و صورتش را هم شسته بود. بشقاب را به طرفش گرفتم تا برای خودش

غذا

بکش. ظرف سالاد را به طرف خودش کشی د و گفت:

خودت برام بکش.

لبخند زدم و تا وقتی که نگفته بود بسه داشتم برایش برنج میکشیدم. تمام مدتی

که

غذا میخور دیم هر از چندگاه ی سرم را بالا میگرفت م و نگاهش میکرد م.  
من به مسعود

روزهای قبل عادت نداشتم آن همه بی محلی بر ایم عذاب آور بود. بعد از نهار دو  
ساعتی استراحت کردی م. همان طور که با گوشیش ور میرفت پرسید:

میخواهی با الهامو بقیه بری مسافرت؟ دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

نه. اون مسافرت مال وقت بود که تو اذیتم کردی. جاتو جدا کردی. بی محلی کردی.

در آغوشم گرفت و با شیطنت گفت:

بلبل زبون شدی. منم عادت به این همه بلبل زبونی ندارم.

حالا هی دلبری کن. یه

دفعه هم کدبانو شدی هم دلبری شدی. دست و پای منو بدجور بستنی.

خن دیدم و بی خیال تمام اتفاقات بوسیدمش. چشم هایش شده بود اندازه توپ  
تنیس.

در آغوش محکم تر گرفت و گفت:

\_کی میتونی م اقدام کنی م برا سه نفره شدن؟ جیغ زدم و

مشت محک می به سینه اش زدم:

\_فقط برا خودم بخوام نه برا بچه.

خن دی د:

\_اتفاقا م ی خوام یه دختر داشته باشم ک پی تو.

خن دیدم:

\_اسمشو میزار م پناه.

اخم کرد و گف ت:

\_جهنم و ضرر پس من اسم دومی رو میذار م م ایسا.

هر دوخن دی دیم. مویم را دور انگشتش پیچیدو رها کر د:

\_یه کم که کارم سبک تر شد خودم میبرم ت سفر. دلم ن میخواد تنها بفرستمت بری.

حالا به قول الهام اسمش هرچ ی میخواد باشه.

به خودخواهی اش لبخند زدم و یک بار دیگر هم محکم بوسیدم

رابطه مان شده بود همانی که مسعود می خواست گرم و صمیمی. واقعیت را که نگاه

میکردم خودم هم همین را میخواستم. همین رابطه صمیمانه را. نه آن بی محلی روزهای قبل را. پنجشنبه به مسعود گفتم س ری به پاییز میزنم و از آنجا هم بهشت زهرا میروم.

پاییز به محض باز کردن در در آغوشم گرفت و در حالیکه صورتم را میبوسی د با شیطنت گفت:

\_ماشالا چشمت نزنم آب رفته زیر پوستت. حال و روزت خوبه؟

لبخن د زدم و سرم را پ این انداختم لبخند زد و گفت:

\_رابطه تون خوب شده؟ سر

تکان دادم

\_خدا رو شکر.

خدا را شکر کردم بعد از آن همه سختی هایی که کشیده بودم حقم بود این آرامشی که داشتم. عصر با هم به بهشت زهرا رفتیم. فقط خدام ی داند چقدر دلم برای بابا تن گ

شده بود. سنگ سیاه قبرش را بوسیدم و ملتمس گفتم:



بابا من این آدم رو خیلی دوست دارم تا میتونی برای خوشبختیمون دعا کن. تازه

میفهمم چقدر برام عزیزه. همیشه دلم میخواست از عشق به انتخاب برسم اما حالا از انتخاب رسیده بودم به عشق.

با سلام دادن شخصی سرم را بالا گرفتم نازنی آن سمت قبر ایستاده بود سر تا پاشیا

پوشیده بود. به نظر نمیآمد عزادار مرگ مردی باشد که خودش باعث مرگش شده

بود. جوابش را ندادم اما صدای علیک سلام گفتن آرام پاییز را شنیدم. نازنین انگشتش

را روی قبر گذاشته بود و فاتحه میخواند فاتحه اش را که خواند با صدای آرامی گفت:

باورم همیشه که مرده هنوز هم باور نمیکنم.

پاییز میان حرفش پری د و با تعجب گفت:

واقعا؟ چطور آخه شما که خودت باعث این اتفاق ی چرا باورت نمیشه؟ حالا

من و خواهرم باور نکنیم یه حرفی.

نازنین حرف ی نزد پاییز مصرتر ادامه داد:

\_حالا اوم دی برای چی؟ چی زی هم بوده که نبرده باشی؟ بابا غیر از همون خونه چی  
ز

دیگه ای نداره ها. البته به اضافه همین سنگ قبر  
اشاره کرد برخ یزم. از قبر که فاصله گرفت یم پاییز مکث کرد و به طرفش برگشت.

\_راستی فقط ی ه چیزی فکر نکن نتونستم خونه پدریم را ازت پس بگیرم. نه....

میتونستم فقط ارزش جنگیدن برام نداشتی و نداری. من چیزهای مهمت ری  
دارم ت و

زندگی که توح تی تا سال ه ای دیگه که بدویی ن میتونی ی ک هزارم از این  
چیزها و

کسایی که من دارم رو داشته باشی. پس فکر نکن برنده ش دی. تو یه بازنده به  
تمام

معنای ی که فقط خودت مون دی و خودت. از کنارش رد ش دیم و به طرف ج ایی که

ماشین را پارک کرده بو دیم رف تیم. نزدیک ماش ین بو دیم که کسی به اسم  
صدایم زد.

صدا که نه فریاد زد. من این صدا را بین صداها صدای شناختم. میدانستم دیری  
ازود

میبینمش اما حالا اصلاً آمادگی روبرو شدن نداشتم. التماس کردم:

— پاییز تورو خدا واینستا.

قدم تند کردم به طرف ماشین این بار صدای قدم های بلن دی پشت سرمان آمد پر از

حس های مختلف شده بودم. ترس دلتنگی دستپاچگی تنفر و نگرانی. نگرانی از اینک ه

اگر مسعود این جا بود، ترس از فهمیدن مسعود، دلتنگی برای مسعود و دستپاچگی و

تنفر به خاطر حرفهای ی که میخواستم یک زمان که دیدمش بگویم. قبل از آنکه به م ا

برس د ایستادم. به طرفش برگشتم و گفتم:

— شما ما رو می شناسی د که راه افتادی د دنبال ما؟ من شما را میشناسم؟

ناباور اسمم را صدا زد:

— پگاه چی می گی؟ من اوادم باهات حرف بزنم.

پوزخن دی زدم و گفتم:

یکم دی ر اوم دی جناب من حرف مشترکی با شما ندارم. گفتم و سوار ماشین شدم و  
گفت م:

پاییز حرکت کن

خودتو کنترل کن تو نباید ضعیف باشی. من نمیخواستم گریه کنم یا وضعی ف  
باشم اما

اشکهایم بی اجازه می روی صورتم می چکیدن د. حق زدم.

این الان اومده چیکار؟ پای یزدادش رفته چقدر بلا به روزم آورد؟ الان دقیقا اومده  
تا

چی رو ثابت کنه؟ من دیگه چی یزی ندارم واسه از دست دادن .

اون دختر احمق سابق هم

نیستم.

دلداری اما داد:

میدونم عزیزم. تو آروم باش قول میدم دیگه باهاتش رو به رو نشی.

نگران گفتم:

به چه روی اومده میگه حرف بزنی؟ مگه حرفی هم مونده؟ پاییز میگم کاش

میگفت م

ازدواج کردم اون وقت دوشو میذاشت رو کولش میرفت.

پاییز متفکر گفت:

\_باز بخواد اذی ت کنه میگم ازدواج کردی نگران نباش.

مستأصل گفت م:

\_اتفاقا نگرانم این طوری که این الان افتاده بود دنبال ما انگار ما ارث بابای اینو خورده بو دیم.

از پاییز خواستم برسانم جلو خانه هر چه تعارف کردم پاییز بالا بیای د قبول نکرد و گفت

باید بروم خانه همانجا جلو در خداحافظی کرد و رفت. داشتم دنبال کلی د درب ورو دی

خانه داخل کیف م میگشتم که با صدا زدن اسمم به عقب که نه به سالها عقب تر برگشتم. نگران ی م بی دلیل نبود. سینا ما را تا اینجا تع قیب کرده بود. یا باید برم یگشتم ب ه

طرفش و هرچه از دهانم در میآم د بارش میکردم ی ا سرم را پایین میانداخت م و کلیدم

را پیدا میکردم و بیتوجه به حضورش داخل خانه بروم. وق تی برای بار دوم به اسم

صدایم زد عصبی برگشتم سمتش آنقدر عصبی بودم که اگر یک بار دیگر به اسم  
صدایم

می زد می توانستم گردنش را خورد کنم حق به جانب و عصبی گفتم:

\_میشه بگی د مثل ملیجک راه افتا دی دنبال من و دائم اسمم رو صدا میزنی واسه چی

آقای به ظاهر محترم منو میشناسید؟ میشناسمتون؟؟ ناباور گفتم:

\_پگاه منم سینا چرا از دوم شخص جمع استفاده می کنی برا حرف زدن با من.

پوزخن دی زدم که از دیدش پنهان نبود متاسف گفتم:

\_حق داری خیلی هم حق داری هر چی بگی حق داری.

اومدم تا همه چی یز رو جبران کنم. اومدم تا

از نو شروع کن یم. خنده دار بود اما وقتی

آن حرفها را میزد خنده ام می گرفت و

آخرش هم نتوانستم

خودم را کنترل کنم. با بیچارگی گفتم:

\_به خدا پگاه من اشتباه کردم. غلط کردم پشیمونم.

به سمت در خانه برگشتم و گفتم:

یکم دی ر به فکر افتادی د جناب.

گفت م و کلی د را در قفل چرخاندم و داخل خانه رفت م

در واحد را که باز کردم بدون روشن کردن چراغی اولین کاری که کردم رفتن پیش  
ت

پنجره بود. آرام پرده را کنار زدم. نمی خواستم اگر هنوز هم آنجا بود متوجه حضورم  
شو د. حدسم درست بود هنوز هم آنجا جلو ساختمان ایستاده بود. داشت با تعجب  
ب ه

ساختمان نگاه میکرد صفحه گوشیم همزمان خاموش و روشن می شد از آنجا که  
ایستاده بودم چون به سینا اشراف داشتم گوش ی را دستش دیدم. حدس اینکه  
در حال

تماس با من است حدس چندان سختی نبود. بی خیال و بی تفاوت پرده را  
کشیدم و

خانه را غرق روشنایی کردم. شام پختم، دوش گرفتم، آهنگ های مورد علاقه ام را  
گوش دادم و منتظر مسعود شدم یک ساعت بعد مسعود آمد .  
داشتم داخل آشپزخانه

سالاد درست می کردم که آمد از همانجا سلام کردم. ک یفش را روی مبل پرت کرد و  
گفت:

چه پخ تی گرسنگی مردم.

لبخن د زدم. وقت ی میگفت گرسن گی مردم و آنقدر درباره گرسنگی اش  
راحت حرف م ی

ز د پس یعنی حسابی گرسنه بود. سرعتمو بیشتر کردم و میزو چیدم. وق تی  
سر می ز

نشست آنقدر از هر دری گفت که خودش هم خسته شد چشم هایش را با پشت  
دستش مالی د و گفت:

\_خیلی خستم ب ریم بخوایم ؟ لبخن

د زدم:

\_تو برو بخواب من یکم مرتب می کن م بی حوصله

گفت:

\_بذار برا فردا صبح مرتب م یکنی خوابم میا د بیا بری م بخوایم.

از این همه حجم وابستگی م یترسیدم آنقدر ترسناک بود که گاهی تا مدت ها وقتی

ک ه

مسعود میخواستید به آن فکر میکردم. این وابستگی بعد از سقط حتی بیشتر ر هم

شده



بود. و این واقعاً می ترساندم. حضور غیرمنتظره سینا باعث شده بود خودم را بیشتر در رابطه با مسعود محدود کنم. واقعیت آن بود که با آن همه منم منم کردن ها از حضور پررنگ سینا که ممکن بود در متن زندگی ام اتفاق بیفتد واهمه داشتم به همین خاطر

رابطه ام با مسعود عمیق تر شده بود. اوایل فقط احترام بود و عادت ولی حالا خودم هم می خواستم ادامه دهم این زندگی مشترک یک ساله را...

از هر طرف یکه نگاه می کردم رابطه ام با مسعود مزیت های بیشتری نسبت به سینا داشتن د که نمی توانستم به این راحتیها نادیده شان بگیرم. با این حال حس میکردم

حجم وابستگی مسعود چن دین برابر بیشتر از حجم وابستگی من بود. با این حالت ی

بحث میکردن د از این وابستگی مسعود چن دین برابر بیشتر از حجم وابستگی من بود.

هرچن د آن موقع هم راجع به سینا همین حرف را میزدم و فکر میکردم حتماً وابستگی

سینا خیلی بیشتر از من بود اما با رفتن سینا و فهمیدن واقعیتهایی که یکی یکی به

صورت م سیلی م یزدن د تازه یادم آورد که من چقدر وابسته و بیچاره بودم که با ی  
ک رفتن

آن همه شکست خورده بودم. آن قدر خواب آشفته دیده بودم که صبح با سردرد از  
خواب بیدار شدم. مسعود هنوز خواب بود صبحانه را آماده کردم و خودم را با آب  
دادن

به گلدان گل یخ پشت پنجره آشپزخانه سرگرم کردم. دستی که دور کمرم حلقه شد و  
سری که روی شانهم نشست لبخند را به لبم آورد. برگشتم و با همان لبخند نگاهش  
کردم با همان چشم های بسته گفت:

\_نمیدونی چقدر خوشحال می شدم اگه الان اون بچه زنده بود. کاش قبل ش  
بهممیگفتی پگاه.

آنقدر با حسرت گفت که ب ی خبر بوسیدمش. انگار اتفاق پی ش آمده یادش آمد که  
ب ا

همان چشم ه ا ی بسته اخم کرد و گفت:

\_منو با این بوسه خام نکن.

یک بار دیگر هم بوسیدمش. این بار طولانی تر. وق تی عکس العملش را ن دیدم  
بازه م

بوسه ام را تکرار کردم. انگار خوشش آمد از این بازی که با همان چشم ه ای بسته با لبخن د داشت ادامه میداد. با صدای سوت کتری از مسعود جدا شدم. انگار خی لی خوش

گذرانده بود که مثل بچه ه ای لجباز گفت:

من صبحانه ن می خوام بی ا به کارت ادامه بده.

خنده ام گرفت خودش هم خن دی د وقتی داشت آماده می شد پرسید:

میری خونه پ اییز؟

نه م ی مونم خونه. ظهر م یا ی؟

سر تکان داد:

خب معلومه. حوصله داری ظهر بریم بیرون نهار؟ برای دادن جواب مثبت

ح تی یک لحظه هم تعلل نکردم.

خن دی د و گفت:

پس آماده باش ظهر میام دنبالت نهار بریم بیرون.

سر تکان دادم. بیچاره مسعود فکرش را هم ن می کرد هدف من از بیرون رفتن

دور

کردن استرس حضور سینا از جانم شده بود و فقط دلم میخواست چند ساعتی  
را بدون

فکر کردن به آن ماجرا فارغ باشم برای خودم و اگر شد از بیرون آمدن لذت ببرم.  
از

همان لحظهای که مسعود از خانه خارج شد ناخودآگاه پشت پنجره کشیده شدم. فک  
ر

نمی‌کنم آن وقت صبح ممکن است سینا آن اطراف باشد.  
وقتی ساعت ۱۰ شد و دقیق

همانجا جلوی خانه یه نی درست همان جایی که حدس می‌زدم باشد ایستاده بود

ترسیدم. بای د به سینا میگفتم متاهلم و گرنه می‌ترسیدم با برخوردش با  
مسعود کار به

جاهای باریک بکشد. گوشیم زنگ میخورد هر اسان و دستپاچه نگاهش  
کردم. شماره

سینا بود باید با این آدم زبان نفهم حرف میزدم مرگ یکبار شیون هم می‌ک  
بالاخره

من باید می‌گفتم پایش را از داخل کفش زندگی من بیرون بکشد. تماس را وصل  
کردم و قبل از آنکه حرف بزنم خودش عجل گفت:

باید باهات حرف بزنم پگاه قطع کن. پوزخند زدم و گفتم:

من که گفتم حرفی ندارم با شما مگه دلت بخواد به جرم مزاحمت زندان بری.  
بیخیال گفت:

اگه این تو رو. راضی میکنه من حرفی ندارم.

اونم به وقتش.

نا باور گفت:

باور نمیکنم. این تویی که این حرفا رو میزنه نگاه.

با دردی که سعی میکردم پی به عمقش نبرد گفت م:

فکر نمیکردم توهم یه روزی تو صورتم نگاه کنی و اون حرفها رو بهم بزنی.

متاسف گفت:

من اشتباه کردم. پیش یمنم من هرچه کردم نتونستم فراموش کنم به خاطر همین

هم باز برگشتم من دوستت دارم... ی ک قطره اشک مزاحم سر خورد روی گونه

هام.

دیر اومدی... خیلی دیر... من الان یه زن متاهلم به زندگیم هم پایبندم. پس بیخود

وقتتونو تلف نکن ناباور گفت:

امکان نداره یعنی تو به همی ن زودی تونستی فراموش کنی؟

\_زودتر از اونچه که فکرش رو بکنی. سکوتش که طولانی شد با گفتن خداحافظ

خواستم گوشه را قطع کنم که ملتمس گف ت:

\_فقط یه لحظه گوش کن.

سکوت کردم تا حرفش را بزند پرشور گف ت:

\_من دوستت دارم. خیلی بیشتر ر از قبل هرگز نتونستم فراموشت کنم. اون

علاقهای ه م

که فکر میکردم به کسی غیر از تو دارم اشتباه احساسم بود.

من هیچ زنی رو تا به حال

این همه نخواستم که تورو می خوام.

خنده ام گرفت. حرفهایش به نظرم خنده دار م ی آم د

\_اینو باید وقت ی میگفت ی که با حرفات دل منو شکستی. وق تی که منو با شناسنامه

سفی دُ یه بچه تو شکم پس زد ی و بعدم ب ی خبر رفت ی. تو پ ایکاری که کر د

ی نمون دی

ولی من پای کاری که کردم موندم. حت ی همین الان، تو چون کسی رو ندار ی یاد ت

افتاده خُب پگاه که هست، چرا راه دور برم؟ از این آدم ساده تر و احمق تر هم ک ه

نیست پس بهتر ین گزینه روی میز در حال حاضر پگاه. ولی محض اطلاعات، جناب بنده

ازدواج کردم زندگی رو هم دوست دارم. لطفاً به گوشیم زنگ نزن.

ناباور داد زد:

\_دروغ میگی.

خنده ام گرفت اما خودم را کنترل کردم خنده ای که میدانستم تهش به گریه ختم میشو د. با بیچارگی گفتم:

\_چرا نگفتی بچه داری؟ چرا من نفهمیدم؟

\_چون اون قدر تو یه بومو صد هوا بو دی که هیچ وقت ج دی به رابطه مون نگاه

نکر دی. تو باعث ش دی من قی د جون خودم و بچه توی شکم رو بزnm. اونم صرفاً ب ه

خاطر بی مسئولیتی. پس الان م دیگه جای گله و شکایتی نیست.

فریاد زد:

\_اشتباه کردم. ب یا از اول ادامه ب دیم.

خنده دار بود که باور نم یکر د من متاهل شده ام. شمردده شمردده گفتم:

جناب بنده ازدواج کردم. ازدواج.

امکان نداره ای ن همه بی وفا باشی. امکان نداره تو این همه بی وفا باشی تو منو دوست داشتی

خنده ام گرفت. خن دیدم:

آره دوست داشتم. یه زمانی... ولی تو از دوست داشتن منسوء استفاده کردی. الان دیگه راهی وجود نداره پس بیخود وقت خودتو تلف نکن.

عصبی گف ت:

باید بینمت.

خنده ام گرفت. هنوز هم مثل آن روزها دستور می داد. به تمسخر گفت م:

باید کاشتن سبز نش د.

کوتاه نیام د و مطمئن گف ت:

لطفاً.. من باید بینمت. باید باهات حرف بزن م.

زیر لب متاسف می گفتم و گوشی را قطع و بعد خاموش کردم.

نز دیک ظهر منتظر آمدن

مسعود بودم لباس پوشیدم و منتظر بودم هر آن زنگ بزند و بگوی د جلو خانه است.

تمام



مدت هم این استرس همراه بود که ممکن است سینا حماقت خرج کند و هنوز هم همانجا ایستاده باشد. وقتی مسعود زنگ زد و گفت جلو خانه است سریع پرده را کنار زدم درست روبروی خانه سینا را دیدم. آرام پرده را انداختم و عقب رفتم. شماره مسعود را گرفتم و گفتم م:

\_مسعود بیا بالا کار مهمی باهات دارم. مسعود عجول گفت:

\_فعلا بیا پایین بریم. خیلی گرسنه برمی گردیم خونه کارتو انجام می دیم. مصر گفتم:

\_بیا دیگه اذیت نکن. ماشین رو هم بیار تو پارکینگ می خوام به چیزی بیارم تو ماشین ببرم برای پای یز.

مجبور بودم با این ترفند مسعود را همراه ماشین داخل پارکینگ بکشانم و از آنجا سوار

ماشین شوم که سینا متوجه رفت و آمد من نمیشد. نمیخواستم بامسعود روبرو شوم.



ما را در اینستاگرام دنبال کنید  
Romanbookir

بیچاره مسعود بیخبر از همهجا ماشین را داخل پارکینگ آورد همزمان من هم در را

قفل کردم و خیلی سریع بیرون رفتم مسعود به محض بستن در پارکینگ و دیدن من جلو آسانسور با تعجب گفت:

— پس چی زی که میخواستی ببری برا پای یز؟

— نمیخوا د پشیمون شدم.

فقط سر تکان داد و متاسف گفت:

— قهر کر دی؟

— معلومه که نه. یه روز دیگ ه می برم براش. الان بری م ناهار بخوریم.

خوشحال از اینکه کلکم گرفت سوار شدم. شیشه های ماشین دو دی بود و سینا  
متوجه

خروج من از پارکین گ نشد. و من نفس حبس شده ام را آزاد کردم. تمام مدتی که  
مشغول غذا خوردن بو دیم فکرم مشغول حضور سینا بود.  
امیدوار بودم کوتاه بیای د و

حرفها یم را باور کند. عصر از مسعود خواستم مرا به خانه پاییز ببرد. ب ای د با کس  
ی

مشورت می کردم. پاییز به محض شنیدن ماجرا متاسف سر تکان داد و گفت:

— این قا یم باشک بازی ها فایده نداره. تو باید باهش منطقی حرف بزنی.

— حرف زدم به خدا. گفتم متاهلم ازدواج کردم.

معلومه که باور نم ی کنه. اون فکر م ی کنه داری از سر خودت بازش می کن ی.  
 میدونم. برا ه مین میا د جلوی خونه میترس م مسعود رو ببینه و با هم روبرو بشن.  
 نمیدونم چه کنم.

پاییز متفکر چایش را نوشی د و گفت:

به نظرم با مسعود حرف بزنی قبل از اینکه از زبوی سینا بشنوه. نذار بشه جریان  
 سقط کردن بچه.

حق با پای یز بود. خودم هم به این موضوع فکر کرده بودم.  
 باید با مسعود حرف م یزدم در اولین  
 فرصت.

به مسعود زنگ زدم و گفتم خودم از خانه پاییز برمیگردم و لازم نیست دنبالم بیای  
 د.

باید کمی خری د میکردم سر راه از سوپری هر چیزی که نیاز داشتم را خریدم. وقت  
 ی

رسیدم خانه غروب شده بود. آنقدر برای گفتن ماجرا به مسعود استرس داشتم  
 که حت ی

نمی دانستم ب ای د از کجا شروع کنم. مسافت زیاده را پیاده روی کردم و فکر کردم.

آخرش هم عqlم به جای ی قد نداد. جلو خانه هر چه چشم گرداندم خبری از سینا نبود.

نفس راحت کش یدم. غروب شده بود و حدس می زدم وق تی از بیرون آمدن من نامی د

شده بود. از کنجکاوی و کش یک دادن دست کشیده بود و رفته بود. نفس راح تی کشیدم. به خانه رفتم. لباسام را عوض کردم. شام پختم و با پودر کیک آماده ای ک ه

داشتم کیک پختم. دوش گرفتم و منتظر آمدن مسعود شدم. ساعت نز دیک ده بود که

آم د. با دیدن من داخل آشپزخانه سوتی کشی د و گفت:

\_من اشتباهی اومدم؟ متعجب

نگاهش کردم:

\_چرا اشتباه؟

لبخن د ز د:

\_آخه بوهای

خوبی میا د. ی ه

خانم خوشگلم

داره جولون میده

وسط خونه.

شانه بالا انداخت م:

\_نمیدونم. میخوای تشری ف بیر از اول آدرس رو نگاه کن در آغوشم گرفت و

گفت:

\_نه دیگه حالا که اومدم کجا برم از اینج ا بهتر.

لبخن د کم جانی زدم.

\_خب دیگه خودتو لوس نکن. لباستو عوض کن بیا شام بخوریم.

میلی به خوردن شام نداشتم. مسعود مقابلم نشست و گفت:

\_شام بخوریم ی ا خجالت؟

بشقابش را که به طرفم گرفته بود را گرفتم و برایش غذا کشیدم. به ظرف مرغ

اشاره کردم و گفتم:

–رون یا سینه؟

–فرقی نداره.

از هر کدام ی ک تکه برایش گذاشتم و ک می هم سیب زم ینی خلال شده روی  
ش ریخت م.

مسعود با اشتها مشغول خوردن شد آنقدر که دلم م ی خواست تا آخر غذا خوردن به  
آن

همه اشتهایی که داشت نگاه کنم. مسعود ظرف زیتون پرورده را به طرفم گرفت و گفت:

–چرا نمیخوری؟

–نمیدونم چرا انگار سیرم.

مشکوک نگاهم کرد و گف ت:

–نکنه....

حرفش را خورد. حدس میزدم چه می خواهد بگوی د. اخم کردم و گفتم:

– دیوونه

قاشقش را داخل ظرف رها کرد و همان طور که خیره نگاهم میکرد دستهایم را با

ملایمت گرفت ت:

پگاه یه قولی بهم بده.

فقط مبهوت نگاهش کردم. ملتمس گف ت:

قول بده اگه این دفعه بابا شدم خودت بهم ب گی نه از زبون دکتری که خبر از دست رفتنش رو بهم بگه.

جوابی ندادم سکوتم را که دی د دستم را گرفت و تکان داد.

پگاه باشه؟

آهسته سر تکان دادم زیر لب خوبه ای گف ت.

به این فکر نکن که من این ب چه رو م ی خوام یا نه چون مطمئنم اگه نمی خواستم

نمیذاشتم به وجود بیا د. باشه پگاه؟

نامطمئن سر تکان دادم.

دستم را رها کرد و گفت:

حالا غذا تو بخور.

کمک کرد می ز را جمع کردی م. می خواستم بعد از شام بگویی م.

چای و ک یک آوردم.

داشت جلو تلویزیون فیلم نگاه میکرد. با دیدنم لبخن دی زد و گفت:

— بیا بشی ن اینجا.

اینجا یعنی دقیقاً کنارش بود سی نی را روی می ز گذاشتم و کنارش نشستم  
و گفتم:

— باید به چیزی بهت بگم.

برگشت نگاهم کرد.

— پدر شدم؟

خنده ام گرفت. انگار تمام خبرهای دنیا برای مسعود خلاصه میشد در پدر شدن — نه  
اون نیست.

دست دور گردنم انداخت و گفت:

— پس ولش کن راجع بهش حرف نزن.

آهسته گفت م:

— راجع به گذشته هاست.

اخم کرد:

— شب خوبمون رو خراب نکن با این حرفها بزار برابعد.

راست میگفت نباید شب خوبمان را خراب می کردم با حرف زدن درباره آدمی مثل ل



سینا. آن شب تا ساعت ها فیلم دی دیم، حرف زدیم، شوخی کردیم و خوش گذران دیم.

آخر شب وقت ی دلم هوس بستنی کرد مسعود چشمکی زد و گفت:

—پاشو بری م بیرون بستنی بخو ریم متعجب گفتم:

—الان؟ این وقت شب؟ بلن د

شد و گفت:

—پاشو کارت نباشه.

آنقدر چرخ زدیم داخل شهر که بستنی فروشی پیدا کردیم.

هوای بهار هنوز هم سرد

بود. با آن هوای سرد اما خوردن آن بستنی آنقدر به دلم نشست که هیچکدام

تا آخر

عمر مزه اش را از یاد نخواهیم برد. تا برگشتیم به خانه ساعت شده بود

۳صبح. مسعود

بع از مدت ها شده و همان مسعود پرشور. وقتی کنارم دراز کشی در آغوشم گرفت

و دم گوشم آرام لب زد:

—خیلی دوست دارم پگاه حال من باتو خوشه.

بغض چنگ زد به گلویم. حال من هم با این آدم خوب بود اما می ترسیدم بگ ویم.  
ترسیدم بگوی م و حال خوبم را کسی بگیرد. بدون حرف فقط بوسیدمش انگار بوسه  
ام

شارژش کرد که این بار او ابتکار عمل را در دست گرفت.

آنقدر پرشور بود که نتوانست م

جلودارش باشم. امیدوار بودم با یک بار همراه مسعود اتفاقی نیفتد. چون تا زمانی که  
از

رابطه مان مطمئن نمیشدم و اینکه عاقبت کارمان به کجا خواهد رسی د  
نمیخواستم به

پایین دی مشترک فکر کنم. مسعودی که میدانست م جان می داد برای این پایین  
دی

مشترک. هیچ وقت فکر نمی کردم آن همه عاشق بچه باشد شای د اگر رویا  
میدانست

مسعود آن همه عاشق بچه است خیلی زودتر از این حرفها مسعود را پایین د میکر  
د و

برگه برنده ماجرا می توانست دست رویا باشد.

صبح وقتی بیدار شدم مسعود هنوز هم خواب بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم و صدایش زدم:

\_نمیخوای بیدار شی ساعت شده. ۱۰ امگه سر کار نمی ری؟ بدون باز کردن چشم هایش گفت نه.

با دست فاصله بین دو پلکش را گرفتم و کمی فاصله دادم:

\_پاشو تو باید بری سر کار.

گوشه چشمش را باز کرد و گفت:

\_خسته ام پگاه پیام دادم خانم هاشمی گفتم کنسل کنه. باز بخوایم.

گفت و در آغوشم کشی د. انگار دوباره خواب برگشته بود به چشم های م که تا چشم بست م سریع خوابیدم.

زودتر از مسعود بیدار شدم و دوش گرفتم. دست به کار ناهار شدم. صبحانه و ناهار مان

یکی شده بود. کباب تابه ای س ریع ترین گزین ه بود تازه برنجم را دم گذاشته بودم. که ه

صدای شُر شُر آب سرویس بهداشتی خبر از بیدار شدن مسعود را میداد. چای دم کردم

و منتظر آمدنش شدم با همان حوله تنش آمد و روی صندلی روبروی من نشست ب ه  
محض نشستنش گفتم:

\_مسعود. جان من با پاها خیس تو خونه راه نرو. لک میوفته تا تمیزشون کنم خون م  
فاس د میشه.

حرفی نزد. غر زدم:

\_با توهم ه ا

داشت خیره نگاهم م ی کرد بلند شدم و گفتم:

\_به حول و قوه الهی قدرت تکلمتم از دست دادی ها.

قبل از اینکه از کنارش فاصله بگیرم دستم را گرفت و ملتمس گفت:

\_این بار اگه بچه دار ش دیم که بی عقلی نمی ک نی مگه نه؟ سکوتم را که دی د

مظلوم گفت:

\_بذار این زندگی با یه بچه مستحکمر و گرم تر بشه.

دستم را از دستش کشیدم و گفتم:

\_غذام ته گرفت. تمام مدت ی که داشتم مثلاً به غذا سر میزدم فکرم درگیر مسعود

بود.

این آدم هر جور که بود میخواست این زندگی را با چنگ و دندان حفظ کند و این وسط فکر میکرد بچه محکم ترین دلیل کنار هم ماندن ما خواهد بود.

بع از ناهار مسعود یک ساعتی را استراحت کرد. تمام مدتی که داشت جلوی تلویزیون

برنامه ها را سبک و سنگین میکرد من جلو پنجره ایستاده بودم. خوشبختانه خبری از

سینا نبود. امیدوار بودم خسته شده و رفته باشد اگر اینطور میشد چقدر خوب بود. مسعود که رفت حوصله ام سر رفت. انگار تمام حوصله ام را یکجا با خودش برده بود. باید می گفتم تا بلکه فکری برای اوقات فراغتم میکرد. اهل کلاس و برنامه ریزی

خاصی نبودم. شای فقط می شد گفت کلاس ورزش. باید نزدیکترین باشگاه به خانه

ثبتنام میکردم. خودم را با کتاب خواندن، فیلم دیدن و بازی با تلفن همراهم. سرگرم

کردم تا متوجه گذر زمان نشوم. صدای زنگ تلفن همراهم لرزه به جانم انداخت. امیدوار

بودم در باره شخص پشت خط اشتباه باشد که نبود. سینا پشت خط بود کلافه

پشت پنجره رفتم خب ری از س ینابو د نفسم را رها کردم و تماس را وصل کردم. سکوت م را که دی د گفت:

\_باید باهات حرف بزنم.

عصبی ام میگرد این یک کلام بودن و زبان نفهم بودنش. با همان تون صدایی که س ع ی میگردم بالا نرود گفت م:

\_مگه حرف ی هم مونده؟

\_معلومه من می خوام از نزد یک بب ینمت.

خندهام گرفت برای نخن دیدن حتی تلاش هم نکردم. با همان خنده واضح گفتم:

\_ولی من دلم ن می خوا د.

فریاد زد:

\_باید دلت بخواد.

\_برو بابایی گفتم و گوشی را قطع کردم. هر چه بعدش زنگ زد بی تفاوت فقط به

شماره و سماجتش خیره شدم. نمیدانم پیش خودش چه فک ری کرد، که مثلاً من بعد از

آن همه اتفاق که دلم را شکسته بود بخشیدمش؟ سخت در اشتباه بود.

شب وقت ی مسعود آمد و ماجرای کلاس رفتن را برایش تعریف کردم آنقدر خوشحال

ش د که از شا دی مسعود خودم هم شاد شدم. قول داد در اولین فرصت ثبت نامم کند. باباشک گفت:

پگاه نظرت چیه درست رو ادامه ب دی؟ سکوت مرا که دی د گفت:

البته همینجا. انتقالیت را جور میکنم بی ای اینجا یا این ترم به عنوان مهمان بیای

تا ترم بعد. نمیتونم بذارم بی اونجا بعد من این سر دنیا تو اون سر دنیا کلی فاصله بینمون باشه.

لبخن د زدم. دیکتاتور به تمام معنا بود. فقط علنی رو نمی کرد که چقدر دوست دارد

حرف خودش باشد و گرنه تک تک کارهایش نشان از حس دیکتاتوری داشت. سرر تکان دادم:

باشه ولی من به شرط انتقالی میرم دانشگاه.

لبخن د گرمی زد و گفت:

منم به شرط انتقالی میزارم بی و گرنه من دوست ندارم راه دور بری دلم میخواد

وقتی میام خونه تو اینجا باشی. بعد از شام سرری به خانه پدری مسعود زدم.

آن شب

هم هرچه تلاش کردم به مسعود ماجرای حضور سینا را بگویم نشدم ی ترسیدم  
ب ا

گفتن ماجرای حضور سینا شب خوبمان خراب شود. باید از پاییز می خواستم ماجرا را  
برای مسعود تعریف کند وگرنه من هرچه تلاش می کردم میدانستم آدم گفتن این  
حرف به مسعود نیست م واقعیت آن بود که از عکس العمل مسعود میترسیدم.  
آخر هفت ه

با مسعود برای پیدا کردن باشگاه ورزشی تمام خیابانهای اطراف خانه را گشتی م.  
ث ب ت

نام کردم و قرار شد روزهای زوج از ساعت ۶ تا ۸ شب به باشگاه بروم. مسعود وقتی  
فهمی د ساعت کلاس را با خنده گفت:

پس تا اطلاع ثانوی خبری از شام نیست.

خنده ام گرفت بیچاره حق داشت حق به جانب گفتم:

کی مون دی بی غذا تا حالا. اگه غذا نداشتیم حق اعتراض داری.

دستش را که به حالت نظامی کنار گوشش قرار داد و گفت:

به چشم قربان



چون فاصله خانه تا باشگاه ورزشی نزدی ک بود مسافت را پیاده میرفتم. هرچه مسعود

اصرار کرد با آژانس بروم ی ا قبل از رفتن برسانم قبول نکردم. همان روز اول با یکی دو

نفر از خانم ها دوست شدم. تا مسیری را هنگام برگشتن با هم می آم دیم. وقت ی ماجرای آشنای ی ام با آنها را بر ای مسعود تعریف کردم بی تعارف گف ت:

\_نری سیر تا پ یاز زندگی مون رو بهشون بگی ها.

اخم کردم:

\_مگه دیوونم؟

تلنگری روی بینی ام زد و گفت:

\_تو دیوونه نیستی بعضی از آدمای خیلی شارلاتان که میخوان سر از همه چی آدم دربیارن.

\_حواسم هست.

سعی میکردم قبل از رفتن بر ای شام تدارک ببینم. دلم نمیخواست فعال

یت بیرون از

خانه باعث لطمه زدن به نقش های خانه داریم شود. عصر قبل از رفتن به مسعود زن  
گ

زدم گفت به فکرشام نباشم و غروب به دنبالم خواهد آمد .  
کلاس که تمام شد سریع

وسایلم را جمع کردم. می خواستم قبل از آمدن مسعود دوش بگیرم. جلوی در خان ه  
وقتی خواستم در را باز کنم با صدا زدن اسمم به عقب برگشتم. فکر هر کسی  
رام ی

کردم جز دیدن سینا عصبی به طرفش برگشتم و با تشر گفتم:  
\_بار آخرت باشه میا ی ینج ا جلوی خونه من سبز میش ی.  
اونوقت من میدونم و تو.

دستش را به حالت ایست بالا برد و گفت:

\_گفتم باید باهات حرف بزدم. گفتم یا نه؟

پوزخن دی زدم فکر م ی کرد آن روزها است که سرم داد میکشید، ادعای  
مالکیت

میکرد و من حرف ن می زدم اگر آن روزها بود آنقدر احمق بودم که به حساب  
غیرت ی

شدنش بگذارم اما حالا صدایم را بالاتر بردم و گفتم م:

منم گفتم با شما حرفی ندارم. گفتم یا نه؟ بذار خیالتو راحت کنم از الان تا ۱۰۰ سال  
دیگه هم بی ای ا اینجا وایسی من حرفی با تو ندارم. نه وقت خودتو بگیر نه وقت  
منو.

با صدای مسعود که ناباور اسمم را صدا میزد آه از نهادم بلند شد.

به طرف سینا خیز برداشت. یقه اش را گرفت. الان که وقت خانه آمدن مسعود نبود.  
به

کل قرارم برای شام با مسعود را فراموش کرده بودم یادم که آمد از نهادم بلند شد  
یقه

سینا را داخل دست گرفته بود و فریاد میزد:

تو چه کاری با زن من میتونی داشته باشی ها؟ مرتیکه تا نکشتمت حرف بزن. سینا  
با آن قد و هیکل فقط داشت مسعود را مات و مبهوت نگاه می کرد. من هم ناباور  
داشتم جدال بینشان را نگاه میکردم. نزدیکتر رفتم و ملتمس گفتم:

مسعود جان

مسعود برگشت اخم هایش آنقدر در هم بود که یک لحظه ترسیدم. فریاد زد:

برو بالا.

گفت بالا بروم اما نه پاهای م همراهی میکردن د نه جرات و توان تنها گذاشتن شان را داشتم. به مسعود دکتر مملکت نمی آمد آن همه عصبی باشد که نتواند خودش را کنترل کند. آنقدر داد زد که گفتم تاره ای صوتی اش آسیب دیده حتماً. سینا آن وسط حق به جانب داد زد:

چته تو؟ ها؟ وقتی من بودم تو کجا بودی؟ میدونی من کیم من تا همی ن چند وقت

پیش دم گوشش بودم. بدون من آب هم ن میخور د من اشتباه کردم ازش گذشتم. حالا

اومدم برگشتم و پشیمونم مسعود داد زد:

زر نزن عوضی. زر نزن

سینا هیستر یک خن دی د و گفت:

چته زورت م یاد؟ باور نداری از خودش پیرس. پگاه حرف بزن. بهش بگو. بگو من بابای بچتم.

تا این را گفت من ناباور به مسعود و مسعود به من نگاه کرد.

یقه سینا از دست مسعود

رها شد و مسعود روی زمین نشست. ی ک قطره اشک از چشمم فرو چک ی د.  
سینا حرف ش

را زد و ما را به همان حالت زار و پریشان آنجا تنه ا گذاشت.  
به طرف مسعود رفت م.

دستم را به طرفش بردم تا دستش را بگیرم زیر دست زد.  
ناباور نگاهش کردم.

سوار ماشین شد و نفه میدم کجا رفت. بیچاره و حیران بلند شدم و رفتم خانه باور  
نمیکردم آن همه اتفاق ظرف نی م ساعت افتاده باشد. آنقدر عصبی و ناراحت  
بودم که ه

حتی گ ریه ام هم نمی گرفت تا بلکه کمی آرام شوم. قرار شام مان شده بود زهرمار  
م.

آنقدر حرص خوردم که نفهمیدم چقدر زمان گذشت اصلا نفهمیدم آن احمق کجا  
ایستاده بود که ن دیدمش. سرم به شدت درد می کرد شماره مسعود را بارها و  
باره ا

گرفت م اما جواب نمی داد. در دسترس نمی باشدی که زن پشت خط میگفت  
عصبی

ام میکر د. گوشی را دورترین نقطه مبل پرت کردم و سرم را چند بار پ یابی به مبل  
کوبیدم. حق نداشت بدون توضیح شنیدن بگذارد برود. هرچند باید این توضیح دادن را

همان روزی که سینا زنگ زده بود می دادم اما حالا هم از نظر خودم دیر نشده بود.  
فقط نب ای د قبل از توضیح دادنم با هم روبرو می شدند که این موضوع اتفاق افتاده  
بود و

کاری از دستم بر نمی آمد. تا ساعت ها همچنان نشسته بودم و خیره شده بودم به در  
ورو دی خانه. منتظر بودم بیای د و با هم حرف بزنیم. خسته شده بودم و خوابم می  
آمد

اما برای باز نگه داشتن چشم هایم مقاومت میکردم. نزد یک صبح بود که آمد. به مح  
ض دیدنش بلند شدم و عصبی گفتم:

چرا گوشیتو جواب ندا دی؟ دی وونه شدم تا اوم دی حرفی نزد.

ملتمس نگاهش کردم \_مسعود باید با هم حرف بزنیم.

انگار روزه سکوت گرفته بود که حرف نمیزد. مثل وقتی که فهمیده بود بچه را سقط  
کرده ام باز هم رفت داخل همان اتاق کوچک. بدم می آمد تا تقی به توقی می خورد  
جایش را سوا می کرد. اما با این سوا کردن جا میشد به عمق فاجعه و عمق  
ناراحتی اش پی برد. ب ای دم می گذاشتم تا کمی آرام شود بعد با هم حرف میزد  
یم. خ یال م

که از آمدنش راحت شد خوابیدم. مشکلاتمان از روز بعد بیشتر هم شد هر کسی  
راه

خودش را می رفت. مسعود را خیلی کم می دیدم. با من غذا نمیخورد اول صبح می  
رفت تا آخر شب بر میگشت. حواسم بود هم خودم لاغر و ضعیف شده بودم هم  
مسعود.

تیه ب دی را برایم در نظر گرفته بود و این را خودم بهتر از هر کسی می فهمیدم. م  
نی

که عجیب به توجه اش عادت کرده بودم. روزی صد بار لعنت می کردم سینا را. ا  
ز

همان روز هم دیگر ن دیده بودمش جلو خانه. کلاسهای ورزشم را کنسل کردم و تمام  
وقتم داخل خانه می گذشت. حتی حوصله رفتن به خانه پای یز را هم نداشتم. شده  
بودم

کفتر جلد که هر جا رهایش می کردند باز هم سر از جای اولش در می آورد  
بارها خواستم درباره اتفاق پیش آمده حرف بزنم اما نشد. راه نمیدا د. آنقدر گارد  
گرفته

بود که به هیچ عنوان نمیشد نزدیکش شد. خسته شده بودم. کم آورده بودم. در خانه  
ماندن هم بیشتر از عصبی ام کرده بود. این بار برخلاف دفعه قبل نه از قفل کردن  
در

خبری بود نه از تنبی ه کردن. فقط همین ب ی محلی کردنش از هر چیزی بدتر بود.  
کاش

دعوا میکرد در رام ی بست اما هیچ کدام از این کارها را نکرد. فقط با ب ی محلی  
کردن

خانه را کرده بود برایم زندان. جهنم. پنجشنبه صبح مسعود که از خانه بیرون رفت ه  
ر

کاری کردم داخل خانه بمانم نشد. لباس پوشیدم تا برم سر خاک پدر. آژانس  
جلوی در

ایستاده بود وقت ی از خانه بیرون رفتم اولین کاری که کردم چک کردن اطراف بو  
د

میخواستم ببین م سینا آنجا بود یا نه. برایم مهم نبود حضورش ولی وقتی آمده بود  
همه

چیز را به هم ریخته بود و رفته بود باعث م ی شد ناخود آگاه عصبی شوم. پول  
آژانس را

حساب کردم و به طرف قطعه ی که بابا در آنجا آرام گرفته بود رفتم. مثل همیشه سلا  
م



کردم. همه اتفاقات چند وقت اخیر را برایش گفتم و هق زدم.  
گفتم و التماس کردم.

گفت م و خواستم برآیم از آنجا هست بهشت از آن م دینه فاضله برآیم دعا کند. برای  
خوب شدن حال دلم و برای مشخص شدن تکلیف زندگی ام.  
باران نم نمی که میباری د

باعث شد کم کم عزم رفتن کنم. نز دیک ظهر بود و قبرستان خلوت تر بود می  
دانستم

تا یک ی دو ساعت دیگر جمعیت بیشتر ری آنجا خواهند آمد. آن اطراف خبری از  
ماشین

نبود. باید خودم را تا جلوی در ورودی می رساندم و از آنجا سوار ماشین می شدم. با  
صدای بوق ماشین خودم را کنار کشیدم تا رد شود ماشین با سرعت از کنارم رد شد ام  
ا

کمی جلوتر ایستاد و این بار با دنده عقب گرفتن نز دیکم آم د.  
پگاه

متعجب نگاهم را به سمت راننده ماشین کردم و در نهایت تعجب پیمان را  
دیدم. پس ر

خاله مسعود. نگاهم رنگ آشنایی گرفت سلام کردم مثل همیشه مهربان جواب  
داد و گفت:

بفرمایی د سوار شی د میرسونم ت

پیمان ی ک جورایی دشمن خون ی مسعود حساب می شد هرچند دلیلش را نمی دانستم

اما مسعود رابطه خوبی با پیمان نداشت. تشکر کردم:

ممنونم مزاحم شما نمیشم.

اخم کرد و از همان پشت فرمان در را برای م باز کرد:

بفرمایی د بالا بارون میا د خیس ش دی اینجا بد مسیره. تک و توک ماشین شخصی

رد

میشه که قابل اعتماد نیستن. راست میگفت سوار شدم و باز هم سلام و احوالپرسی

کردم:

مانلی خوبه؟

لبخن د زد:

خوبه شکر خدا. مسعود چگونه؟ اسم مسعود که آمد غم به دلم نشست آهسته زیر

لب خوبه گفتم. مشکوک نگاهم کرد

اتفاق ی افتاده پگاه خانم؟

سر تکان دادم. دلم نمیخواست چیزی از مسائل شخصی بین من و مسعود بدان د:

— نه چی زی نیست.

از در قبرستان بیرون رفت و گفت:

— من مسعود رو میشناس م. پسر پاکیه تو دلش چیزی نیست.

ولی زود رنج. تا بیا د

ببخشه هم طول میکشه. زود عصبی میشه اما هیچی تو دلش نیست.

آهسته گفت م:

— واسه همینه با هم قهرین؟ لبخن

دی زد و گفت:

— کی گفته قه ریم؟

شانه بالا انداخت م:

— کسی لازم نیست بگه

خودم با همون یکی دو

برخورد فهمیدم.

نیم نگاهی به طرف من انداخت و گفت:

– تقصی ر منه قهرمون.

متعجب به طرفش برگشتم اولین آدمی بود که این همه پای تقصیری که داشت  
ایستاده بود و چقدر ستودنی بود این شجاعت.

آهسته گفت:

– من خط قرمز مسعود رو رد کردم.

تا این را گفت فقط ی ک گزین ه پررنگ داخل ذهنم نقش بست مشکوک گفتم:

– رویا؟

متعجب نگاهم کرد ناباور گفت:

– به تو گفته ؟

سرتکان دادم.

– رد کردن خط قرمز شو نگفته ولی رویا رو گفته.

لبخن د زد:

– خیلی خاطر تو میخوا د که همه چیزو بهت گفته

پوزخن د زدم. خاطرتم را خواستن قبل از دیدن سینا و زدن آن حرفها جلویش بود مرد

مومن. مطمئن بودم حالا داشت سایه ام را با تیر میزد. با حرف زدن پیمان از  
فکر مسعود بیرون آمدم.

من و مسعود به جوون بو دیم تو دوتا تن. تمام غم و شا دیامون رو با هم  
شریک بو دیم.

وقتی با مریم ازدواج کردم صمیمیتمون هم بیشتر شد. مسعود دائماً خونه ما بود. همون  
وقتها رابطهاش با رویا هم ج دی شده بود رویا همیشه با مسعود میومد خونه  
ما. شده

بو دیم اکیپ چهار نفره پایه. همه جا با هم بو دیم. مریم مانلی رو که باردار شد قن د  
بارداری داشت، ماه های آخر بدنش کلی ورم کرده بود. به سختی م ی تونست کاره  
ای

شخصی خودش رو انجام بده. تمام مدت رویا به عنوان دختر دایی من و دوست مری م  
کمک حال ما بود. مانلی که به دنیا اومد مری م برا همیشه از دنیا رفت. این بار رویا  
شده

بو د برای مانلی مادر. بیشتر وقتش با مانلی میگذشت. گاهی حتی تنها بدون  
حضور

مسعود میومد خونه من. دختر خالم بود و برام جای تعجبی نداشت. اما انگار  
روی ا

موضوع رو خوب متوجه نشده بود که بعد از مدتی انگار دل بسته این رفت و آمد به خون ه

من شد و مهرش نسبت به مسعود کمتر. من هم وقتی خونم رو در اون شرایط

روحی اون همه گرم می دیدم و زنی که هم به خودم و هم به دختر شیر خوره ام اون

همه محبت میکرد ناخودآگاه جذب شدم. رویا برا من و مانلی شده بود آب حیات. مسعود به رویا حساس شده بود. میگفت باید ارتباط با پیمان و مانلی رو قطع کنی.

ولی رویا موافقت نکرد. وقتی خودم به رویا گفتم مسعود حساسه رویا گفت برایش مه م

نیست. انگار رویا آب از سرش گذشته بود و برایش مهم نبود.

تقصیر من بود من فکر می

کردم رویا برای ما حکم همه چیز را دارد. مادر، زن خانه، همسر رویای برای من و

مادری برای دخترم. به اعتماد مسعود خیانت کردم با پیشنهادم به رویا.

رویا مسعود را

خورد کرد با جواب مثبت دادن به پیشنهادم. مسعود از رویا گذشت. رویا هم که فق  
ط

میخواست از شر مسعود و باید و نبایدهای منطقی و غیرمنطقی اش راحت  
بشه از من و

مانلی فاکتور گرفت و یکه و تنها رفت خارج. رابطه ی من و مسعود از همونجا قطع ش د.

من حق رو به مسعود میدم سر تکان

دادم:

\_منم حق روبه مسعود میدم آقا پیمان حالا روی ا بعد از چند سال اومده و تازه

فهمیده

مسعود براش بهترین گزینه بوده. هم مسعود دوستش داشته هم میتونه ایدهآل

هر زن ی

باشه. از شما هم موقع یتش بهتره. شما پدری ه بچه ای و یه عشق بزرگ که همون

مانلیه تو زندگی داری ولی مسعود.....

پیمان با لبخند نگاهم کرد و گفت:

\_مسعود هم یه عشق بزرگ مثل شما داره. من مسعود رو بهتر از هرکس ی می

شناسم.

مسعود اونطوری که به شما نگاه می کنه هیچ وقت ن دیدم به رویا نگاه کنه. ته  
چشمش

پر شور و عشق برق م یزنه وق تی به تو نگاه می کنه. خواستم بگویم دیگر خبری از  
آن نگاه های پر شور و عشق نیست اما نگفتم. آهسته گفت م:

\_مسعود روحش آزرده شده حساس شده و زودرنج. زمان میبره تا بشه آدم  
گذشته.

از پیمان خواستم سر همان چهار راه پیاده ام کند. راهنما زد و ماشین را گوشه خیابان  
نگه داشت. دستم سمت دستگیره رف ت

\_پگاه خانم من میدونم مسعود با شما خوشبخته. چون دوستت داره. شما رو نمیدونم

چق د دوستش داری ولی میدونم مسعود دوستت داره. دوست داشتنی که عشق  
مسعود به رویا جلوش لنگ م یندازه.

مطمئن نبودم همانطور که پیمان می گوی د باشد اما امیدوار بودم حرف های پیمان

راست باشد و مسعود همان قدر به من عشق بورزد. پیمان کارت را به طرفم گرفت

و

محترمانه گفت:

\_این کارت شرکت منه. منم ج ای برادرت کاری داشتی میتونی رو من حساب  
کنی.



تشکر کردم و پ یاده شدم. کمی آن طرفتر کارت را داخل سطل زباله فل زی  
کنار خیابان

انداختم. نمی خواستم اگر مسعود بر حسب اتفاق کارت را دی د فکر کند بازهم  
رودست

خورده و این رودست خوردن این بار از جانب من است.

مسعود پنجشنبه که به خانه نیامد هیچ، جمعه هم خانه نیامد.  
بی خبر رفته بود

نمیدانستم کجا ولی همین قدر که لایق ندیده بود اطلاع دهد برایم دردناک بود.  
تمام

مدت دو روز مثل اسفند روی آتش دور خودم میچرخیدم و کاری از دستم بر نمی  
آمد.

نمی خواستم به سیما خانم زنگ بزنم چون می دانستم او هم مثل من بی خبر است  
از

حضور مسعود. خسته شده بودم از این همه بی محلی از زندگی تکراری و بدون  
تپش.

قصه داشتیم وقتی مسعود آمد مستقیم با او صحبت کنم. این زندگی با این شایه  
برای

من پیشیزی ارزش نداشت. می خواستم اگر اگر قصد ادامه دادن ندارد رک و راست بگویی د تا من هم فکری به حال خودم بکنم. وق تی سه روز گذشت و نیامد نگران شدم.

نگرانی ام وقت ی بیشتر شد که تا محل کارش رفتم. برگه تای پ شده ای که نوشته بود به

مدت ۰ روز تعطیل است. وق تی قی د زمان به کار رفته بود و تاریخ زده بود یعنی حالش

خوب بود و فقط تا آن تاریخ حضور نخواهد داشت. بغض گلویم را گرفته بود حرص می

خوردم و کاری از دستم بر نمی آمد از همان جلو مطب مسعود تا خانه فکر کردم. آنقدر

فکر کردم که نفهمیدم آن همه مسافت را پیاده آمده ام. وقت ی رسیدم خانه به نتیجههای دلخواهم رسیده بودم. بیشتر از همه آنکه احساس ضعف می کردم به شدت.

غذا سفارش دادم. بیخیال استرسم راجع به عدم حضور مسعود غذایم را کامل خوردم.

مطمئن بودم مسعودم هر جا که هست نمی گذارد به شکمش بد بگذرد و حال جسمی

خوبی هم دارد. گاهی شبها که باران بهار ی م ی باری دوق تی صدای رعد و برق می  
آمد

دلم برای خودم میسوخت که مثل جنینی خودم را بغل م ی کردم تا بلکه بتوانم  
بخوابم.

من همیشه از تنهایی می ترسیدم مخصوصاً حالا که به حضور مسعود عادت  
کرده بودم.

بالاخره آمد بعد از ۱۴ روز ب ی خبری. حتی زنگ نزد بگوی د کجاست. آمد و  
مستقیم

رفت م داخل اتاق. تمام ۱۴ روزی که مسعود نبود من با خودم کلی فکر کردم آنقدر  
فکر

کردم و تصمی م گرفتم که روز بعد بدون چون و چرا میخواستم اجرائش  
کن م

صبح منتظر ماندم تا مسعود از خانه خارج شود تنها چیزی ی که برداشتم ک یف دستی  
ام

بود. میخواستم زنگ بزnm آژانس اما بعد پشیمان شدم.  
میترسیدم از آژانس متوجه شود

که کجا رفتم. م یخواستم مثل خودش که بی خبر رفته بود تنبیهش کنم. و اگر به  
قول

پیمان دوستم داشت که بعضی د م ی دانستم دوستم داشته باشد شده زمین و زمان را به  
هم می ریزد تا پ یدایم کند، اگر هم نه که به حال خود رهایم میگرد. سر راهم  
مقداری

غذای آماده و کنسرو برای چند روز هم خریدم جلو خانه کلی د را در دستم محکم  
گرفت م. مطمئن نبودم پاییز خانه است یا نه اما میدوار بودم برای ی ک بار هم که  
شده

شانس همراهیم کند و پاییز خانه نباشد آنقدر دعا کردم و صلوات نذر کردم که  
خدا م ی

دانست. که خدا صدایم را شنید آرام و بی صدا در را باز کردم و داخل رفتم. با  
همان

آرامشم در را قفل کردم. آنقدر استرس داشتم که حالت تهوع گرفته بودم. اولین کار  
ی

که کردم سایلت کردن گوشه ام بود. نخواستم با زن گ زدن بیخود سر و صدا  
ایجاد

کن د و پاییز متوجه حضورم در خانه پدر شود. آنقدر آرام در خانه راه میرفتم که  
اگر ت ا

ص د سال دیگر هم آنجا م یماندم کسی متوجه حضورم نمی شد .  
شب شده بود و من در

تاریکی مطلق فقط با نور کم گوشی داشتم کتاب میخواندم.  
دوست داشتم میدانستم

مسعود الان چه میکن د. آیا هنوز متوجه نبودن من داخل خانه نشده بود. قصد من

تلافی کردن رفتار مسعود نبود. من از بلا تکل ی فی خسته شده بودم و این تصمیم را

گرفت م. من لای ق این برخورد ها از جانب مسعود نبودم. حق میدادم اشتباه کرده  
بودم اما

نه آنقدر که بدون توضیح دادن بخواهد آن رفتار را داشته باشد تمام مدت نگاهم  
ب ه

گوشی بود. میخواستم بدانم تماس میگیر د ی ا نه. دریغ از یک زنگ یا پیام. درد  
داشت

خیلی هم درد داشت. درد داشت وقتی می فهمیدم برای آدمی که آن هم ادعای  
عاشقی میکرد ارزشی نداشتم. درد داشت وقتی می دیدم آنقدر بی خیال است که

متوجه نبودنم نشده و یا اگر هم متوجه شد برایش بود و نبودم تفاوتی نداشتم. من آدم

کم شانس ی بودم در مسائل عاطفی. سینارا من میخواستم از جان و دل. سینا ممنوعه

بود برایم که پا گذاشته بودم روی تمام بایدها و نبایدها برای داشتنش اما آنطور شد و

بدترین حالت ممکن مرا از خود رانده بود. مسعود رانمیخواستم. به حکم عقل و اجبار

زنش شده بودم و حالا که داشتم دل بسته اش می شدم روزگار با عشق و احساسم سر

ناسازگاری برداشته بود و این مسعود بود که سازبوی وفای را کوک کرده بود. سینا را لعنت کردم.

داخل گالری گوشی عکسهای مشترکی که سفر شمال با مسعود گرفته بودم را یکی

یکی نگاه کردم. چقدر دلم برای آدم پررنگ دیروز زندگی م و آدم کمرنگ امروز زندگی م

تنگ شده بود. فقط یک لحظه از ذهنم گذشت اشتباه کردم خانه و زندگی ام را ره

کرده بودم و آمده بودم گوشه عزلت گزیده بودم اما بعد به خودم گفتم نه این بهتری ن

کار ممکن است. صبح با صدای باز و بسته شدن در خانه پاییز بیدار شدم سریع ب

ه

طرف و رو دی خانه رفتم و از چشمی بیرون را نگاه کردم پاییز مقنعه زده و کیف ب

ه

دست جلوی آسانسور ایستاده بود مطمئن بودم دادگاه دارد که آن همه رسمی لباس پوشیده بود. آرام خودم را از جلوی چشمی عقب کشیدم. سرم به شدت درد می کرد می خواستم چ ای دم کنم بلکه سردردم کمی کمتر شود. آهسته داخل تراس رفتم و فلکه اصلی گاز را باز کردم. چون کسی خانه نبود و خطرناک بود بعد از مراسم بابا فلکه

گاز را بسته بودیم. بی سر و صدا و پاورچین برگشتم داخل چقدر سخت بود آن همه آهسته رفتن و آهسته آمدن. چای دم کردم و با بیسکویت خوردم. ب ی فایده بود

سردردم بهتر نشده بود باز هم صدای در خانه پاییز آمد.

حدس میزدم مهرداد باشد سریع

رفت م از داخل چشمی نگاه کردم درست بود مهرداد بود که از خانه بیرون رفته بود از

فرصت استفاده کردم و دوش گرفتم سردردم باعث ایجاد حالت تهوع شده بود  
حس می

کردم هرچی خوردم بالا می آورم همان هم شد، هر چه خوردم بالا آوردم.  
معه ام که

خالی شد حال هم کمی بهتر شد. روی مبل دراز کشیدم و چشمهایم را بستم  
صدای

ویبره گوشی که روی سینه ام بود تکانم داد. پاییز زنگ زد تماس را وصل کردم  
\_الو نگاه

\_سلام شتابزده

گفت:

\_سلام تو کجایی؟ داریم ری خونه ما؟ متعجب گفتم:

\_سلام. نه چطور؟ نفسش

را رها کرد: \_هیچی

مسعود الان زنگ زد. فکر

کرد من خونه ام گفت که

قرار بوده بیای خونه ما



زنگ زده به من بینه رسی دی یا نه.

پوزخن د زدم به خودم زنگ نزده بود مستقیم زنگ زده بود آمار من را از پاییز گرفته بو د.

لبخن د زدم و گفتم:

\_نه. نیومدم.

مشکوک گفت:

\_دعوا کر دید؟

جا خوردم اما سعی کردم عا دی باش م

\_چطور؟

آرام گفت:

-بین خودمون باشه گفت چون یه کم ی با هم بگو مگو کر دیم به تو نگم که مسعود

زنگ زده بینه رسی دی یا نه.

نفس عمی قی کش یدم و گفتم:

\_نه نگران نباش بگو مگو ب ین همه زن و شوهرها هست.

نگران نباش من خودم از پشش

برمیام.

با پای یز خداحافظی کردم و چشمهایم را بستم. روی مبل دراز کشیدم سرم به شدت در د می کرد تمام یخچال و کابینت ها را هم برای پیدا کردن مسکن زیر و رو کردم ام

چیزی پیدا نکردم. همانجا روی مبل دراز کشیدم و خوابیدن با احساس سرما و لرز چشم باز کردم. پتویی که از شب قبل همانجا بود را رویم کشیدم و باز هم خوابیدم.

گوشی را از روی می ز برداشتم سینا زنگ زده بود و چند پیام فرستاده بود. همه هم ی ک

معنی و مفهوم داشت که میخواهد من را ببیند. خنده دار بود کارهایش من ن می خواستم کار به این مرحله بکشد حالا که رسیده بود به اینجا و مسعود هم فیه میده بود ماجرا را سینا ب ای د می رفت به جهنم بالاتر از سیاهی که رنگی نبود خواستم شماره

سینا را بگذارم داخل لیست سیاه گوشیم که در نهایت تعجب شماره مسعود افتاده بود

روی گوشیم. یک قطره اشک بی اجازه از چشمم چکی د بعد از دو روز یادش آمده بود

من خانه نیستم. جوابش را ندادم. زنگ خورد تا قطع شد عجیب منتظر تماس برای بار

دوم بودم. نی م ساعت بعد باز هم زنگ زد باز هم جواب ندادم. گذاشتم آنقدر خورد تا قطع شد. به خودم

حق میدادم.

آنقدر ظرف مدت آن دو هفته نگرانم کرده بود و نا دیده گرفته بودم که حالا به خودم حق میدادم نا دیده بگیرم و نگرانم کنم تا غروب چند باری باز هم زنگ زد و باه م

تمام تماس های بی پاسخ مانده پیام داد جواب بده حرف بزنی م دستم برای ت ای پ کردن

جلو رفت نوشتم برای حرف زدن دیر شده اما به جای دکمه ارسال دکمه لغو را زد م. آنقدر احساس تنهایی می کردم و بی حال بودم که بدون خوردن شام خوابیدم صبح

زود وقتی بیدار شدم کلی تماس بی پاسخ و پیام از مسعود داشتم پیامهای ی که ته دی د

کرده بود اگر دستش به من برسد وای به حالم است. خنده ام می گرفت از رفتار ش

همیشه همه چی ز را برای خودش میخواست دو هفته تمام مرا در بیخبری مطلق نگه داشته بود از نظر خودش موردی نداشت حالا برای سه روز بی خبری از من شده بود اسفن روی آتش. دلم آشوب بود. از استرس زیاد معده ام زیر و رو می شد با دست محکم توی سرم زدم من دیوانه فکر میکردن د حالت تهوعم از استرس زیاد است ام

اشتباه می کردم چه استرسی که فقط صبح ها به حالت تهوع تب دیل میش د آه از نهاد

بلن د شد هیچ وقت فکر نم یکرد م به زودی باز هم بخوام باردار باشم. اما شده بود و

اطمینانم وقتی بیشتر شد که تار یخ ها را ی کی یکی چک کردم و مسعود را لعنت کردم

شای د اگر این اتفاق نمیافتا د میتوانستن د همان لحظه این خبر خوش را به مسعود

بدهم. گ ریه کردم آنقدر گریه کردم که دیگر اش کی برای ریختن نداشتم. دکتر گفته باید

چن د ماهی مانع از بچه دار شدن شویم. اشتباه از من بود و حالا نمی دانستم باید د

این شرایط چه کنم من سه بار در بدترین شرایط ممکن ناخواسته مادر شده  
بودند

دوبارش را خودم با دست خودم از بین بردم این یک بار باید بهترین تصمیم را  
میگرفتم. دفعه قبل وقتی دکتر میخواست مرخصم کند گفته بود که دو بار سقط  
داشتم و ممکن است اگر این اتفاق بیفتد یک بار دیگر بیفتد هیچ وقت  
نتوانم مادر

شوم. حرفی که تا چند روز مسعود را دلخور و عصبی کرده بود.

قول گرفته بود اگر باز هم باردار شدم بدون اجازه اش حق گرفتن هی چ تصمیمی را  
نخواهم داشت. اما این حرف برای زمانی بود که من در خانه مسعود بودم نه الان که  
نمیدانستم عاقبت کارم با مسعود چه خواهد شد. صدای زنگ خانه پای یز با عجله به  
سمت چشمی در کشاندم. با دیدن مسعود پشت در خانه چشم هایم اندازه توپ تنی  
س

ش. آن وقت صبح آنجا چه می کرد؟ کلافه به به نظر میرسی د. چقدر با  
آن پیراهن

چهارخانه سرمه ای خواستنی شده بود. به خودم قول دادم به کسی پیشنهاد پوشیدن  
پیراهن چهارخانه سرمه ای و شلوار کتان کرم ندهم. قول دادم به کسی نگویم از  
ادکلن

مورد علاقه ام بزند که حالا بویش از داخل راهرو هم داخل بینی ام پیچیده بو و  
ویارانه

ام این باشد سر روی سینه اش بگذارم تا بویش را بیشتر از قبل استشمام کنم. گریه  
ام

گرفت از دیدنش. خدا خدا کردم مهراد و پاییز در را ک می فقط ک می دیرت  
ر باز کنندت ا

یک دل سیر تماشایش کنم. لعنت به سینا که باعث تمام این اتفاقات بود. پاییز  
خیلی

سریع در را باز کرد و من محروم شدم از دیدن بیشترش از آن چشمی ریز.

حدس میزدم آمده باشد بین دمن خانه پاییز هستم یا نه وگرنه آن وقت صبح چه  
کار

مهمی با پاییز می توانست داشته باشد که آمده بود آنجا. چقدر به نظرم لاغر شده بود و

چقدر دلتنگ تر شده بودم. بیطاعت طول و عرض اتاق را راه می رفتم. سرم گیج می

رفت و حرص می خورد از این که نمی توانستم بفهمم چند متر آن طرفتر تمام

خانواده ام دارند راجع به چه چیزی با هم حرف می زنند.

هرچند مطمئن بودم متن

اصلی حرف ها راجع به خودم است. پنج دق یقه بعد مسعود بیرون آمد.  
صدای حرف

زدنشان از داخل راهرو می آمد. پشت در ایستادم و گوشم را به در چسباندم. صدایش  
آم د:

پاییز خانوم خبری شد خبرم ک نی د.

خیالتون راحت. چشم.

همان که حدس میزدم شد. آمده بود سر و گوشه آب بدهد و هم ماجرا برای پای یز  
بگوی د. از رفتن مسعود که خیال م راحت شد. زودتر رفتم و سر جای م دراز  
کشیدم پاییز

داشت زنگ م یز د. هم خودش هم مهرباد. خنده ام گرفت هر زمان دیگری که بود  
نگران میشدم اما حالا مطمئن بودم هر دو چند متر آن طرف تر در سلامت کامل هستن  
د.

وقتی از جواب دادنم ناامی د شد پیام فرستا د:

جواب بده نگرانتم.

همزمان با پاییز و مهرباد مسعود هم شروع کرد به زنگ زدن. جواب نم یدادم  
پیام م ی

فرستاد، آخرش هم ته دی د کرده بود به پلیس اطلاع خواهد داد .

چهار روز از آمدن به

خانه پدر می گذشت هنوز هم زنگ زدن های پاییز و مسعود ادامه داشت کنسرو ها و

غذاهای آماده ای که خریده بودم هم رو به اتمام بودند. باید فکر می کردم.

امیدوار بودم

پاییز و مهراد از خانه بیرون بروند تا بلکه بتوانم بروم و کمی خری د کنم. باید

سراغ دکت ر

هم میرفتم و زیر نظرش قرار میگرفتم تا مطمئن شوم که جنینم در چه وضعیت

ی

است. اما آن روز مهراد و پای ی ز هیچ کدام از منزل بیرون نرفتند. آن روز تا

عصر چی زی

برای خوردن نداشتم. فقط توانستم با چندتای ی بسکویت رفع گرسنگی کنم.

مسعود و

پاییز همچنان زنگ میزدند و من همچنان جواب نمیدادم. دلم برای پای یز

میسوخت

فقط پیام دادم من حالم خوبه نگران نباش وقت ی از خواب بیدار شدم از همان اول وق

ت



حواسم به خانه ی کناری بود که پاییز و مهرداد کی از خانه بیرون میروند. اگر امروزه م

بیرون نمیرفتند مجبور می شدم یک جور ی آرام و بی صدا از خانه خارج شوم که شانس موفقیت پنجاه پنجاه بود. یا می فهمیدن د و تمام نقشه ها یم را به هم می زدند یا

نمی فهمیدن د و به راحتی می رفتم و برمیگشت م. هیچ صدایی از پاییز و مهرداد نمیآید.

انگار حالا حالاها قصد بیرون رفتن نداشتند. مانتم را پوشیدم و با برداشتن دسته کلید

آهسته در را باز کردم تا از خانه بیرون بروم. نه میخواستم و نه میتوانستم منتظر آسانسور بمانم. میترسیدم با ایستادن آسانسور کنجاو شوند. قدم های م را به طرف پله

ها تند کردم که آسانسور رسی د. صدای متعجب مسعود که به اسم صدایم زد لرزه ب ه جانم انداخت. ناباور گف ت:

\_تو اینجا بودی و پاییز گفت نیستی؟ ج دی

نگاهش کردم و گفتم:

\_ربطی به پای ی ز نداره

فریا د زد:

— پس به کی ربط داره؟ پاییز نه؟ من نه؟ صاحب اختیار تو کیه من برم با همون

حرف بزن م

— دستمو ول کن.

پوزخن د زد:

— ولت کنم که ب ری؟

در خانه پاییز باز شد و پاییز هراسان همراه مهرداد بیرون آمد تا دیدم ناباور گفتم:

— تو اینجا چی می کنی؟ چرا اطلاع ندا دی کجایی؟ رو به مسعود

غریدم:

— دستمو ول کن.

پاییز میانجیگ ری کرد و گفتم:

— بیا بری م داخل حرف بزنی م

مسعود همانطور که بازوم داخل دستش بود به طرف آسانسور کشاندم و

گفتم:

— میریم خونه خودمون حرف میزنی م داد زدم:

—من با تو جای ی نیام.

پاییز ملتمسانه گفت:

—مسعود اذیتش نکن.

مسعود جواب پاییز نداد و با همان عصبانیت داخل آسانسور فرستادم. داد زدم:

—من با تو جای ی نیام.

مهراد مچ دست مسعود را گرفت و مردانه گفت:

—مسعود داداش

مسعود دست روی شانه مهراد گذاشت و چند ثانیه کوتاه چشم بست:

—نگران نباش کاری باهش ندارم. فقط ازش توضیح می خوام بشنوم خیالت

راحت.

مهراد مشکوک گفت:

—حتماً؟

—حتماً نگران نباش.

به محض بستن در آسانسور دستم را گرفت. گرفتن عادی نه... محکم... آنقدر

محکم که

انگار مجرم گرفته بود. به سمت ماشین که رفتم گفت م:

\_من با تو جای ی نمیا م داری به زور می بری م. از در بیرون ببری م از پنجره فرار م  
ی کن م

پنجره رو بین دی دی دیوار سوراخ می کنم. میرم شکایت می کنم ازت. حرف ن می زد  
تا

خود خانه حرف نزد و همین ب بیشتر عصبی ام می کرد. وقت ی رسیدم جلو خانه به  
محض

باز کردن در به جلو هلم داد. داد زدم:

\_مگه مجرم گرفتی.

در را بست و قفلش کرد کلی د را هم داخل جیبش گذاشت.  
مقابلش ایستادم و داد زدم:

\_در قفل می کنی سر من ها؟ من دیگه اینجا نمیومم مسعود.  
شده خودمو بکشم اینجا

نمیومم. فرار می کنم در اولین فرصت.

مقابلم ایستاد و تمسخرآمیز نگاهم کرد:

\_دختر فراری نبودی که شدی.

تو یادم دادی. تو باعث شدی. زنی که بد باشه مردش باعث بد بودنشه  
سیلی محکم ی به صورتم زد و گفت:

خفه شو.

دادزدم:

خفه نمیشم. این همه سال خفه شدم تو زندگی الان دیگه نه مگه نمی خواستی

خستم کنی تا خودم برم. خوب موفق شدی من میرم. تو نمیتونی منو  
زندونی کنی

اینجا.

گمشو بابا.

به طرف در رفتم و با مشت روی در کوبیدم.

پس باز کن ای لعنتی رو تا گم بشم. تا همه ساختمونو خبر نکردم.

مانتو از پشت کشیده شد و مستقیم رفتم داخل سینه مسعود.

داشت نگاهم میکرد فشار

دندان هایش روی هم را می دیدم. آنقدر عصبانیت داشتم که قدرت انجام هر

کاری را داشت. چانه ام را گرفت و توی صورتم نعره زد:

منو دور میز نی ها؟ از خونه من فرار می ک نی ها؟ تلفن منو جواب نمی دی. خواستم  
فاصله بگیرم که محکم به طرف دیوار هلم داد. کمرم محکم به دیوار کوبیده شد و  
درد

پیچی د داخل تمام تنم. آنقدر که اشک داخل چشم هایم جمع شد.  
آن لحظه فقط ب ه

یک چ یز فکر میکردم و زمزمه کردم همان یک کلمه را #بچهام#  
مسعود ناباور نگاهم کرد و نامطمئن گفت:

بچه چی؟

روی زمین نشستتم روی دو زانو مقابلم نشست و ملتمس گفت:

بچه چی؟ چی میگی؟

جوابش را که ندادم فریاد زد:

لعنتی بگو بچه چی؟ بامبول ج دیدته؟ یک قطره اشک از چشمم چکی د و آهسته  
گفت م:

باید برم ب بیمارستان خودم رو چک کنم. کلافه لبش را به دندان گرفت و سر

تکان داد:

باشه. باشه عزیزم. الان میریم.

حواسم بود که چشمهایش پر از اشک شده بود. آنقدر با عجله بلند شد که به جای کفش با همان دمپایی ه ای روفرشی بیرون آمد. آن وقت صبح مطب دکتری را سراغ نداشتم که باز باشد معمولاً پزشک های متخصص زنان عصرها مطب بودند.  
 رفتی م

نز دیکترین بیمارستان به خانه. پرستار وقتی شرح حال خواست گفتم آمدهام وضعیت جنینم را چک کنم. انگار مطمئن بودم باردارم و حتی یک درصد هم شک نداشتم.  
 روی تخت دراز کشیدم دکتر آمد

دکتر با لبخند معاینه ام کرد و مهربان گفت:

وضعیت جنین خوبه. ساک بارداری رو هم دارم تو مانیتور میبینم. مشکلی نداری.

میگم یه سرم برات بزنند چون هم ترسی دی هم فشارت پایینه. دستکش را از دستش در آورد و از پشت پرده بیرون رفت و به مسعود گفت:

حال جنین خوبه. نگران نباشی کمک کنی خانمتون بلند بشه لباسش رو مرتب

کنه تا بگم همکارام براش سرم بزنند. قبل از آنکه مسعود بیای خودم لباسم را مرتب

کردم و از روی تخت بلند شدم. خواست دستم را بگیرد با بغض گفت م:  
\_به من دست نزن.

دستش را به علامت سکوت روی بینش گذاشت و گفت:  
\_هییس... زشت ه

پیشانی ام را بوسی داد و کفشهایم را از زیر تخت جلوی پایم جفت کرد. با  
لبخند از دکترا  
خواست نسخه را بنویسد و خودش سرم را برایم بزند. دکتر با لبخند گفت:

\_میتوانید؟

مودب گفت:

\_بله همکارتون هستم.

دکتر محترمانه گفت:

\_مشکلی نیست مینویسم نسخه رو.

خداحافظی کردیم و از بیمارستان بیرون رفتیم. جلو داروخانه ایستاد تا داروها را  
بگیرد.



انگار میترسی د فرار کنم که قفل کردن ماشین را. فکر نمیکنم دم سرم را  
بخواهد برایم

وصل کند. اما به محض رسیدن به خانه مجبورم کرد سرم را بزنم. روی تخت دراز  
کشیدم و سرم را وصل کرد به میخ قاب عکس بالای تخت.  
نگاهم به قطره های سرمی

بود که می رفت داخل دستم. مسعود هم داشت من را دقیق نگاه میکرد. دلخور  
گفت:

برنامه ت برا این یکی چی بود؟ می خواستی اینم از بینبری؟  
متوجه منظورش شدم.

امروز میشد ۶روز که رفته بودی. سوراخ سمبه ای نبود که نگردم.  
حق به جانب گفتم:

تو هم دو هفته نبودی منم کلی گشتم دنبالت.  
متاسف گفتم:

از شماره ت که هر لحظه رو گوشیم میافتاد معلومه.

گریه ام گرفت:

\_ تو مهلت ندا دی من توضیح بدم.

\_ تو جای من نبو دی بیینی وقت ی اون آدم رو دیدم چقدر غرورم خورد

شد مخصوصاً وقتی اون حرفها رو زد. پوزخند زدم:

\_ ها لابد فکر کر دی بچه اونو جا بچه تو جا زدم دست جلوی دهانم

گذاشت و گفت:

\_ هیس... هیچ ی نگو.. نمیخوام چیزی بشنوم. الان که اینجایی و همه چیز تمام شده.

پاییز ماجرا را برایم تعریف کرد. گریه ام گرفت:

\_ من خودم میخواستم بهت بگم تو مهلت ندا دی آهسته گفت:

\_ ببخشی د.

اشکم را پاک کردم و گفتم:

\_ بعد از دو هفته اوم دی حتی نگاهم نکردی مستقیم رفتی تو اون یه گله جا. لبخن د

مهربان ی زد و گفت:

\_ قربونت برم. میدونم ببخشی د. عصبی بودم. باید با خودم کنار می اومدم.

اخم کردم:

\_ منم باید با خودم کنار بیام.

مبهوت نگاهم کرد. جمله ام را کامل کردم:

\_ که ببینم می‌تونم باهات زندگی کنم یا نه.

اخم کرد:

\_ دیوونه‌ش دی‌پگاه؟ ما الان به بچه داریم

\_ مجبور نیستم به خاطر به بچه بسوزم و بسازم و مهربان گفت:

\_ این چه حرفی ه. تو قراره خانم کنی. مادری کنی برا بچه مون.

گوشی موبایلم زنگ خورد شماره را نمیشناختم با این حال جواب دادم وقتی مرد

پشت خط گفت از آگاهی است و شخصی به نام سینا را میشناسم یا نه متعجب

مسعود

را نگاه کردم. بهتم وق‌تی بیشتر شد که مرد پشت خط گفت تصادف ب‌دی داشته

و

متاسفانه همراه با خانمی که همراهش بود فوت کرده‌اند و بقیه حرف‌هایش را

نمی‌

شنیدم. مسعود گوشی را از من گرفت و خودش با آن مرد مشغول صحبت شد.

خبر

خنده‌داری بود آنقدر که حالم را بدتر از قبل کرد حالا حس می‌کردم بیشتر ربه

سرم

نیاز دارم. سینا و نازنین با هم تصادف کرده و درجا مرده بودند. این را وقتی به کلانتری

رفتی م فهمی دیم و چون بیشترین تماس از خط سینا به شماره من بود خبر تصادف شان را به من داده بودند. مسعود به پاییز و مهراد اطلاع داد که آنها هم خیلی زود خودشان را رسانده بودند. هرچند هیچ نسبت نسبی و سبب ی با ما نداشتند اما به عنوان آشنای دور وظیفه مان حکم می کرد که مراسم را برگزار کنیم. چون شماره ای از اقوامشان نداشتیم آگهی ترحیمشان را به روزنامه دادیم و مراسم را برگزار کردیم.

نازنین و سینا بعد از آن همه بلایی که بر سر بابا و من آورده بودند به حقشان رسیده بودند. فقط امیدوار بودم آن دنیا عذاب چندان سختی در انتظارشان نباشد. من بخشیده

بودشان. امیدوار بودم بابا هم نازنین را بخشیده باشد.....

\*\*\*\*\*

دیس خرما را از روی قبر نازنین بر میدارم تا بین افرادی که آن اطراف هستند تقسیم کنم. پاییز غر می زند:

\_با اون شکم ورقلمبیدت کجا میری؟

نگاهم به هیكل خودش می افتد. خنده ام می گیر د. چند ماه ی است که خدا خواسته

و حالا در شرف مادر شدن است. انگار خودش هم فهمی د منظورم را که میخندد.  
با خنده می گویم:

کل اگر طبی ب بو دی درد خود دوا نمو دی "پایان"